

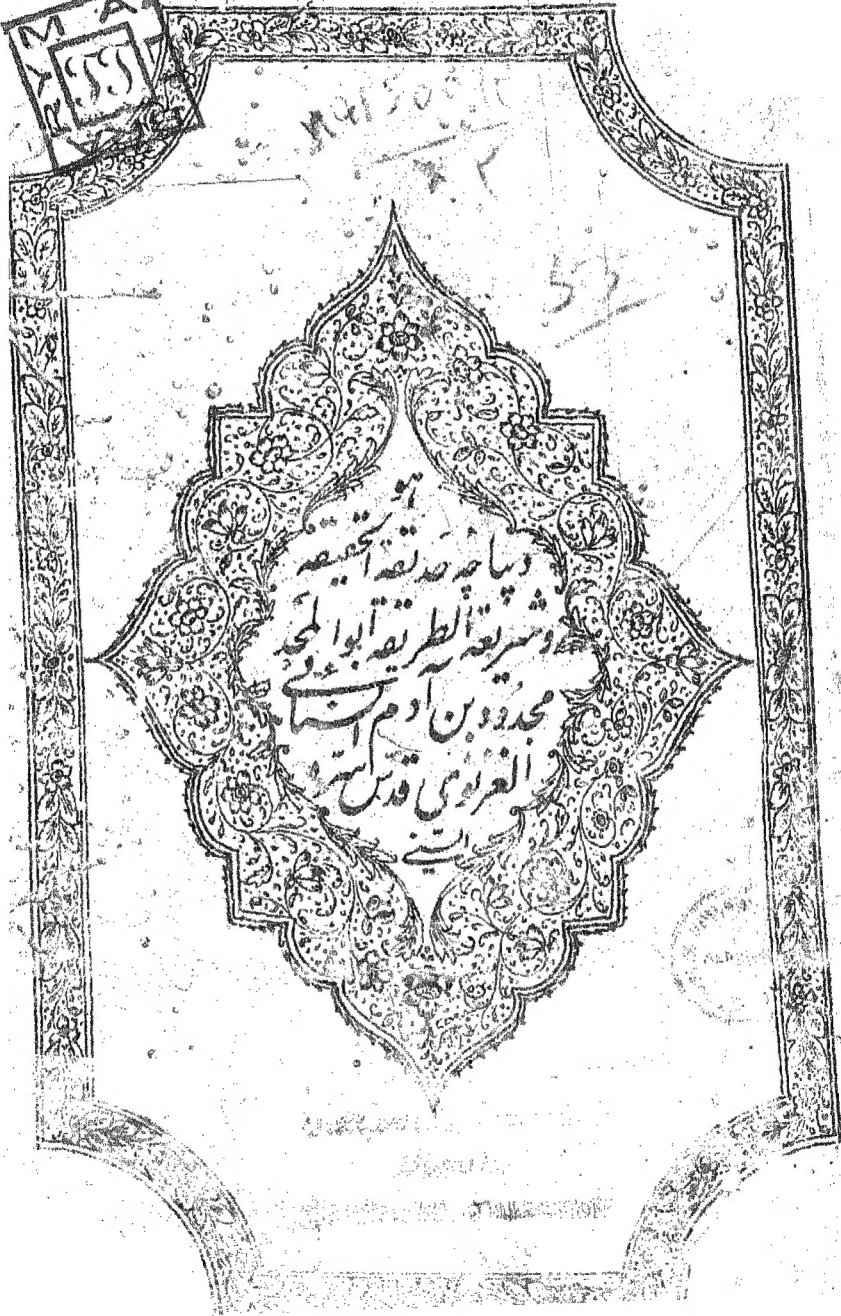
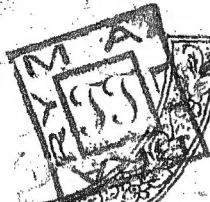


ہی ہمارے ان اہل علم اور عقل المسطورین دیوط ان اہل حق لہجہ انہ انوار کثرت  
دہشت ہی غنیمتیں ہمارے فائدہ ہوں اور ہندو کی لہجہ ہمارے سہل کی اہم دی  
فرد ہوتے انہ ہا۔ الہ انک یہ لہجہ انک لہجہ حق فائدہ ہوں رہا ہوں

CC-0

17

۲۸۶





1910  
2010  
1910



الحمد لله الذي نبهنا على هذه النعمات العظيمة التي لا تحصى  
والنظر المقدس عن ان يدركه الابصار والبصائر والصلوة على من  
الداعي لامة الى النعم والذخاير ورسل ايشع لابل الصغار ويا  
ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بدلائل آياته بطايف انما واثار  
من علم الغيب بقلوبه حيث قال في محكم كتابه ومنزل خطابه غو  
مفتاح الغيب ليعلمها الالهو ويعلم ما في البر والبحر ان دليل هر شبه  
وان وسكر هر سر كشته ان راحت هر جراحت وان در مان هر درد  
وان غفاری که بر او یامی خود رایت نصرت آشکارا کرد و آفتاب  
بر اعدای خود آیت نفی و محبت پیدا کرد و آمنتی بصلی که دوستان خود

و بیاوردن ایشان را به عمارت  
که در میان دیواران خورمید  
و بر زمین می افروختند  
و این کار را هر روز میکردند  
و از آن جهت که در میان  
دیواران خورمید و بر زمین  
افروختند و این کار را  
هر روز میکردند



[illegible]

سید  
سید

五



1

گفته و ایشانرا از حد قیاس حدیث بیخ خبرند با اتفاق شما گفته همچنین  
 سالوسی ناموسی و موسی را از برای جاید دنیا خبرند و مشکله مثل اکتفا  
 بفرغ و دروغ ایشان چاعتی مغرور شدند و بر هوای نفس فرستند بر  
 درس شریعت که من تن سئیه قلند و زربا و وزین عمل بهادر عالم قیامت  
 سطیعان را جزا و ثواب باشد که درگاه بعضها فوق بعض ایشان در ظلمات  
 بعضها فوق بعض مانده اند در دنیا کامی برداشته و نه در عقبی کامی برگرفته  
 مفسدان در عقبای چخلصان می آیند نمی گویند که نظر ناقص من نور کم  
 جوابی بده که قبل از جواب او را که فکرم و نور این قوم خود پستمانند تا قرآن  
 بر سه طریقت و هفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که اگر ایشان  
 من اتحاد اکبره براه باز چاعتی دیگر که بوی اخلاص شام ایشان رسیده باشد  
 قدم بر هوای نفس نهاند و نفس اماره که در قطع آنرا نفس ایشان بهوای ابدیه  
 و فردوس مادی مطلب ایشان کرد و گویند ایشان را تا از قرآن کریم سماع  
 جمیع رسیده بود که و کم فیما تشتی لافض این گروه از هوای نفس در گذشتند  
 اما سیرت اهل بی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل آنجه طبعه باز  
 چاعتی که سر از سرای طینت طیب برآورده و قدم از هوای موقت بر هوای  
 موی نهاده و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بودشت پای زدند و بعضی را با آنکه  
 خلعت قیادت داشت دست نداشتند از صورت دعوی در حقیقت معنی

و گفته این طایفه را که از انبیا  
 و طایبان حقیقت اند که از انبیا  
 انبیا و امامان که از انبیا  
 باشند و کمال نیست حال حدیث  
 درین جهت که در وظیفه اند  
 طایفه انبیا از فضیلت اند  
 همین اول قدم از انبیا  
 بودند و اسطفا کمال حال  
 بود که در آن عهد و حق می گفتند  
 و علم آدم الالباء کما و در حق می گفتند  
 گفته که آن وقت و حق می گفتند  
 الهوت و از انبیا در حق می گفتند

مشبه  
 شیخ  
 نقی  
 سرور  
 نبی  
 بطبع  
 زیارت  
 سکن  
 نفس  
 موی

[illegible]





و از جامه خانه فضل خلعت عظمی از رانی دارد و مادر او یه وحدت روزگار  
 که ارم مکر شرکت درین کلمه دست کنم رحمه الله با از عیش و صده و بمیرد  
 هر چند که امتی بزرگست و ترقیبی بی نهایت بر بهترین بی نهایت ما را در میان  
 تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این بفضل تحمل ندانند با خب که علمای سنت  
 و جماعت اهل طریقت شریعت متفق اند که الضمان لا یجتمعان که ذیل را  
 در بنار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان شاید طلعت قرین نور زبید در با کا  
 شاه پرورده نور دیده غمخواره جلوه ندهد که در هزار دستان باطون  
 حجابش حور را شاید نه کار دوز را و حور زبشار در وان نوشیر وان رقص  
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل داد و داناید و داد و با دل  
 چگونه معاومت کند می زده با پیش را چگونه متابعت نماید آورده را  
 در مقابل آمده کی توان داشت که است پیش از معجزه کی توان گفت که  
 بدیضی شایسته مظهر شد زهره زهره برین گلشن درویشان آب شود و چون  
 خورشید طلوع اندر از چپ مطلع خویش برآرد چرخ درویشان نور نهد  
 روح الله در سواد شب هویدان باشد جان آدم کم شده خود را در بونوع  
 کاذب طلبه جمالی که ارضیاء او در شبلیه انوزن با در میان خاک بتواند  
 انکشت برده نهد عجزان دیده را بحول و حیلت صفا نتواند کرد و نظم  
 صدر تو هر چشت و تن با بال است و تو توشید هست و جا را چشم در



و از دایه عذرا به شیر شوره رسیده از زبطن پلیدین گرفتند و بار واکر دست  
 اول و باند و آن موسی که در معینه و شصت کاشان پیچیده و شصت  
 دار که این شیطان شجری می نمودن احدی مجری ادم حکم و سوسه و میان  
 درون لایان پنهان شده و آن عزیز کیفیت که ولا تقر با بده شجره ای  
 بی حکمتان و حکمت به این میا و یزد و می کردشکان از محراق لغت پنهان  
 و لایان با هوای خوش پنهان می کند که کل منوع مطبوع در آمدند و اول ابتدا  
 بهر اگر وند و پنهان جزوی پسند که کل از وی کل عالم و کل روزگار بود  
 پر دشته و از سیاستین بران فاعل کسار و السارق و السارق فاطمونا  
 ای و ما و حاجتی از از باب ال از بخور و مقرر کردند و خود در بیارستان  
 خوف می اند که انجمن خایف خواستند که از روی حد این کتاب مشرق  
 کنند که یزدون لطیف نور شد با فو بهیم و الله شتم نوره و روح آن عزیز  
 در خوش آمد و نفس در خروش که بدین نقص رضا دادند که مثنی گوید شعر  
 و لم ارنی عیوب الناس شیئا      لنقص القادرین علی التمام  
 و چون روزگار چیری از پیش برداشت از پی آن رفتن بخیر کی باشد و پا  
 کشته بود قریب هزار بیت مسوده اصل بهند از دستا و نبر و یک خوابگاه  
 بران الدین علی حجه الله علیه و آنچه بدست او با جده شخت بدو ایا  
 نقص شست و ازین عالم تنگ بر پدید و بر و منه رضوان خرامید نور الله مصطفی

حال این شیطان شجری  
 در معینه و شصت کاشان  
 درون لایان پنهان شده  
 بی حکمتان و حکمت به این  
 و لایان با هوای خوش  
 بهر اگر وند و پنهان  
 پر دشته و از سیاستین  
 ای و ما و حاجتی از از  
 خوف می اند که انجمن  
 کنند که یزدون لطیف  
 در خوش آمد و نفس  
 و لم ارنی عیوب الناس  
 و چون روزگار چیری  
 کشته بود قریب هزار  
 بران الدین علی حجه  
 نقص شست و ازین عالم

این نام  
 محراق  
 در معینه و شصت کاشان  
 درون لایان پنهان شده  
 بی حکمتان و حکمت به این  
 و لایان با هوای خوش  
 بهر اگر وند و پنهان  
 پر دشته و از سیاستین  
 ای و ما و حاجتی از از  
 خوف می اند که انجمن  
 کنند که یزدون لطیف  
 در خوش آمد و نفس  
 و لم ارنی عیوب الناس  
 و چون روزگار چیری  
 کشته بود قریب هزار  
 بران الدین علی حجه  
 نقص شست و ازین عالم





نماز شام بگذرد حسنه ترين سخني كه بگفت اين بود كه رحم تو حكيم من  
بس و خالي كرد و بگوئي بنوا باد در خانه هايشه نيكو رحمه الله و ايا بخت  
و ايا نافع بفضله و كرمه تيرم محمديه امصيليا .

### الباب الاول .

في التقيدين والتعظيم الباب الثاني في نعت النبي  
صلى الله عليه وآله واصحابه رضوان الله عليهم اجمعين الباب  
الثالث في جهنم العقل الباب الرابع في فضيلة العلم  
الباب الخامس في النفقة والقهر الباب السادس  
في صنعة الافلاك والبروج الباب السابع في الحكمة  
الاشمال الباب الثامن في الحق والحجة الباب التاسع  
في حجاب الله وبيان احواله وفخره الكتاب يكتب المتقين  
والمناخزين الباب العاشر في مع اسطان بهر

والصدور والنفقة

والسلام خير بدأ

وختم

حقیقه اتمه  
شریعه الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرور و بیرون آرا  
حافظ و ناصر کین مکان  
همه در امر تو زمان زمین  
همه ذرات قدرت چون  
عقل با روح یک مسرت  
ارشای تواند رو جانت  
هر چه بود و نیست و گشت  
زان هزار و یک صد گشت  
لیک نامحرمان از و محبوب

ای درون پرور و بیرون آرا  
خالق و رازق زمین زمان  
همه از صنیع تو مکان زمین  
آتش و باد و آب خاک سکون  
عرش تا فرش جز و بسجست  
در دیان هر زبان که گزشت  
ناجای بی بزرگ مختصرت  
هر یک فردون ز عرش و ملک  
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پرور و بیرون آرا  
خالق و رازق زمین زمان  
همه از صنیع تو مکان زمین  
آتش و باد و آب خاک سکون  
عرش تا فرش جز و بسجست  
در دیان هر زبان که گزشت  
ناجای بی بزرگ مختصرت  
هر یک فردون ز عرش و ملک  
هر یکی زان بجای منسوب

فَاعْلَ خَشِشًا تَوَكِّلِينَ  
عَجْرًا حِجَّتْ تَمَامِي وَدَسْتُ  
لَا وَهْوَ زَانِ سَرَامِي رَجُورُ  
بَرَّازُ وَهْمٍ وَحَسَّ عَقْلٍ وَدَسْتُ  
بِرْكِجَا عَارِفِيَّتْ دَرِئِمَهْ فَرْشُ  
هَرَزَهْ دَانْدَرُ بَوَانِ سِنِنْدَهْ  
اَنَكِهْ دَانْدَرُ خَاكِ تَرِكِهْ دَن  
وَاهِبِ اَعْقَلْ وَهَمِّمِ اَلَا بَابِ  
بِهْمَهْ ضَنْجِ اَوَسْتُ كُونِ فَاوَدِ  
بِهْمَهْ اَزَاوِ بَارَكَشْتُ بَدَوِ  
اَقْبَارِ آفَرِيْنِ نِيَكِ بَدِ اَوَسْتُ  
بِهْمِ دَلِ رَاكِبَتَهْ اَوَرِ هَمِيَّتْ  
دَلِ عَقْلِ اَزْ جَالِ اَوْ خِيَرَهْ  
سُتْ جَوَانِ زَنْغَرِ دَاثَرِ وَهْمِ  
عَقْلِ اَوَّلِ نَتِيَجَهْ اَضْغَضْتُ  
عَقْلِ بَارِ بُوخْتِ اَتَشْ اَوَسْتُ  
نَفْسِ دَرِ مَكِشِشِ نَكْرُ دَوَسْتُ

و حاده لا شریک له انیت  
قد مرش نائب سامی او  
با بشتند حبیب کیستی  
چیت جز خا طر خدای شای  
بست چون فرش ریختن  
آفرین خبر بر آینه  
با در آفته سخن کردن  
نفسی نفس و مبدی الاسباب  
خلق را جمله مبد است معاد  
خیر و شر جمله سر کند بد  
باعث نفس و مبدع خد است  
عقل و جان از کمالش آگفت  
عقل و جان از کمال او تیره  
تنگت میدان ز کنه و تنقیر  
راه داده و راه بر نقش  
از پی رشک کرد و فرس او  
عقل و کیش نو آموزیت

[illegible]

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>عقل را بهر و لیکت ما در او<br/>کر نه ایزد و را نمودی را<br/>پیش عقل را بهر می<br/>فضل او در طریق بهر است<br/>عقل عقل است جان جانست<br/>باقاضای عقل و نفس و حواس</p>   | <p>فضل او هر ترا ببرد و بر او<br/>از خدائی گجاشی آگاه<br/>خیزه چون دیگران کن تو<br/>صنع او سوتی و دلیل و کوا<br/>آنچه آن بر تراست آست او<br/>کی توان یود کرد کارش</p>  | <p>عقل را بهر و لیکت ما در او<br/>کر نه ایزد و را نمودی را<br/>پیش عقل را بهر می<br/>فضل او در طریق بهر است<br/>عقل عقل است جان جانست<br/>باقاضای عقل و نفس و حواس</p>   |
| <p>خودش کس شناخت نیست<br/>عقل حقش توخت نیک جفا<br/>گوش گفت مردم شناس<br/>پیشی حواس کی شاید<br/>ای شده از شناس خود جا<br/>چو نتودر علم خود زبون باشی<br/>چون ندانی تو تر ساختش<br/>نست از راه عقل و بهم حواس<br/>غر و صفش چو روی نباید<br/>عقل کا بنجا رسید سر نهید</p> | <p>ذات او هم بدو توان نیست<br/>عجز در راه او شناخت نیست<br/>ورنه کا شناسدی بعقل و حواس<br/>گوز بر پشت قبه کی باید<br/>کی شناسی خدا را هرگز<br/>عارف کرد کار چون باشی<br/>چون تو بهم کنی شناختش<br/>جز خدا هیچکس خدا می شناس<br/>عشق را جان و عقل بر باید<br/>میرغ کا بنجا پرید پر بهند</p> | <p>خودش کس شناخت نیست<br/>عقل حقش توخت نیک جفا<br/>گوش گفت مردم شناس<br/>پیشی حواس کی شاید<br/>ای شده از شناس خود جا<br/>چو نتودر علم خود زبون باشی<br/>چون ندانی تو تر ساختش<br/>نست از راه عقل و بهم حواس<br/>غر و صفش چو روی نباید<br/>عقل کا بنجا رسید سر نهید</p> |

عقل را بهر و لیکت ما در او  
کر نه ایزد و را نمودی را  
پیش عقل را بهر می  
فضل او در طریق بهر است  
عقل عقل است جان جانست  
باقاضای عقل و نفس و حواس

بیت در وصف او بوقت دلیل  
 غایت عقل در پیش حیرت  
 و همها قاصر است ز او قش  
 عقل و جا را مرا و ما کست او  
 عقل تا تنهایی پستی او  
 فعل او خارج از درون برون  
 او لیکن حد میشد سر کردن  
 ذات او را برده به ادراک  
 عقل بی کس استثنائی او  
 چکنی هم را بجهت حث  
 او زنا حذر خرد ترا

لفظ تشبیه و خاشی لفظی  
 مایه خلق پوی او عبرت  
 فیهما همدرد نهیود لاف  
 بسته های نریود ساکت است  
 هستی باز پای پستی  
 ذات او بر ترا چکوه و خط  
 این سیارین صفا تماجران  
 عقل را جان و دل در آن چاک  
 بی خبر بوده از خدا بیگانه او  
 کی بود با قدم حدیث حدث  
 خوار بودی عزیز کجود ترا

في التوحيد

احد است و شش را از او منقول  
آن احدی که عقل داند و فهم  
نه فراوان نه اندک باشد  
هرگز اندر یکی عنایت ننهد  
تا ترا در دوزخ شمارد بکفایت

صداست و نیاز از و مخدوم  
وان صدنی که حبس شناسد فهم  
یکی اندر نیکی یکی باشد  
و داد و بی خبر بد و سخط بود  
چه یکی خوان چه دو که هر دو یک

[illegible]

بالقضاء

حاشیہ







|                     |                           |                              |                          |                            |                          |
|---------------------|---------------------------|------------------------------|--------------------------|----------------------------|--------------------------|
| یوم بکندار و جان کن | همی سراسی قفا تراست معد   | در جهان رشت و نیکو چو پادشاه | پایه بپایار سوی بام بلند | پایه بپایار اندر و علم هست | شده در دو دم بیکدگر پایه |
| ناخلف زادگار        | هر یکی پایه               | در عالم                      | بر آسمان ازل             | لیب منزل را                | اندرین راه اگر چه آن کنی |
| تو سبکست پادشاه     | ز آنکه از حقیقه ادم       | بر زبان چو نه ز علم و عمل    | حکمت جان قوی کند دل را   | دست پائی برین میان کنی     | کاهی کافرش بار آورد      |
| کو خجسته هم خور     | بر زبان چو نه ز علم و عمل | حکمت جان قوی کند دل را       | دست پائی برین میان کنی   | کاهی کافرش بار آورد        | کاهی کرد و رستم را چهر   |
| خرد و جاد است       | جایه خلعت برید شد         | چون کردی بدان حلق طامع       | سه سه سنبل کی کند عا     | چون می شصت روز یکبار       | کی رسی بر سر ریاسانی     |
|                     | دسته گردان و قیاس         |                              |                          |                            |                          |

در جهان رشت و نیکو چو پادشاه  
پایه بپایار سوی بام بلند  
پایه بپایار اندر و علم هست  
شده در دو دم بیکدگر پایه

خلفان  
جایه خلعت  
چون کردی بدان حلق طامع  
سه سه سنبل کی کند عا  
چون می شصت روز یکبار  
کی رسی بر سر ریاسانی

هر که آعون حق صاحب شود  
 سو سمارش شای او کوید  
 نعل او خرق عرش رساید  
 زهر در کام او شکر گردد  
 هر که او سر برین ستانند  
 عقل و استند اندرین ماند  
 ترسم از جایی و نادانی  
 جایی مر تر است بر روی  
 لغت دیدی که مرد نیاید  
 بود پیش جراد و مرغ شود  
 داشتند زیر آسای تو پای  
 از بی خط مال و نفس و نفس  
 سگ و زنجیر چون بست آری  
 پس بر این اعتقاد و این اخلاص  
 من گویم ترا بقل و بهوش  
 اعتماد تو بر سگ و زنجیر

هنگامش پرده و از شود  
 از و پاپی رضای او جوید  
 نعل او ز بیت فرش پاشاید  
 سگ در دست او کمر گردد  
 پای بر تارک ز نامه خنبد  
 زانکه در ماند هر که درین ماند  
 ناکهان بر صراط و طیل  
 تا ترا کوک کوکنا رود  
 زان میان کند نمی آید  
 دیده تاب خراس و قف شود  
 که بختش خدای خدای  
 او ترا بس تو کرده زوس  
 آهوی دست رخت آری  
 از برای شفاش و کف خلایک  
 که به بندی تو بند من در گوش  
 پیش پنم که بر سیم و صبر

در ایستاد زاری کسباد  
 ای بسا بخت داد  
 ایستاد فی و مودون لاله  
 داد و دی علم پس بر  
 ایستاد زاری کسباد  
 ایستاد فی و مودون لاله  
 ایستاد زاری کسباد  
 ایستاد فی و مودون لاله

جرا و  
 بلفح  
 عدل  
 خورشید

|                                  |                           |
|----------------------------------|---------------------------|
| مکنند بر تو طیار از این آرمی غنم | لا و بخر کار نشاز جانمایت |
| الکروشت بر تو ده کجاست           | بر یکی را عوض دهفت داد    |

فی الحکمة و سبب الرزق المراد

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| که ترا کرد در رحم موجود   | این نه پستی که پیشتر بود     |
| بگرد کار حکیم بچرخ        | رویت دونه از خونی            |
| بعد نه ماه در وجود او رود | در شکم مادرش نهی پرود        |
| دو در هیمیت بداد بدست     | آن در رزق چست بر تو بست      |
| روز و شبش تو دو چشمه و    | بعد از آن الف و د باستان     |
| کل دنیا که نیست بر تو حرم | مکنت کین هر دو این ستم       |
| شید و کر کون ترا همه حول  | چون نمودت فطام بعد دو سال    |
| رین بگرد از آن برو هر جای | و او در رزق تو از دست و دود  |
| غرض دو چهار در بر جاست    | کرد و در بسته کرد بر تو روست |
| کرد عالم همی طلب روبرو    | درین ستان بر آن برو به پرو   |
| کار دنیا همه مجاز آید     | چون اجل با کمان منم از آید   |
| بل چار بدست ناچار         | باز ماند دو دست و پا از کار  |
| هشت جت ترا خسته شود       | در کج هر چهار بسته شود       |
| خو و غلمان تو به پیش آید  | هشت در خند بر تو بخشد        |

مکنند بر تو طیار از این آرمی غنم  
 لا و بخر کار نشاز جانمایت  
 بر یکی را عوض دهفت داد  
 فی الحکمة و سبب الرزق المراد  
 که ترا کرد در رحم موجود  
 این نه پستی که پیشتر بود  
 رویت دونه از خونی  
 در شکم مادرش نهی پرود  
 آن در رزق چست بر تو بست  
 بعد از آن الف و د باستان  
 مکنت کین هر دو این ستم  
 چون نمودت فطام بعد دو سال  
 و او در رزق تو از دست و دود  
 کرد و در بسته کرد بر تو روست  
 درین ستان بر آن برو به پرو  
 چون اجل با کمان منم از آید  
 باز ماند دو دست و پا از کار  
 در کج هر چهار بسته شود  
 هشت در خند بر تو بخشد

منصف نوشت

آتش سوزی تو دل بدوست

تو ندانی در هیچ حصاری

تو خزینه نمی بینی باز

زده با تفس و می خفت سوز

بد که آسوخ نیک آید تو

نفع آتش اگر یقیم رست

یار مار است چون می زوش

ای صدف جوی جوهر آلا

هست حق خربه نیست نیکر

تا تو درستی کله پهنه

چون شوی نیست سوی حق

گرت دست زمانه پست کند

خیز و بگرد قصه های محال

آنچه او داد آنشواران

خازن او به ترا که تو خود را

چون بدو دادی او بدو بدار

ز رصافی ترا بعینه وزو

دولت از چرخ سحرنا تو

دش آرای ازو که تیرت

مار یار است چون هوئی برش

جانه جان بنه با جل لا

رف و این راه نیستی باید

روی را در بقا بره پهنه

تا بوی مست راه دمی جو

احسن الخالقیت هست کند

از نفس شوم دع و تعال

فی السید

سبب هدیه ایادی او

در ره شمع شمع پخت جو

نور بخش یقین یقین است

نفس را هندی و ما دمی

منت حق شمره منت خویش

هم جهان بنان هم جهان بنان

همان را نازید و بدست  
از راهی که راهیست  
چون آتش که آتش است  
کی کشاید و دان و جان  
سک پاره است نفس که آتش  
و الفصول است فصل جان  
نیز با پندش زبان و لب  
هر زده کویت غم و درناوی  
از پس کفر زبانش  
بیای میسل و جان که  
منت که کرد کار با دمی  
کامی را از جبهه کرد کن

ایا دوست  
جمع ایادی او  
و ایادی جمع مدون  
جمع بر جمع است  
و جمعی است  
نیز است



نخستین قدم که زو آدم  
 نه چو قایل تشنه شد بجای  
 نه چو ادریس پوستین بکشد  
 چون خلیل از تیغاره و ده خور  
 شب او سپهر روز روشن شد  
 به سلیمان مگر که از سر و د  
 جتن و این و طوبی و مور و بلخ  
 روی او راهمه رسیع شدند  
 ز آتش دل چو پوست آب نهاد  
 چون کلیم کریم غم پرورد  
 پرستین راز روی فرو ری  
 کرده ده بیال چاکری شعیف  
 دست او سپهر چشم نباشد  
 روح چون دم ز بحر روحانی  
 پرستین با تا ولین مندل  
 دل چو ارمی از آبی د  
 کشت بی و نقدت از لی

پوستینش درید ز کول شهم  
 ذوا و بایل پرستین بقا  
 در فردوس راندید به بخت  
 پوستینها درید بی غم خور  
 نازند و باغ و گلشن شد  
 پرستین امل بکار رنجه  
 درین آب قلم و سرخ  
 امر او راهمه رسیع شدند  
 خاک بردوش با ده خچ نهاد  
 رخ بدین صف و با غم و درد  
 بر کشید از نهاد و بخوری  
 تا کشد و ز بردش در غیب  
 تاج فرزند ق آل سینه شد  
 زو و پذیرفت لطف ربانی  
 بفرستاد سونی کاژرون  
 هم بخور و شس با و شاهی د  
 از شاهی خفی و لطف جلی

ان ارمی از چو بایل شد  
 چشم که از چو بایل شد  
 بزرگ چون از چو بایل شد  
 نازیک با غم از چو بایل شد  
 بک با و در کول شد  
 زنده کردار مرگ بیا شد  
 کل ل از لطف جان کرد  
 دل کل از دست جان کرد  
 چو کاغذ بهر که دشت  
 دست بهر که دشت  
 دست عالم پر از دشت  
 کشته با ناز و جوان دشت

روح  
 در اینجا مقصود  
 جانی است  
 صبح



عقل خود را از سیر و دیدار  
 اینک کسی که از حقیقت یک  
 چون که در کوشش و کوشش  
 گفت در کوشش و کوشش  
 صفت ذات او علم است  
 نامش پاکست و در علم است  
 وصف او در علم است  
 اگر گویند که او اینست  
 بر وجهی در کوشش و کوشش  
 نقطه خط و سطح و کوشش  
 نیست چون بعد و جسم و کوشش  
 بسبب آنکه از دوری مکان  
 خاک این که از دوری مکان  
 هیچ

چشمه زلف ز بهر دفعه ستم  
 ز بستی خورشید داشت در روی  
 چون شد از آسمان دل بجا  
 از فضا چون بوی بقا آمد  
 هر که گشت از برای او خاکی  
 که بگوید ز جانی بنود  
 دیدنی ای خواجه سخن سیر  
 در خموشی نبوده لهو اندیش  
 روز و شب را بمسطر انصاف  
 از دروش چو بوی جان پند  
 تو و این گفت من دارشکی  
 در رهش خوانده عاشقان جان  
 مان معنیان که در دوطرأ  
 کن دو حرفت سپهر او  
 ذات او سونی عارف عالم  
 صنع او عدل حکمت و جلی  
 سبک است کل رشوقش عو

انفر شاد اندرین عالم  
 پس چه دادی بجز از آن دین  
 هم بجان هست هم تن طاهر  
 ز غیت و ز پیا این خنده آمد  
 بر رخ او حیات باشد و هوس  
 و رکوبه ز کاسه بنود  
 که ترا در بلی از سخن فربه  
 یاکر گفتن بنود و لغو پریش  
 تسویت داده نه بهرج و کراف  
 نیز بانان همه زبان یابند  
 باز کن دیده بر بکار یک  
 آیه کل من صلیب افان  
 عقل را برده زدن و اند  
 بود و حشمت بی هوهر  
 تر از کیف و ما و وزیل لم  
 قدر او که عزت و خفی  
 لعبت چشم و دل بکنشگر

ہر حال در او ندانید عیب  
سطلع بر صفا بر و اسرار

او بداند درون عالم غیب  
تو زنا کرده بد دل تو گداز

فی القدر

کاف و نون نیست جز شبت  
و ہم و خاطر و لیل و شکوشت  
ز آنکه اثبات است او بریت  
و اندام عسی که ما در می او  
و ہم او فارغ است از چونی  
و چنین عالمی که رویش دو  
کر نکو پے بد و نکو نبود  
کر ندانی روزین پیسے باشی  
چون برون از کجا و چون بود  
راه جوین چو سوی او نیند  
باز مردان چو فاخته در کوی  
خواهی امید گیر و خواهی ہم  
عالمیت او بهر چه کرد کن  
به ز تسلیم نیست در عیش

چست کن سرعت نفوذ  
هر کجا و هم و خاطر است او  
پس اثبات ما در اعینت  
لیک چو پے بو ہم در ناز  
زشت و شکو درون و پیر  
زشت باشد تو او بوی او تو  
و ر بکو پے تو باشی او نبود  
و ر بکوئی شبی باشی  
کو شہ خاطر تو کے شود  
اکت اکت بھر زہ میگو  
طوق در کرد بند کو کوئی  
پس ز بهر زہ نافید حکیم  
تو ندانی بدانت در کند  
تا بدانیے حکیمی حشر

عشق تو را در او ندانید عیب  
هر کجا و هم و خاطر است او  
پس اثبات ما در اعینت  
لیک چو پے بو ہم در ناز  
زشت و شکو درون و پیر  
زشت باشد تو او بوی او تو  
و ر بکو پے تو باشی او نبود  
و ر بکوئی شبی باشی  
کو شہ خاطر تو کے شود  
اکت اکت بھر زہ میگو  
طوق در کرد بند کو کوئی  
پس ز بهر زہ نافید حکیم  
تو ندانی بدانت در کند  
تا بدانیے حکیمی حشر

[illegible]

کی شود بی سبب نمود  
 همه را از طریق حکمت و  
 سخت بسیار کس بود که جز  
 بلکه او را خدای جان باشد  
 پس رایش که بدرد پست  
 شش از دست ناخست هم  
 کوه اگر پندار شد مسکوه  
 و رزگردم بدل بجان داک  
 در و در عالم ارضه و است  
 در هم آویخت از پی تصویر  
 معتدل کشته جنبش کل را  
 جگر و دل زنده و شیرین  
 تا جبر را بواسطه دم و خون  
 ملکوت و ملک بر عالم  
 کرد بخش این دو مایه را در صنع  
 ملک از راه لطف خار و  
 تا درون و برون پدید وقت

بود حق چو عفتش بود و  
 آنچه باست پیش از آن همه  
 قیج زهره و زو زیان تو  
 که نه بجهان چو خیزد لیل  
 کویان کوشش پنهان است  
 کینک را کوشش مال چون خست  
 سکت و تریاک هست هم در  
 کفش و نعل از برای آن داک  
 هر یکی را هنر ابرو است  
 که زهره میرد کوی شیر  
 سردی معنی گرمی دل  
 سبوی تن آب و باد گردون  
 جان و دندان جنبش این بسکون  
 ز بر تخت نور و تحت ظلم  
 چون بکستر و سایه را بر صنع  
 ملکوت از شرف روز و او  
 تن نوری ملک و جان نوری ملکوت

سوی تا نام داشت و نام و  
 دانه غل غل است بهر  
 کایا کایا که در دهن  
 بی غل غل غل غل  
 و زدن کایا کایا  
 باشد از راه و ان بار  
 هم جانت کایا کایا  
 به از دور و دور و دور  
 کایا کایا کایا کایا  
 زدن و ان کایا کایا  
 لطف دان هر غل غل

برون  
 و سکه  
 بجان  
 چوب خار

تخت و تنگه سزاها را خرد

ہر دو بخت ازو نماید

سختی سزا اور ادب

شب و شکر کن مرا در خوا

التمثيل في اصحاب العقيدة .

آن نیشی کہ طویل راہ

کام خور وے باولین ما

گاہ بند دورا بکھوارہ

کاه بخت در شرم بهوار

کتابخانه عمومی

کاه دور شکر کنند

کتابخانه ملی ایران

کامیاب از نوک

کتابخانه

...

مرد و بیگانه چون یکا

ختم

لویدیس مسیت مهربان آ

بر او هست طفل لم مایه

نوحہ واسطے کہ واپس ہو

سیرط کا راجپان ہستی

ہندو راہینہ کر دکا رتہ

میکنند و مجله کار شرط

آنچه باید همی و هر روزی

کا حیرمان کا ہرور

علاء بر سر کف ز کوه پرتاج

کہ بد انسان کے وراکند محتاج

مکہ آرد و جهان مکن مسکون

چون کند بدخلق عالم چون

تہمان کا روضہ شریف

سبحانه و تعالیٰ

کن ایہ راہ پاک وائے ک

و اما در غذا و آشامک

[illegible]

پای طایوس اگر چو بر تو بود  
که تواند نگاشت در او دم  
آتش و باد و آب و خاک و فلک

شب و روز جلوه کرد بر تو  
تغشبت قلم نگار شد دم  
ز برش عقل و جان بیا نکند

فی صفت قدرت

نقشند بر دین کلمات است  
سبع هست و آنچه نیست او  
ساخت و و لای از زبر جنان  
کرده در راه ناه جان هر دو  
ضعیف او را مقدم است عدم  
عقل را کرده قابل سورت  
عقل را داده راه پیدا کرد

نقش دران درون دلها است  
صانع دست و آنچه در جنان  
کوزه سین مبت بر دولا  
در هوا شمع و شمعین کردن  
ذات او را مسلم است قدم  
ماده را کرده قابل صورت  
تو همی عقل را چه پیدا کرد

فی تعظیم تدریه و تجمیع تضاد

اوست پر رنگ و مایه پر کا  
کرده در شهر ره سحاب و سما  
قدرش کرده در جهان سخن  
هر چه آمد بفعل جایش را  
هر که گشت از برای راه خویش

نعت شکر و شکر کوی نکند  
فعل و قوت و قوت کون و فنا  
تو تیر را بفعل استن  
هر چه در قوتش ریش را  
سخن او حیات باشد و کون

که کرد و چونش بنویسند  
در یک کسب این طریقی است  
چو از بند ملک برآید  
تا که عقلش از برای  
کریب از حقین رو آید  
و شایان دانش ز برای  
خداوند و الهای آرد  
خواجه این و آن سراسر  
بنده محض خدا شود  
هر روز در عقل رودی نماید  
ش از نور خود بسیار آید

مینه  
زبان  
طریق  
سبک

سور  
بالفحش و غلبه

سین  
تقصی که اول بنام  
بند

با ستم روی و خصلی کج  
 طرب با بختی کج  
 طالب سوغت سیرین  
 ز کجی زشت با با جوش  
 خوشدل با فتنه از سیرین  
 طرب از آن کجی داشت  
 خوشدل او یک کجی داشت  
 مسترد شد از مضای کمال  
 گفت حال کجش کمال  
 گفت حال کجی خواهی چای  
 باز دل از کجی و حالش  
 با ستم روی و حالش  
 باز کج

فی الامثال و الموعظ و اقصی سود الوجه ذکر الامثال  
 خیر المقال دنیا و از ازال و تغییر الاسود الاسما  
 با سیه باش چونت نکزید که سیه مسح رک نکزید

زانکه آنرا که آرزو طلب است  
 زین بویهای هرزه و شتاب  
 افغی آرزو کرت بکرد  
 که بدین راه در پیدی میکت  
 اول زدنک سیه غم دارد  
 هر چه خبر حق بر آنچه نیست  
 زانکه مردان در این کس خانه  
 چون باغ حبای بکرانند  
 سجدی مستهای راز نه است  
 ای که خوش زمان شستنی  
 بگذر از جان و عقل بیکاری  
 می نشینی از آنکه شب کو می  
 من بگویم ترا سخن نغیر  
 تا ز باطل به بگذری حق نیست  
 خری ز او راه عالم یچه  
 هست لاخیر زور زردان

روز در روز و روزه دار است  
 آرزو ز هر مردان معده جو  
 با تو این رنگها سیه تن  
 آب جهان درون تاریکی است  
 زانکه شب روز و رستم دارد  
 خوطرین صفت دین است  
 نو گرفتندی دم و دانه  
 هر چه تلقین بود نیندازد  
 مرجع روح پاک با کجاست  
 وی که از چارونه کشتنی  
 تا بفرمان حق رسی باری  
 روز چون عقل ابلهان جور  
 لیکن از راه حق بکشته و نه  
 که ازین سینه حق مطلق نیست  
 روز لاجنیه آن شیر لاشی  
 همچو لاشه عقل سحران

زانکه آنرا که آرزو طلب است  
 زین بویهای هرزه و شتاب  
 افغی آرزو کرت بکرد  
 که بدین راه در پیدی میکت  
 اول زدنک سیه غم دارد  
 هر چه خبر حق بر آنچه نیست  
 زانکه مردان در این کس خانه  
 چون باغ حبای بکرانند  
 سجدی مستهای راز نه است  
 ای که خوش زمان شستنی  
 بگذر از جان و عقل بیکاری  
 می نشینی از آنکه شب کو می  
 من بگویم ترا سخن نغیر  
 تا ز باطل به بگذری حق نیست  
 خری ز او راه عالم یچه  
 هست لاخیر زور زردان

سر ازین  
 بالضم خراسین  
 بکشتن  
 بالفتح در نور و عدل  
 علی کریم

فی الغفر الی الله والاستغناء عن سواه جل شانه









نه از باغ بهار بهار

|   |   |  |
|---|---|--|
| <p>ز دامنس که دید جوهر خود<br/>میر چون جفت دین و دود<br/>ور بود رای او سویی سپاد<br/>نیک باشی دیر و سرستی<br/>چون مگر قی ز عدل تو شه خویش<br/>انچنان شو بخت آب و شش</p>   | <p>چه قبول چه زود چه نیک چه<br/>خلق را دل ز عدل شد و بود<br/>ملک خود را و سر بهر بر تباد<br/>ور بدی جمله عهد شکستی<br/>مرگب تو بود و دوزخ نش<br/>که در گزینا ندانیدار نداشتی</p>  | <p>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد</p> |
| <p>ذکر کرد دوستان کم سخنان<br/>جور با حکم او همه داد است<br/>اکله گریان او ست خندان<br/>شدی امین چو نام او بر دی<br/>ز نیا دشمن چو کل زبان کن تر<br/>بیر جان کرد جان بخردار<br/>بیک زمان ز درش شو غایب<br/>کار نادان کوته اندیش است</p> | <p>چه شماری بان مرزبان<br/>عمر بی یاد او همه با دست<br/>دل که بی یاد او ست نندان<br/>در طریقت قدم به پیشت<br/>تا و بخت چو کل شود پرز<br/>تشنه دل کرد عاشق خود را<br/>تا بود عنبرم و رای تو صبا<br/>یاد کرد و کس که در شست</p> | <p>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد<br/>کسی که عالم یکست بدرد</p> |
| <p>نوری از بانیید بسطامی</p>  | <p>از پی طاعت و نگوشت</p>   | <p>نوری از بانیید بسطامی</p>   |

نوری  
که از عجب است  
و مرید یارید بود





دست ایراندم قلم کرده  
 خاک لعنت سری قاروت  
 سیکو از افسوی چو سپند  
 خوشتن را تو چون سپند  
 اگر تو با حق سر سری داری  
 شیر صندوق خوش خود کن  
 وی دو تا از دم رکوع است  
 مگر دشمنانی و سری کری  
 چون نمودی برو سپند  
 وان سپند تو صیتستی تو  
 عیسی مریم استین باشد  
 دزره صدق جان دل دریا  
 و ز شراب خدای مست شو  
 کوی و چکان دهر دستش  
 بر بلند می زینت که هست  
 حلقه در کوش و بند برست  
 لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

پای از افتدم عدم کرده  
 با وینیت بعد مقروست  
 چو زیان دارد از رسم کردند  
 پیش مردان را و رخ مفرو  
 خرد و دین سر سری داری  
 هر خورک دهن و خود دند  
 ای ز خود سیر کشته جوع است  
 کز تن و جان خود بری کری  
 ایچ منهای روی شعله افرو  
 آن جمال تو صیتستی تو  
 لب چو بر آستان دین باشد  
 خوشتن را در این طلب کد  
 جعد کن تا زینت مست شو  
 باشد آنرا که دین کندش  
 چون ازین جوع کشت جان تو  
 هر که آزاد کرد آنجا است  
 لیکن آن بند به که مرکب تخت

بند کوب خشت تو چو چرخ  
 در میان است و چرخ  
 زانکه هم کشت و هم فصل  
 زانکه هم کشت و هم فصل  
 چای به سبب سبب  
 بنای تو و بنای تو  
 ساز و ازو باش و بنای تو  
 تا بهای به به به به به  
 بیکدیگر است کوش و کد  
 در دایه است که بنده است  
 در دایه است که بنده است  
 در دایه است که بنده است

ییچ  
 می پیش  
 سده  
 ییچ  
 می پیش

چون ازین شاخاشدی بی برگ  
نشوی مرگ را در مسگر  
دست تو چون بشاخ مرگ  
پای کر طارم هدی بد و راست

دست را در کمر ز فی بافرکت  
یابی از عالم حیات حسنه  
پای تو که در کاخ برکت دید  
مینت پای این دمناع محمود است

فی لشکر

مرضع کفر نیست جز در پنج  
شکر کوی از پی زیاده ترا  
چون شدی بر قضای او صبا  
آدمی سومی حق سومی پوید  
اوست بشکل جسم و هفت و چکا  
شکل جسم و طبایع و تبدیل  
شکر شکر او که داند رفت  
او خجسته هم او ثواب به  
هر چه ستد ز لغت و ناست  
اگر همه مو بهار بان کرد  
تا بدان شکر او مننه و نگویند  
پس شوی شکر نعمتش پویند

مرجع شکر نیست جز در کینج  
عالم لغیب و الشهادت را  
خواند آگاه مر تر است مگر  
او کو تر که شکر حق گوید  
از دهنه دو خالق جبار  
آدمی راست سال ماه علیل  
او هر ذکر او که داند سفت  
او بگوید هم او جواب به  
به از آن مای جان دهد بازت  
هر یکی صد نه ارجان کرد  
شکر تو نیست شکر چون گویند  
اگر بگویند هم بد و گویند

ن و جان از این قضای  
دل تو نم کنان که باریست  
دیده از راه دانش و پند  
از آن دم در درخشان و پند  
که در خشان عالم پویند  
عور جهان در مورد و پویند

فی القدر و العطف

شاکر لطف و جنتش بین دار  
شکی قدر و غم و شکرش کفایت  
شکی که از کمالش دانه و خشم  
شکی که در جنتش باید اندر خشم

دماغ محمود  
کنا ز رشتی است  
نیرا که  
انحراف  
بی سیر





در این کتاب که در دسترس  
 همه است و در هر کس  
 که در این کتاب  
 که در دسترس  
 همه است و در هر کس

خردوان درش کله بازان  
 پا و سنان چو خاک بر در او  
 یکی ترک غول فو برده  
 فرشتی گرسنه نوشته  
 هر که در ملک او سنی کرده  
 که گوید بده که بر آید  
 و گوید بزند که میبید  
 خلق معز و فضل از افضالش  
 که دانا را طعام زهرش  
 کردن کردان شکسته بخت  
 سرعت عفو شازده کشتا  
 عفو او بر کنه سبق برده  
 تائب زنب را باده پناه  
 روح بخش است و روح در نه چو  
 او را حافظ و تو خود عاقل  
 خوی ما او نکند در ما  
 آنگاه محسد کو کند پیوند

اگر دنان بر درش سر اندازان  
 بر بیده فراغند از بر او  
 صید هزاران علم نمون کرده  
 چاکر شایقی دو تا کشته  
 از ره راست تو سنی کرده  
 مرده آید گفن گشان در پیکر  
 مرد در حال و رجه باشد میر  
 هیچ ترسان نبوده ز اهلش  
 سرکش از کام قهرش  
 ضغفار از لطف داده و جو  
 بر گرفت رسم استغفار  
 سبقت رحمتی نکو خورده  
 پاک کرده صحافیش ز گناه  
 پرده دار است پرده در نه چو  
 اینت بعقل ظالم جاهل  
 عهد بانتر ز ماست او بر ما  
 ما در از کجاست با فرزند

مانی را بلفظ خود کرد  
 فصل او پس چشم و دهن و پا  
 چون از کار دانه جان بکار  
 از زبان کلام او بکار  
 در کوی زلفش چو دریا  
 عیب او عیبهاست  
 علم او عیبهاست  
 در عینه هم دیده است

مجلسی از انبیا

فی اطلاق  
شرب یک ز خلق و سته  
اوست م فطرت ز فاطر  
او تو داند آنچه در دلست  
چون تو دانی که اوستی

داده و صد آن تو است  
دانش او منزه از خاطر  
ز آنکه او خالق دل و کل هست  
خبر طبع تو در کلبت ماند

لفظ ما گفته کار سید اند  
 رنود است و راز دار چید  
 بیم بومید در نمایش خوب  
 تا تو با ما رجعت کردی خد  
 متقاضی چرم دراز خام  
 مور و شکشت زمانه سیاه  
 در شب اوج علمش آنرا دید  
 دارد آن کم ز ذره جبر می  
 می بداند بعلم نر وایش  
 داده در شک کرم را ویر  
 هیچ عقلش بریر کی نفیست  
 تو بر اندیش و کار گشت تمام  
 قوت جانت ز خوان بی منت  
 ارزد انجمن ندان دوست  
 دیده و دادش توانسته  
 ساخته چار خصم بر یکجای  
 هست رعیت هم تواند کرد

آنچه در خاطر تو او داند  
 شادی است و غمکار چید  
 او شما داری و لولا الانبیا  
 جای تو کرد در عینم معد  
 اگر دقایم بر بی نظم و قوم  
 کرد در احسن پای موراکاه  
 شک در قریب اگر جفید  
 در دل شک کرد بود کرمی  
 صوت بیخ و راز نهانش  
 بنموده تراره امور سی  
 هیچ جانی به صبر از نشکفت  
 مطلع بر ضمیر است مدام  
 سربانی برش زبان و منت  
 آنچه از بهر آدمی راست  
 او کمایش خلق دانسته  
 زیر کردون ز عدل و حکم حد  
 هر که از نیست پست و اند کرد

است با هر دو علم در این  
 نانوای نگو و غار است  
 نانوای زانکه در این  
 عیب خور از کلمات و کلمات  
 میج عاقل در داند عیب  
 او بداند درون عالم عیب  
 او در این است از تو و تو خال  
 تو چه کردی که در منزل و حال  
 خال بوس تو گشتش تو کی  
 طالب این و آن گشتش تو کی

و ج  
 سینه



۱۰۰

|   |  |   |
|---|--|---|
| <p>غم جان خور که آن نان خورده است<br/>این که روخت دار و نان میخورد<br/>جان بی نان کس نداد خدا<br/>از مانی که جان ز تن برید<br/>سخله دارد و زهر روزی هم<br/>نخورد و شیر صید خود تنها<br/>مرز ما راست که شمشیر تو بر تو<br/>روزی بست بر علیم قید<br/>روزیت از در خدای بود<br/>که خدای خدا نیست برنج<br/>که خدای همه غم و هوس است<br/>اعتماد تو در همه احوال<br/>ابر اگر نم ندو یکمالت</p> | <p>تالاب کور کرده بر کرده است<br/>چون که گرفت قوت جان میخورد<br/>زانکه از نان باند جان به جا<br/>بسیقین دان که روزیت برید<br/>نخورد و یکت گرم کرده کرم<br/>چون شود سیر مانده کرد و<br/>هر روز تو روزی تو روزی تو<br/>تو نمیر و وکیل خشم کیم<br/>نه بزندان حلق و نای بود<br/>خاصه آنرا که نیست بخت و کج<br/>که رها کن ترا خدای بس است<br/>بر خدا به که بر خراس و جال<br/>سخت شوریده بنیم حالت</p> | <p>بسیار از این قصه دانم<br/>از هر از آن جان و نام<br/>زانکه اندک باند اندک تو<br/>نظره از دو صد هزار است<br/>درین باب نشیند که بی غم خور<br/>مشیل<br/>آن به نشیند که بی غم خور<br/>می غم و بی نیافت از زور</p> |
| <p>ز الکی که در سبزه رون بخت<br/>کای هم آن نو و هم کمن<br/>علت رزق تو بخت و برشت</p>  | <p>کشت خویش شک و بخت<br/>رزق برشت هر چه خواهی کن<br/>اگر نه ابرنی و خنده کشت</p>   | <p>فی انه لا یحتاج الی القیصر</p>   |



جان و دل در مشن شاکسته  
عالم عشق هست مغلوبش  
اگر چون ز آفتاب دور شود  
اگر چون کسبه مظلم است و کد  
انکه او حیات انسان است  
بس بود محب حضرت دوست  
بد نباشد محبت بقلیق  
در محبت فکر تا لطفی  
ای محب وصال حضرت صیب  
کشتی شریعت طاقا تش  
میں توحید او نه کنه نه سوت  
چون یکی دلیلی و یکی کوئی  
بالف با و تا بود سوره  
عقل و جابر باشند و چهر  
پردۀ عاشقان رستق بر آ  
دست و پائی هستی بی اندر جو  
چون راهی کرد مخند عازرا

خوشین را از آن شمارند  
خوب تر اشروح و احوال  
عالم عشق پر نور شود  
کاب در جسد یافت میضمر  
باز بسیارش آفت جانست  
که محبت حجاب غمت اوست  
نیکی باشد محبت محبت  
که همان محبت است صفی  
تا نجوئی وصال خلعت عیب  
نخشی لذت مناجاش  
همه ییچید پیچ اوست که است  
بدوسته چار و پنج چون پوی  
با و تابت شمار الف الله  
دل و دین هم فدا کنند کفر  
نقش این بر دها و دشت تبت  
چون بدر یارسی ز جوی کموی  
ای حدت با فدم حکارا

اعم  
 اوحدی نفس من زدم  
 نامی به انچه با پسر رفتم  
 بعد مرآت حجاب در راه  
 بهت فاضلت و کوا  
 بهت باز بست قالی  
 پای دلمست خال کوس  
 شوقید ریای ز دودین  
 تن بر سینه چو کندم  
 تا کند فیه بو حلقه  
 تا نکرده که کبر  
 و بهت و از سماعی  
 فیه ناکه دهنی بوی انسان



از روشن باریش  
 در بزم نشانی آرایش  
 این استاین که در دنیا نیست  
 بکار آرایش استاین و نیست  
 قوی و عزیزت ببار  
 رخت نیست توخت ببار  
 صورت آینه نیست ببار  
 با دینی نیست و با دین  
 در طاعت محبت و دعا کانت  
 با و بود ادب و آتش و خاک  
 چرا که در عرصه عالم  
 عجب جان جهان چه عالم

چون ترنگار واد بر درگاه  
 چون خدایت زد و شوی کینه  
 بر گنبد جهان عشق وده  
 پیشت در شرط اتحاد وگو  
 بنده کی کرد و آنکه باشد  
 همه شور بر درش که در عالم  
 چون رسیدی بیوس غمزه یا  
 از پی ز کنت آینه دل حشر  
 مشوا از راه ناتوان سن  
 هستی حق به نیست نکراید  
 اگر ت هست زمانه پست کند  
 مینجوانی که از کتاب خدای  
 نیک بد خوب و دشمنی کج  
 نه غزایل چون زر حمن دید  
 آنچه آوردش از هضای خیات

از روز و خواه اورا خواه  
 چشم شوخ تو دیدنی همه  
 چه حدیث است این نسی وگو  
 دعوی دوستی و پس مین  
 کی توان کرد و ظرف پر بار  
 هر که جنبه او همه بود همه کم  
 فیش نوشش شمار و خیر خا  
 هلاست با حق برای سستی بر  
 هم چو کشتی بهر دم آستین  
 زاد این راه نیستی باید  
 حسن انجالیست هست کند  
 نیست الهوت مزبل ایجا  
 هر چه دوت خدای و جان کیر  
 رحمت و لغنه هر دو یکسان  
 نیک بد داشت هر دو نیک

فی الحسبید و الحجاب

هر که خواهد ولایت تحسید  
 و آنکه جوید بدایت تحسید

بردش کدای نان خواهد  
 عاشقان جان و دل خدا کرد  
 سکت دون بهت استخوان چید  
 مرد عالی بسم نخواهد بند  
 کشف کردند کرد و دست بر تن  
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آ  
 تو بگو هر کز قبه رفت  
 هر که را عالی است بهمت او  
 و آنکه دونهست پشویک  
 اگر همی روح خواهی از تن فرو  
 کی ز لاهوت خود بیایی با  
 ای برادر بر آتو در بخت بدید  
 ای خرابات جوی پر آفات  
 را که عیسیت را سوی لاهوت  
 نیست کن هر چه راه و رای بود  
 تا ترا بود بانو در دست  
 تا بود و تو خنده دیر است

باز عاشق غذای جان خواهد  
 تو که باور و روستب غذا کردی  
 پنجه بشیر مغر جان جوید  
 سکت بود سکت بقعه خورشید  
 کشف کفش ساز و بر سر زن  
 استخوان از تو باسکان بکند  
 پس چرائی چو سکت تو دهنست  
 هر دو عالم شدت نیست  
 هست چون سکت بزدان کرد  
 لا چو داراست کرد و بر کرد  
 مات ناسوت بر نشد بر دای  
 جگر خود کباب دان نه ترید  
 پسر خرقومی و حشر آفات  
 هست در راه جمعه صلیوت  
 مات دل خانه خدای بود  
 کعبه با طاعت خرا بهت  
 چشم عقلت از آن جهان خیره آ

من نیست که اگر دین آورد  
 لایم چشم سبک من دید  
 بپوشش با بستن نان  
 که از ذات تو بود تو در دست  
 بنده از تویت مهور است  
 در قدم تو کعبه و دنیا نیست  
 در صفای صفت صفت نیست  
 فی ملک کبریا حق است  
 اینم علم جسم عظم است  
 علم رفیق راهی در گشت

برادر بخت

از خود چون روی راویست  
 در آینه جلالتش و او را گشت  
 از چون کرد زبا که گشت  
 بی اجازت مباد او را گشت  
 روز از رخسار چرخهای آید  
 طلق و کفنی آید  
 صورتش بوضوح آید  
 زینت او بوضوح آید  
 جان جانش چون چرخهای آید  
 چون دل گشت ز زبان آید  
 بابت گفت که گفت از حال  
 گفت گفت که گفت از حال  
 از

سوی انگش که عقل و دین دارد  
 چیست این راه را نشان و لیل  
 در زمین پرپی ای برادر هم  
 چیست او چنین راهی غافل  
 روی سوی جهان حق کردن  
 جاده و حسرت ز دل پاک کردن  
 تقویت کردن نفس از بد  
 رفتن از نیندل سخن گوشان  
 رفتن از فعل حق سوی جنت  
 آنکه از معرفت بعالم راز  
 باینکه از انگی که گشتی مایه  
 در درون تو نفس دل کرد  
 جهان و مانش همه بر انداز  
 در تن تو چو هست تو بکد خست  
 پس از حق نیاز بستاند  
 نه ز بهیوه گفت و نوا و آید  
 پس زبانی که راز مطلق گفت

مان و گفتار کند مین دارد  
 این نشان از کلیم پرین طویل  
 باز که یوم صیرج بی سهم  
 حق بدیدن بریدن از طویل  
 عقبه جاده زیر پیله کردن  
 پشت در محشر و تا کردن  
 تقویت کردن روان ز خود  
 بر نشستن بصدر رخا موشان  
 در صفت ز می مقام فرشت  
 پس رسیدن باستان نیاز  
 دل برادر ز نفس تیره و نیاز  
 زان همه کرد و حاجت کرد  
 در ره امتحانش بکد از د  
 دل تیرید کار خویش ساخت  
 چون نیازش نماند حق ماند  
 باینکه از بخت پی جانی  
 راست جبیند که نماند بخت

از تو تا دوست نیست رجبیا  
تا پیشی بدیده لاهوت  
کل بود ما ز صاحب امانده  
دل شده تا باستان خدای  
چون در آید بطارقم توصیف  
روح با جوهر هم پری سازد

ره توئی پس بریعی در آ  
 خط ذی المکات و خط ملکوت  
 تو و ما رفته و خدا مانده  
 روح گفته من ایست کم تو درای  
 دل و روح از ستانه تجرید  
 دل بیدار دوست پرور

في الشرب

ای نذیدہ زاب زہستی  
چہ کنی لافستی بدرو  
تو اگر میخور یے مدہ آواز  
من بیا موزت کہ جام شراب  
چون بخوردی دور و با صد درد  
می ہی عسل جانان بخورد  
اندرین مجبوع جوانمردان  
چہ کنی جنت و جوی چون جان تو  
تو مدان از تو پارسی نیای  
بردار از مقام پستی پی

تا کی احسن ز نقش زهر حق  
تا ت کو نید خور و مر دکت دوغ  
دوغ خور و ده نگاه دارد در آ  
چون کنی نوش و سرای جفا  
کویم حنت اینت مری مر  
رزنی سی این و ا نشان یه  
از سپرد دلی چو نامردان  
تو مدان نوش کن چو ایمان تو  
چون بخوردی تو طعم شناسی  
سرهما بخانه که خور دی می

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دروسا لمن يشاء ان يتعلم  
ويعلم ان كل شيء في هذا  
العالم لا يخلو من حكمة  
وأن كل شيء لا يخلو من  
دروس لمن يشاء ان يتعلم  
وأن كل شيء لا يخلو من  
دروس لمن يشاء ان يتعلم

نقد

|                              |                           |  |
|------------------------------|---------------------------|--|
| خود که بسته زاده اند چو مور  | از از پیش عشق بهت زدو     | بوم و ملک های جاوید<br>از آنکه بودی پیر<br>هست فزایان را<br>من تو هیچ بهر جان<br>سر بر پس لبه پادشاه<br>چون داد وصال را پادشاه<br>سر شد گفت پی دلال<br>و شمعان چو بود و بود<br>در آفتاب بر بار<br>که استان بسته پادشاه<br>از جامی پیر و پادشاه<br>چو من و من چو پادشاه<br>بهت باید اندیشه پادشاه |
| بوی جانت ز کوی او یاید       | همه کن تا چو مرکب شایید   |  |
| از بوی ورنه بر در او باش     | در کد زین پدای پراو باش   |  |
| بخدائی پسنده اند او را       | انگشایک بپسنده اند او را  |  |
| خواججه بهفت ماهم بهیچو خدام  | کمر بند کی بسته دمام      |  |
| فی العالم و الحاصل           |                           |  |
| که ترا چه کار با بهی         | به پیر شیخ کور کا فی گفت  |  |
| که کلید آن بود ترا شاید      | اندرین کوچه خانه باید     |  |
| هم سر از شمع و هم سر از خفته | ساز پیرایه در ره بگریز    |  |
| چون مسافره در می زد و گذر    | اندرین منزل غنا و ضرر     |  |
| برکش و نیست کن قبا و کلاه    | پر در بوستان الا الله     |  |
| لکن الملک را سؤال و جواب     | نیست توانیم او کند بصواب  |  |
| فی المناجات                  |                           |  |
| چون برون آمد از حدیث بهفت    | در مناجات پیر شبلی گفت    |  |
| به دهم در حدیث دستوری        | گفت که زانکه نبودم دوری   |  |
| من دهم مرور الصدق جواب       | لکن الملک کویدا و بصواب   |  |
| که زوی و پریمی از است        | گویم امر و ز مملکت از است |  |
|                              |                           |  |

زانکه از حرف لاسی با که  
 راه تا با خودی هند از آن سال  
 پس با خبر چو چشم باز کنی  
 خوشین بسینی از نهاد و قیاس  
 بخود از پیچ آئی اندر کار  
 پی من به اتفاق بر درگاه  
 زین مسافت دوست عقل تهی  
 که توکل ترا دوست بسی

اگر نداند که چست باشد راه  
 بروی روز و شب بین شمال  
 اگر بر خوشتن دراز نیکنی  
 اگر دخواستی نه چو کا و خراس  
 یایی اندر دو دم درین دریا  
 بتوکل روئد مردان راه  
 آن مسافت خدای و نصیبت  
 چون نداری ز ترش دوستی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه  
 بر چگون چو از طریق شمار  
 تو اگر واقعی بصرف و صرف  
 ساعت شب چو ضم کنی بار و  
 قاف قول سحر دین ترا  
 از همه عالمت برون آرد  
 کلمه حق چو در شمار آید  
 نمی از حرف جان و از ده پر

بتوکل روند مردان راه  
 شد بفرسنگ بیت چا نیز از  
 بدیش کن بدست و چار حرف  
 بهم بود بیت و چاراد هم  
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا  
 نه بآبت بکاف و نون آرد  
 عدد و حرف بیت و چار آرد  
 نمی از حسد دین و از ده پر

از این حسد دین ده کو  
 در بیت این لاله الایوب  
 در چهار ماه و ده روز است  
 در خرابی این جهان نیست  
 ماه و ده روز شد استانی نه  
 ماه و ده روز بای عالم حسد است  
 همه و امید در جهان بگشت  
 چو کی نماند از جای بمان  
 ست از امید و کین و در جهان  
 نیست از دین و بدست نیست

[illegible]

نزد اسپین که دید جوهر خود  
ای سکن در دین ره آفت  
زیر پای آرا که هر جا نبست  
با دل و جان بنیادت یزدان  
نفس اسال و ماه گرفتار  
چون تو فارغ شدی غم من لیم  
پیش کینش که عشق بر سر اوست  
بهستی دستش دیده دست  
پس بگوی توکل او رخت  
در توکل کی سخن بشنوه  
اندر آموز شرطه ز زنی

لو انكم يتوكلون على الله حق  
 خصا وتروح نطفنا الممت

حاکم انکه که کر و عشرم حرم  
کر و عشرم حجاز و بیج ام  
جمع کشت مردم بزرگ  
حال او سپهر بر سینه

چو شبول و چو دچو نیک پشه  
بسو خضرنی در این ظلمات  
تا بدست ایداب حیوانت  
هر دو نبود در این وهمان  
مرده نکارش و بجا بگذار  
بر سیدی بخد و مار الغنیم  
کفر و دین هر دو پرده زده است  
چه دمار کاه اوئی است  
بعد از آنست پذیره آید بخت  
تا نمانی بدست دیو کرو  
که از و کشت خوار لاف زنی

لَمْ يَزِدْكُمْ مِمَّا رِزَقَ الْفَرِيدَ وَأَمَّا فِي تَوَكُّلِ الْعَجَائِزِ

انکه خوانی بسی و را با هم  
سوی مستبر بنی علیه سلام  
شاورفتند جلد تا بر زن  
چوین و رانند و مستحق بدید

میں  
شہن  
سنگی  
ہے

بار گفتندی سبب ندید  
 نیست دنیا ترا هیچ سبیل  
 گفت کای را تیان شده تیره  
 حاجت از او بدوسی بر نیل  
 آسمان و زمین بجز بدوست  
 پس ساند چاکه خود خواهد  
 از تو کل نفس تو بخد زنی  
 چون نه راه رو تو چون مردان  
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن  
 باتن و جان نباشد تیردن  
 دل بکه دار و نفس دست آ  
 پیش بپیش که عقل بر است  
 تا بدانجای ما تو داند  
 عقل کا در جهان چو نرسید  
 گوش سر دوست و گوش غشکیت  
 بشمارا رچه گوش و سکر شنود  
 بد دوستی سر آن گوش شنود

هرگز از سید بن رطب ندید  
 نقد شد از آسمان بر نیل  
 چند کوبید هرزه بر حسینه  
 کش نیا شد ز عین کثیر و قیل  
 هر چه خود خواست کرد حکم در آن  
 که بختند اید و کینه کا به  
 مرد نامی و لیک کم ز زنی  
 رو بیا موزره روی ز زنان  
 وای آن مرد کو کم است زن  
 هر دو بنود ترا همین هوسان  
 کین چو بارت و آن چو بوتما  
 کفر و دین هر دو پرده در است  
 چون همه سوخت او و او مانده  
 برسد در خود و بد و نرسید  
 بهره این و آن ز بهر شکیت  
 گوش عشق از یکی حسنه شنود  
 چه کنی پیش ازین غروش و غریب

کوی زود زود چشم پوش  
 بخت مندرت میان دو کوش  
 بدوست پیش پیدماند  
 بی وفای کاه او است  
 فی الزمانه و العیبره  
 العیب و موها و نیا  
 آدمی در جهان بسیار است  
 زان همه ساله مانده در تو  
 خلق نازد جهان بسیارند  
 همه در کشتی نمانده و مانده  
 ناز و آتشان چه بینند از تو  
 از پیش سال و ده و نوبت





دست بستن ز کار نو میست  
میز و طبل و آلت عتیس  
و آنکه بر بطر زند بخواب اند  
باد که کس مصارعت کرد  
و آنکه دار و خور و دسی در خواب  
طیب یابد و گوشت اندر خواب  
راحت آن نوع را که در لیس  
از دکان رنج بیشتر باشد  
مرد بیمار طیب و جامه نو  
رقص کردن بخواب در کشتی  
و آنکه در حبس و بند بسته بود  
هر که بسند زن روان شده  
چون به بسند جرجت این باشد  
اندکی صعب یابد از کاری  
آن زنی که ز فرج خون آید  
گوشت بسند بخواب در بیمار  
مستی و بخودی ز شراب شراب

رفض کردن قاحت و نیست  
همه بر خادمان کنند دلیل  
زن کند بیشک اوشتا باشد  
غلبه کرد دست و از بدن  
رسته کرد و ز برنج و در دو جدا  
این یکی راحت آن در همستا  
مخت آن جنس را که بر کاند  
راحتش کمتر از ضرر باشد  
بد بود بد ز من نکو بشنود  
بیم غرق است و مایه رشتی  
رفض کردن و را محبت بود  
نغمی باید از حلال برون  
و رجاحت بود چنان باشد  
بسته کرد بدست خوشخواری  
اگر دیکه مرده ز و برون آید  
که خور و وامید از و بردا  
اگر تا نیست بد بود در خوا

و انکه دو بار بگفت روزی دو  
 بار و از اینک روزی دو بار  
 شد در خواب که خواب بود  
 روزی بین که خواب بود  
 فی زوایا الا و ابدا و الا و ابدا  
 جائد که نه و نه و نه و نه  
 جائد که نه و نه و نه و نه  
 بهترین جائد که نه و نه و نه و نه  
 مدام الا و ابدا و الا و ابدا  
 مدام الا و ابدا و الا و ابدا  
 اصل شادی و احوال و نه و نه و نه و نه

مصارعہ  
کشتی گرفتن

درد و دلجو

|   |  |   |
|---|--|---|
| <p>سال و مبعثت از و باز است<br/>         و ر بود زرد و در و محنت و<br/>         رنج بردن فروتر از کوه است<br/>         کیسه و سینه اصل مال بود<br/>         ایک زان مرد در این خطر است<br/>         آنکه در خانه بر کزین باشد<br/>         این زن بود نکویش دار</p>   | <p>جامه پسر خ مایه شاد است<br/>         جامه بیست است رنگت سیاه<br/>         جامه بایه کبود اندوه است<br/>         طبلان وردا کمال بود<br/>         زرد بان اصل مایه نقر است<br/>         ایسم دوم امین باشد<br/>         دایم باشد بخواب بستن کار</p>   | <p>مردی که در این حالت<br/>         در این دنیا که در این حال<br/>         در این دنیا که در این حال<br/>         در این دنیا که در این حال</p> |
| <p>چون کشایش که آیت رکنید<br/>         همچو قصاب در تباهی کار<br/>         خالصه زاکه هست خوار و غریب<br/>         همه بدست او شود زینا<br/>         از مواریش آنکه داند از<br/>         خوبی کار و نعمت بسیار<br/>         مایه شادمانی و شادی<br/>         چون دلمیلند ز تباهی حال<br/>         بایه مکر و حسیل و مرصاد</p> | <p>بیشکی آیت رکنل پی<br/>         مرد طبخ نعمت بسیار<br/>         رنج و بیماریت مرد طبیب<br/>         در زنی آفس که رنج و بلا<br/>         مرد و خفاف بغلی و حسنه از<br/>         مرد بزار و زکر و عطار<br/>         مرد و خمار و مطرب و رادی<br/>         مرد و بطار و رایش و کمال<br/>         هست در خواب دیدن صیاد</p> | <p>مردی که در این حالت<br/>         در این دنیا که در این حال<br/>         در این دنیا که در این حال<br/>         در این دنیا که در این حال</p> |

جان تو بر ضیاء

شتراید ترا سفره در خواب  
کا و باشد و لیل سال فرخ

سفری سمناک و غم و شاد  
ببر باد شه شود کسناخ

فی روایہ اشباع

شیر خضمی مستط و مغرور  
 پس شاهت لیک یابست  
 کو سپدایت عنایت مال  
 بزرگانی فیء وید گوهر  
 لیک باشد بهر سیل معید  
 ابو از خانه زمان تعبیر  
 دشمن آید پلنگ بد کردار  
 ببر اسم بدشمن انکارند  
 خرس خضمنت پر خیانت دوز  
 یوز و کفتار و کرک بار بار  
 و رچه و با حیلہ کر باشد  
 مار اگر چه عدوی کینه ورت  
 کر دهم و غنند و دیگر خست  
 سکت بخواب اندرون عوان

که بود کارش از محال و  
 همه کس رسد مال از انصاف  
 اقتصار از کند فراخی سال  
 پر خروش و بکار بارش  
 نیست بر قول و ستاد و فزید  
 بشیر دار و ای بدشمن پر  
 که بود در محال و مکار  
 بکتاب اندرین چنین آید  
 که ز دیدار او نیاید مزد  
 و دشمنان هر یکی بدخواه  
 مرد و بیسی و را بر باشد  
 و رکند قصد تو را بر است  
 همه ست بدایت بیک ز اقا  
 لیک بیدار پیمان باشد

[illegible]

فی ہدیہ مارجرین کو ایک لکھ

ماست غریب

کتابخانه ملی ایران

مستری غازی

رکن و وزیر

معامله

عند  
عشکوت ویر



آن نکوتر که اندرین مسراج  
 گزنی غیب مرد ره پوید  
 گزسی یوسفیت باید و جا  
 باشند شاه خواجه لولاک  
 چون سلیمان کال را داد  
 آتش نقش صورت جاهی  
 در طریقت سپید و کلاه مد  
 سر که آن بند و کلاه بود  
 بی سپری متر اول از دبا  
 و زسی بایدت کلاه جار  
 کاکه در عشق شمع ره باشد

دست بر سر کنی نه بینی تاج  
 و ز پی عیب کل کله جوید  
 پیش حق باز گونه بشم چاه  
 گفت لایعش عینم عیناک  
 همچو یوسف جمال چه را داد  
 نشو و نشیند است آلهی  
 ورنه داری خوشمع دل بر پا  
 همچو بیزن اسیر چاه بود  
 درج پرورد ز بی سریت نام  
 همچو شمع آن کله ز آتش داد  
 همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایار و المشر

هر چه داری براه حق بکه ار  
 جان و دل بذل کن گز آت کل  
 سید و سر فرار آل عبا  
 زان سه و سه صحرای بی حد  
 حنجره و بکه و بونی دون را

اگر که ایمان ظریف تر ایش  
 بهتر از خود هست جمل  
 یافت شریف سوره هل تا  
 یافت در پیش مهران بار  
 بایابی حسد ای چون را

بکرم صد در آنک  
 زانکه در دوش اولی  
 است تا یک برده  
 دل و کعبی  
 با که کو  
 از آن و جان و عقل  
 در ره او دلی  
 است



گفت زن چرخیت در خانه  
گفتش آخر بجوی انقدر  
رفت و خانه بجهت بسیار  
یافت در خانه صاعی از حنظل  
پیش میس او رسید زن در حال  
قیس خرم با بستین در کرد  
چون درون رفت قیس در سجده  
گفت با وی منافعی که بسیار  
کوهرستان متاع مایه و سیم  
از آن سخن گفت میس خوار و خجل  
رفت و در گوشه سبک نشست  
آمد از سد ز جبرئیل امین  
مرور اندر انظار مدار  
مصطفی را ز حال کرد آگاه  
مرور انظار چون دارد  
زلزله را فدا ده در ملکوت  
حق تعالی چنین مسمی گوید

تو شه زین سپیدی بیجا  
هر چه یابی سبک نبرد  
تا بر آید مکر و راکب  
و قل و خشک کشته تا بنوا  
گفت زین پیش میت مارا  
شادمانه بر رسول آورد  
ز سر هزل بلکه از سر جد  
تا چه آورد سبک پیش آر  
پیش مهر بسی کنی تسلیم  
بگر تا چه آمدش حاصل  
بر نهاده ز شرم دست نیست  
گفت کای سید زمان چنین  
و آنچه آورده است خواردار  
یلمزون المطوعین ناگاه  
ملکوت آید بنطف رند  
میت جای قرار و جای سکوت  
دل او را بطف منجود

کای هر فروزی کند و در سوز  
بهر غفلت کن در پیش او در غفلت  
که بزم من این را غفلت  
یعنی غفلت در پیش او در غفلت  
من به زخم این غفلت در پیش  
است به زخم این غفلت در پیش  
از زخم غفلت در پیش او در غفلت  
بست به زخم این غفلت در پیش  
فصل در بیان سبب این کار  
از آن ماضی غفلت در پیش او در غفلت  
کشت در سوز غفلت در پیش او در غفلت  
فصل در بیان سبب این کار

وَقُلْ  
خُدَايَ رُبُّنَا  
تَوَّابٌ  
بَشِيرٌ





اسپریندن لغت کتک بار  
 تا چو عیسی بر آب راه کنی  
 همه خود ز خویش تنگم کن  
 تا بود نفس دزد با تو  
 نفس را آن هوانا زدیج

جامه یزکت دار عیسی وار  
 همه از آفتاب و ماه کنی  
 و اینکه اندم حدیث آدم کن  
 ز بی هیچ گونه انجا تو  
 خیر و بی نفس راه را بیج

فی زهد الدنیا فهو ملک لایسلی

بود پیری صبیحه در زاهد  
 گفت هر باید او بر چنینم  
 نفس گوید مرا که مان ای پیر  
 باز که مرده که تا چه خورم  
 گوید ای کجا نفس من با من  
 بعد از آن مر مرا سوال کند  
 که کجا رفت خواهی ای دل کو  
 تا که بر خلاف نفس نفس  
 بخرج از آنکه نفس را دارد

که نبود آن زمان چو عابد  
 تا ازین نفس شوم بگریزم  
 چه خوری باید او کن بتغیر  
 نفس گویم که مرگت و در گزم  
 که چه پوشتم بگویش که کفن  
 آرزوهای بس محال کند  
 نفس گویم خموشش تالب کو  
 بتوانم زدن من آن دم بس  
 خوار و در پیش خویش نگذارف

فی صفه الزاهد

زاهدی از میان قوم تباخت

بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

در دنیا از انفس و انانی  
 غافل می جوید و تو انانی  
 ز کشت و دید زاهد را  
 ایچان پارسای و عابد را  
 گفت و بگفت چو این بابا  
 با نفس مقام و سک و جاک  
 گفت زاهد که ای دنیا پال  
 در طلب کردی نشانه های  
 باز دنیا نشانه است در روز  
 در خانه بهر دیار و روز  
 در جهانی نفس میگوید  
 در جهان صبر خوش میگوید

۶۰  
 مبداء ای نفس منقوله  
 و بیکه کوید بهی  
 که در قصد فساد  
 کلان زوید کاشک  
 خون مصدکند  
 قصد سکنی اندر و ارد  
 که و یکا مسهل  
 اویا لایم  
 عجل رجب  
 مت و نیا نقص  
 غشش بران شود  
 عین و غشش  
 که نهیش کنم  
 باز ما از لذات  
 از

وامی انکوز من خد ز کف  
تا کمر دو جنا که در قسطیاط

در طلب کردنم خطر نکنده  
اندیکے مرغ و باز بر افرا

فِي حَبِّ آلِهِ نِيعًا عَنْ أَهْلِ الْإِيمَانِ

بهت شهری بزرگ در حدوم  
نام آن هشت شهر قضا است  
اندرو مرغ خاکی نیز و  
وندان هشت مرغ نگار و  
پنج قضا است زمانه کنون  
من بدست آوردم این بلاد  
گفت وانا که با تو اینجا کیت  
گفت زاهد که نفس من با من  
گفت وانا که من نکردی هیچ  
گفت زاهد که نفس دوخته  
توانم زوی جدا کشتن  
گفت بازار این است و حکیم  
گفت زاهد که من بباخته ام  
بهت بیمار نفس من چو

باز بسیار اندران بروم  
ساختن تاج و تهاط  
ز آنکه باز از هوا سی شکر  
ز آنکه بد ساعتش بویارد  
علما پس مرغ خوار و زبون  
تا شوم امین از بد دین  
بر سپه کوه پایه حالت  
هست روز و شب اندرین  
بیده راه زاهدان میسج  
درین و ذی ویم فروخته اند  
چه کنم چاره را کشتن  
نفت افعال بد کند تعلیم  
ز آنکه من نفس شناختم  
میکنم روز و شب در آیت

از خورش خوی خوش باز کند  
تو تش از با قلی دو دانه گنم  
ساعتی نفس چون شود درجا  
پیش از آن که ز خواب برخیزد  
یکدور رکعت بی او چو بگذارم  
مرد و انا چو این سخن بشنید  
گفتند در کاسی زاهد  
این سخن جبرتر است از علم نیست  
هر چه از وزبست آرایش  
زن کند پاک عهد همانی  
دل بدینجا غریب و نادرست  
خرد اینجا هستی کند جبهه  
پیش کعبه مگر که بوالهوس  
چرخ حس که چهار ارکانند  
دل چو شد کعبه خستیده را  
نیک معلوم کن که در محشر  
پیش آید هر آنچه بگزیند

در شهوت بچو پس از کند  
خانه بروی چو کور خانه کخم  
من گفتم کید و کتبی شتاب  
بسچو بخارده من آویزه  
بعد از آن نفس گشت بیدارم  
خانه بر تن ز وجود آن بدرید  
بارک الله بعد که اعیان  
ملکت تو ز ملک جم گم گشت  
و آنکه فروات باشد الاش  
موا بر و و روی و پیشانی  
تا به بند چهار ارکان گشت  
که تخری به است در کعبه  
نشو و علم سمت قبله بی  
بچو غار این سپهر زنداند  
چه کند تنگ منی و غار  
نشو و حال یسبح خلق و کر  
هر چه زنجار زمان بسند

[illegible]

خوشتر از دامن ز خود کن دور  
 خیزی انجا کس نخواهد دور  
 خیر و بر خوان اگر رسیدی  
 نیست بر حکم قلع و عرش تبدیل  
 آن تجد شش ز تنه بیا  
 آتش اندر غم و حسیر زنی  
 بخیر و جهان عشق و ولی

چون کعبه باز گشت  
 چو عیب از آن گشت  
 فضل آن را بهی با هم  
 پای کی نبی با هم  
 باده کی در این سرای  
 بات چون خردین سرای  
 دلم از زمان است اینست  
 دلم از این طایفه کبریا  
 کی ترا می طایفه بیزیر  
 با تازت ببلد عشق  
 لغه چو سحر و دانا  
 و نه کردی بیان بر دو زبان  
 چو چونت سوزی ناز و بیای  
 شرم و زهر بر سوز خدای

خیر و بر خوان اگر رسیدی  
 نیست بر حکم قلع و عرش تبدیل  
 آن تجد شش ز تنه بیا  
 آتش اندر غم و حسیر زنی  
 بخیر و جهان عشق و ولی

ورنه نبوی در آن جهان بعد و  
 دادنی داد و آن در همه باد  
 شرح این از کلام ربانی  
 نیست بر امر جانش تحویل  
 آن تجد شش ز تنه بیا  
 اگر کنون نفس رهت زنی  
 چه حدیث است این حدیث

من اقام الصلوة اعطی الخبة بالصلوة فضل فی شرایط الصلوة  
 والمباحات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی  
 علیه وسلم الصلوة عنده نزع و ما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک  
 تعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب یقیمون الصلوة و ما رزقناهم  
 سیفون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث طیب  
 النساء وقرعته فی الصلوة قال المصنوع یاجی ربه وقال لو علم  
 المصنوع من یاجی التفت وقال کن فی صلواتک خاشعا وقال علیه  
 السلام من رک الصلوة متعذرا فقد کفر ومن لا سلام و بین الکفر

الصلوة بنده پنج  
 بنده تا از حدش برون ناید  
 پرده غم ز رخسار یار

چون تبسند در غنیمت  
خالق اول رعل دگر  
کر چه پاکست هر چه پایست  
تا راض غش بر بون شد

اگر چه هم نماز صیئت تو  
که جنب حق نماز پذیرد  
همه در جنب حق جایست  
عقل ناکرده تو چون باشد

[illegible]

مفضل  
محمد بن محمد بن محمد

ان  
لاندن است  
سبائین

همیشه  
که پیکان از نور و انوار حجام  
باز نمانده از انوار سبائین  
گفت حیدر جان که  
که از این عالم نبود  
که من از این عالم بود  
ای شده در نماز سبب  
عبادت سبک آن موصوف  
چنین که نماز و شرح بدان  
در نماز و غیره در این  
چون تو با صدق در نماز آن  
باید کام خوشی از این  
و قبولی صدق بعد سلام سبب  
چنینی که کار حجام  
سبب

هرک چون جان تو بر کشید  
این چو در خاک رفت جان فلکیت  
بماند از کسی تا بیا بیا بار  
کمان نمازی که در حضور بود

از یازت نماز بر چسبید  
روح خود در نماز بین چو ملک  
ورنه با بی سبک طلاق سبب  
از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصه میرزا حسین علی

در آمد میر حیدر که آرد  
بماند پیکان تیر در پایش  
که برون آرد از دست هم پیکان  
زود و هر جراح آن چو بدید  
تا که پیکان که پدید آید  
هیچ طاقت ندشت با دم که  
چون شد اندر نماز حجامش  
نخله پیکان از و برون آورد  
چون برون آمد از نماز علی  
گفت که شد آن الم چو نیست  
گفت با او جمال عصر حسین  
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت رحنی قوی در آن پیکار  
اقتضا کرد آن زمان ریش  
که همان بود و در و در مان  
بسته رحنم را با خست کلید  
قفل آن رحنم را کلیدید  
گفت بگذار تا بوقت نماز  
ببرید آن لطیف اندامش  
اوشده همچو سبز ز ناله و درد  
آن مراد و اخدای خوانده لی  
وز چه جای نماز پر خونس  
آن بر او لاد مصطفی شده زین  
برای ز سر از رفتی تو

کیت سلامی دو صد سلام ارزو  
 آن نمازنی که عادتش باشد  
 شکر گذار دست ز ما بخدای  
 گوید از روی جیل و نا املی  
 کا ندرین ره نماز روحانی  
 کرت باید که مرد باشی مرد  
 کرت بنود بحبه در خوشاب  
 تا بداند حق از هوا و هوا پس  
 چکت در راه حق زن ایست  
 مرد در آب و خاک دارد عا  
 کله آسمان منه بر سپر  
 تاج کرد ترا کلاه خلعت  
 عدمت با وجود یکسانست  
 بارکی را با زانکت وزین  
 باد عا یا رکن انابت حق  
 بی دعا و تشعیر و زاری  
 طن چنان آیدت که هست نما

سجده صدق صد قیامم ارزو  
 خاک باشد که ما و بر باشد  
 خشک چمنان بود همیشه کدای  
 چون بچوید طعنه بقی بوجلی  
 آن به آید که خشک چمنانی  
 خشک بگذار و کرد دریا کرد  
 هم تو دانی که در نمائی از آب  
 اینهمه هیچ نیست ای تو پس  
 کرت بنود مراد بنود سنگت  
 بهو بر نشیند آتش و آ  
 تا بیا بی حسیل افند  
 باشکوه شود کلاه ملک  
 هر چه تو خواستی همه آنت  
 از پی بارگاه علیسین  
 تا قبولت کند اجابت حق  
 ایک دور کعت بغضه بکداری  
 بخدای اردهند تیغ جواز

با او نیست زنی بر دین  
 جان نیکو با کسان در یک  
 بی تو باشد پاک در کس  
 کز تو آید که کشتن پند  
 آنکه کز او دان در دود  
 آن رسول از حبس کی دود  
 چون از زینهار با پیشک  
 از تو یاب بود و زینهار  
 هیچ و خواجه که در کرم  
 بر بند و غلام شود  
 باز نیست کسی نمی بر وید  
 که نم دوشند از غم

خجسته  
 گنایه اگر  
 سفاده



|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>این بود رسم مرد بخود را<br/> که نیاری برش بر بسته<br/> هر که او پیدیت بیده است<br/> خوشتن را دگر تو بند محو آن<br/> کم نبود می لفظ افشردن<br/> پرده از روی کار خود برداشته<br/> در جهان از پند را یام<br/> لفظ فرعون به جلیت هست<br/> دارد آن را از خوشتن نفبت</p> | <p>دوست توانی نه بنده مر خود را<br/> اینچنین طاعت می پس آن<br/> بی چو آدمی کم از دوده است<br/> تو به زمین طاعت تو ای مان<br/> گر ترا در زمانه بودی عون<br/> چون پس بندگی و غمزه شد<br/> گفت من بر تو از خدا یام<br/> همه را این غرور و نخوت هست<br/> لیکن از بیم پس نیار و گفت</p> | <p>بدرستی این صفت جویدم<br/> بافت خستنی بید بودم<br/> شمار داشت غم صومعه<br/> فانح از حرم حبس<br/> بور باره گفتند بید<br/> جویده بود با سبک بید<br/> مردار بوشب با سبک<br/> کاشی شده در هر کراخت<br/> از بی جوی بید بودم<br/> که بود بک سبک بودم<br/> گفت به صلاح بید<br/> که من بانی از بوشب بودم<br/> کس</p> |
| <p>که در هر کسی می شود<br/> بافت از زهد در زمان بهر<br/> جسته بیدون ز رحمت اند<br/> گفت شجارت بود در خود<br/> بقاعت ترا عیال شوم<br/> اگر قاعت کنی تو خورسندم</p>   | <p>بوشب لای امی می بود<br/> مقام لیل صایم الدبری<br/> برده از شهر صومعه بر کوه<br/> زنی از اتفاق رغبت کرد<br/> که بخوابی ترا حلال شوم<br/> گفت نخ نخ روایت پسندم</p>   |  |

کی بود بهترین بر عت  
جبهه بنده راز عین تراب  
بود هر شب و قرص رایت او  
به و قرص جوین که افطار  
بو شعیب از قیام شب رنجور  
انتساب از ضعف روزه آن سره  
زن یکی قرصش پیش نهاد  
شیخ گفت ای زن این وظیفه  
گفت زیر ناماز قاعد را  
تو نماز آنشته که رستی  
بش یک نیمه از وظیفه خواه  
که نماز آنشته را نسیمی  
چون قنهی عباده بگذاری  
جمله بگذار و مرد حسب که بخواه  
ای تو در راه صدق کم زرنی  
مرز ازین نماز نرسید دل  
طاعتی کان ز دل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت  
 یوریا بود در میان حجاب  
 بوظیفه که معاصت او  
 بود قانع همیشه آن عین دار  
 کشت و عهد و ر بودی و عهد و  
 فرض و سنت نماز قاعده  
 قطره هر که داد و بیش داد  
 بیش از این است کم چراغ زن  
 مزد یک نیمه است عابد  
 نیمه از وظیفه خورد پستی  
 از من ای شیخ که دست آگاه  
 مزد استاده است بعتی  
 جمله را مزد شمع چون دایره  
 و زنه این مزد هست صیقلیه  
 باز پیر زهم چو خوشی تنی  
 نیست جان کند فی کمر حال  
 کند دارد وجودان مستوح

[illegible]

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>موسسه<br/>فی الاقطار و مجید</p>   | <p>کرده در ره و غابر پایی<br/>لاجرم حرف آن ز کو و مجاز</p>   | <p>صد هزاران عوان سوط ربایه<br/>چون صد هم برایت آید بار</p>  |
| <p>منبع غنیمت نیاز از دل<br/>مطلع بطلوع از آرزوی<br/>چون در دل سبب شکستید<br/>آنچه خدا بپوشید باز آید<br/>بارش گیاه از شعله آفتاب<br/>که در بیکت دوست است قبل<br/>ز آتش کان بود که آگون<br/>کتبه یارب روی چون فرعون<br/>مبارکی از نور و صید بیکت<br/>بیت حلام از نور و مهر علیک<br/>منبت</p> | <p>درد دمان هر زبان که گو باشد<br/>دل و جان بربعد و قربت تو<br/>هست درام تو کمن قنیکون<br/>بنده را در ره معاش و معاش<br/>روزی آخر ز خلق شیرینی<br/>آنکه آنکه شوی ز رخ پیاز<br/>مرد ایمان همه در کار است<br/>تا داری پسر اندازی<br/>پیش شرف ز شعر جستن<br/>شرع را بشار سخت پیکانست<br/>هر چه مارا مباح و مخطور است<br/>فرق خطر و اباحت او داند<br/>خلق و خلقت بود بصیحت خلق<br/>نیگونی با عدوت از خرد است</p> | <p>از ثنایت چو مشک بو باشد<br/>هست درام و در مشیت تو<br/>منیت کس که این چه این چون<br/>منیت کنی ناصر صلاح و فساد<br/>ملکیت دور می هنوز دیر شو<br/>که بیابی بر راه راست جوان<br/>زانکه ایمان ساز بیمار است<br/>تو ندانی که چیست جانباری<br/>بیت را هم چو بت شکستن به<br/>گرچه با او کون هم از جانست<br/>شرع و شعر از سرای تن دور است<br/>کما نچه راحت جرات او داند<br/>بر از خلق تا سبب دخلق<br/>که فلک نام تو نیک و بد است</p> |

فی الحمد و الشانه

سایبانیت عقل بر در او  
 عقل و جان ملک پادشاهی است  
 از بد و نیک خلق پیاسته  
 از پی دین و ملک پروردن  
 از پی تازکی زد دشمن و دوست  
 نیک در مانده ام بدست نیای  
 مقدر و مخط ملکوت  
 آیت علم را بدایت نیست  
 تو ندانی ز حال عالم راز  
 تحقیقت نه مرو این راهی  
 کو دی رو بگرد بانی کرد  
 بس بود کبر و ناز یار ترا  
 چه کنی جنت و عیشم ابد  
 اوز تو خست تو میداند  
 میکند بر تو عرضه عور و قصو

خواجه تائیت جان رشک را  
ملکت او در خورایستی اوست  
رحمت لغتش نه با پسته  
آنگذ پیچ سر بر و گردن  
در دو عالم بدل کند پست  
کارم ای کار ساز خلق سباز  
متوجه بعزت جبروت  
حایت شوق رهنایت نیست  
از بلا عاقبت ندانی باز  
طغیانی ز روزه آگاهی  
بیر کسب و بی نیازی گردد  
با خدا ای پسر چه کار ترا  
کرده عیبی ز بهر دینی رد  
چون توئی را بخود دینی خوان  
تو دنیا و رفتیش مغرور

التمثيل في صبيان المكتب وصفة الحجة والنار

حق کم از خود است

سَوَّانِ لَوْدَايِ کَمِ اَز کِبِیَّتِ

[illegible]



چکنم نعمت توئی و دوستی  
چکنم با تو گفت و دو و بم  
من ندانم که آن چه نفس باشد  
کس بود زنده بی عنایت تو  
الک با ست سوز کی دارد  
انچه هستی مخور بخور دم من  
با تو باشم درست پیش و بگم  
از پی مرگ در حیرم من  
چه فرستی حدیث تیغ بمن  
با قبول تو ای رحلت پاک  
خاک را خود محل آن باشد  
کز ادای کلام دستورنی  
خلق رایج زهره ان بود  
چکشاید عقل و پستی ما  
پیش حکمت خود از خود باشم  
غیر تو دل خاک را پر داشت  
بخود میان کن از بد بها پاک

چون یقین کن کن منم تو توئی  
چون هستی مباد بودی  
کز تو اورا بحیرہ بس باشد  
یا تو ان زلیست بی عایتی  
و انکه بی ست روز کی دارد  
و انکه هستی کن بگردم من  
بی تو باشم ز آسما بانجم  
جان من باش تا میرم من  
من کیم از تو ای در نعین  
چه بود خوب و زشت شستی خاک  
کز نای تو آتش زبان باشد  
که بر دامت از سپر ووری  
که ترا بر حجاز بستو دی  
که نه او به بود ز هستی ما  
من که باشم که نیت و بد باشم  
خاک را تا بعش سر زشت  
چه بود پیش بستی خاک

[illegible]

بگویند که این کلمات  
 را از زبان حضرت علی علیه السلام  
 نقل کرده اند و این کلمات  
 را در روز قیامت بخواند  
 که از هر کس که بخواند  
 خداوند او را از آتش  
 نجات دهد و او را بهشت  
 عظمی بخشد و او را در  
 بهشت عظمی قرار دهد  
 و او را در بهشت عظمی  
 قرار دهد و او را در  
 بهشت عظمی قرار دهد

نیت در نامه ام بدست نیاید  
 آنچه نیت به نیت تو نیست  
 بر در فضل و حضرت جودت

کارم ای کار ساز خلق بساز  
 و آنچه از فعل ماست تقصیر است  
 بهر ایحان و لطف موعودت

فی کرمه و صندله

ای خداوند قائم و قدوس  
 از تو چنین یم و بی تو چنین یم  
 سوی ما که هیچ کس کس نیست  
 و این نامه ده بیستین نامه ده  
 که چه بر نطف نفس شمایم  
 کسی از بد کسی نداند به  
 ای نهان و ان آشکاره بین  
 ای مراد اهل نکاران تو  
 همه امید من بر حمت شست  
 جگر تشنه مان ز کوشدین  
 خیت نزدانش و ز نبهری  
 هر چه بر من قضای تو نیست  
 هستم از هر که هست جمله گزیر

ملک تو ما ساس و ما محسوس  
 تو سیریم و از تو سیریم یم  
 اگر م تو پیوستی تو بس نیست  
 که چرا این جبهت بش از ایمان  
 تشنه وادی سموایم  
 آنچه دانی که آن هست آن ده  
 تو رسانی کمان ما به یقین  
 و می امید امید واران تو  
 جان و روزی همه ز نعمت  
 شربت جحش بر ز نور یقین  
 جز تو ام سوی تو وکیل دری  
 همه سیکو بود نباشد زشت  
 ما گزیم تو ای مرا بسپار

رنج برد که تو استایست  
 همه را کش تو از برای همه  
 از تو بر تا فتن جان علی  
 صورت قهر در و ش روید  
 سرت ما ز صورت اشعار

بی زبانی همه زبان خست  
پس قبول تو خونها ی همه  
حسیت خیرایت و نشان قل  
هر که حشر هدر حضرت جوید  
وارهان ای حسین شمار

في التوبة والامانة

ای جهان و شهرین جان آریا  
در بهشت فلک همه خالان  
که نماید در این شهر زور  
خون دل چون جگر کند سوز  
دو زنج از بیم او بهشت شود  
خنده کردند عاشقان از تو  
بر دشت خوب و دشت را چمن  
همه را کام و کار و بار از تو  
نه بلا تا من از تو سیر شدم  
گر کنی ز سیر بار و احم  
ایمن از مکر تو کسی باشد

و حی حسد و را بصدق راهیست  
در بهشت تو دو نوح آنگاه مان  
غرض کنسته علیم و قدیر  
چه جسم چه حجره طباخ  
خاک بی کالبد خشت شود  
گرچه خندند عارفان از تو  
چو سستی بهشت را چه کنم  
یار یار است و یار یار از تو  
نه بلا تقطو الیسر شدم  
از شکر تلخ تر نیارم گفت  
که حسد و مایه وحشی باشد

این دو کلمه در دیوانه گشت  
 غافل از آنکه هر یک است  
 زمین از آن گشت باید بود  
 طاعت و محبت نیاز بود  
 این اس بود که می نگاره  
 خود از آن تو نفس کشی  
 کسب می کنی الا علاج  
 و مخصوص علی خط عین  
 زوی پس روی از گفت  
 کای تو با علم عقل و دانش  
 چاک کن که در صد دم بران  
 نامه باین مکان رسان





تو چو بطلب باش و دینی آب ان  
قدیر که با قدم نقل است

ایمن از قعر و بحر بی پامان  
سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضایه و قدرتی و صفت

داده از عدل تو مستی را  
آنچه زاید عالم از امر است  
کفر و دین خوب و زشت و کفر  
هر چه در زیر امر حجاب رند  
همه مقهور و قدرتش قاهر  
همه موقوف قدرت جلیش  
آنکه عامی و آنکه از علماست  
همه را بارگشت حضرت است  
عقل را نقل کرده است  
نسب نفس سوی عالم جان  
کور که هر یکه نمود کسی  
که ازین مرده چندینجو ایست  
شمارد کسی چه داری خشم  
پس چو این که هر دم زاده

امردین را و عفتل دینی را  
و آنچه گوید نبی بسم از امر است  
هر چه الامر کله زبیه او  
همه بر وفق امر بر کارند  
ضیع او بر طور شان ظاهر  
همه مجوس سابق و علیشان  
آنکه محکوم و آنکه از حکماست  
هر که رفعت منت اوست  
نفس پایی بریده است  
هر چه که راست و کوه بر عیان  
ازین چند پیشه مرد و الهوی  
گفت یکت کرده و تو تاهای  
لعل و کوه بر مکر کوه هر چشم  
آن که هر ریزه تو را ز غای

کتابی که در تو خند دهم  
دست که در شناسی و کوه  
چون کف پای رسد فایده  
نیک دانی که از قضای ازل  
دست صفت خدای غفور  
پس چو این که هر دم زاده  
کوه که در دانه ز غای  
فوتی را به عفتل است

برایند آ  
ت و براند  
شد دفتر  
من مهر  
عقوت است  
دشاهی کن  
ما زار کارا  
و نایه سازد  
می سفین باز شود  
پسین است تار عایین  
انکه مختار زیر پرده است  
همه از امر اوست زیر پرده  
هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه کان آمدند در پرکار  
طفل در گشت آن تواند خواند  
ما بصولات پذیر و جسم صوم  
عقل را گفت خوشتر بشناس  
جان بسیاری حقیقت عشق است  
عقل را گفت که خدائی کن  
زنده کن بسان حیوان را  
دور ره بر فوج قدس در باز  
نفس چون عقل را کجا شود  
روشن است تا به آفتاب  
و انکه مجبور بند کرده است  
خافند آدمی رحیم زویر  
آن تواند کرد که کند بود

فی الشوق

از پس این برق شوق بود  
همه را باز خود رساند بخود  
همه بستند و از همه همه دور

بدل و جان و عقل و قوت بود  
کامچ کس از دنیا دید  
در بنی خوانده نصیر لایمور

غضب خد در دو مجبوزند  
 غضب و خشم وصلح و تحدد  
 همه رحمت بود ز خالق بار  
 میدهد مگر از رحمت سپد  
 که نیای بخواند سویی خویش  
 در توحید را توئی چو صدف  
 که کنی ضایع آن در توحید  
 ورتوان در رانکه داریس  
 بسرور بدی پس از آن  
 در زمانه تو سپهر از شوی  
 دست شاهان ترا شو و منزل  
 بی رماخت نیافت کس مقصود

وین صفت بر دو آرزو دوز  
فیت اندر صفات فرد واحد  
بهت بر بندگان خود ستار  
بخودت میکشد لطف کند  
تا لطف بهشت آر پیش  
آدم تازه راشدی تو لطف  
شوی از مغلسی زیای فرید  
سر زینت و چار بکده ای  
رسد مر از خلق زیان  
در فضای ازل چو بار شوی  
بر دو پایت براید از پیکل  
تا نوزی ترا چسب و جود

التمثيل في طبعي و نفسي

باز را چون ز ریشه صید کنند  
هر دو چشمش یک فروزد  
خو را غیار و عاده بپارند  
اندکی طعمه را شود راضی

اگر دن بُرد و پش قید کند  
صید کردن و ربایا موزید  
چشم از آن دیگران فراز کند  
یاد ناز روز طعمه ناصی

[illegible]

تبرکات  
تبرکات  
تبرکات

این همه از کمال آفتاب  
 آن که در کمال آفتاب  
 جان زودید بهر آفتاب  
 خاک درگاه خدیو  
 آن اویند در میان و زمان  
 از آن قرار بهر آفتاب  
 خفته از کمال آفتاب  
 و مرا بخلها از کمال آفتاب  
 سویی که در دشت و کویت  
 کند زمین بهر آفتاب  
 که چنان است خدیو  
 کاره بنیاد آفتاب

از سپهر رسم و عاده برخیزد  
 بر نم و دست ملوک را شاید  
 چون ریاضت یافت و جانی  
 در ریاضت کش ایت باید  
 اگر که در آن شده سال تمام  
 بر و در سپهر بفرماید  
 گره را بر نگام رام کند  
 با کعبه ملوک را شاید  
 چون ندید این ریاضت اندر خود  
 بابت بار استیما باشد  
 گاه بار خود و که ترس  
 مادی شیر کش ریاضت  
 علف و درخت و ترسان  
 مزور است جای خوف و ترس  
 نفس نه مان پذیر و فرمان  
 خرد و جان و صورت مطلق

باید که کس بطبع نامیست  
 صید که زاید و بیاراید  
 هر که دیدن ریش خوش براند  
 ورنه راه جسم رامی ساز  
 ریاضش در کعبه بر خم لکام  
 بوشی آتش بر اینجند  
 فهم او بسبب خوش کام کند  
 بر روز نورش باراید  
 باشد آن گره از خرمی گشته  
 و ایم از بار در غما باشد  
 میکند در غما و رنج و بلا  
 پیش و اوارا فاضلت  
 با محمد در جسم یکسان است  
 خوانده در حق هم و قودان  
 عقل قرآن شناس و ایمان  
 همه از امر و ان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری گزیرست  
 دین حق تاج و افسر مراد است  
 دین که دار تا ملک رسی  
 راه دین رو که راه دین چو پیکر  
 ای خوش راه دین و امر خدا  
 دره جبر و اختیار خدا  
 همه آن کار کرد انداخت است

دین حق را همیشه باز آریست  
 تاج نامر و در چه در خور دست  
 در نه می دین بدانکه هیچ کسی  
 هیچ شاخ از برشکی نوی  
 از کل سیر و روبرو پاک  
 بی تو با تو نیست کار خدا  
 بیخفت آنم سیکه آگاه است

و ذکر الکلام الملک العلم المرام قال الله تعالى قل لمن اجمعتم  
 الانس و الجن الا ان یاتوا بشیء من الاثر ان لا یاتوا بشیء و لو کان بعضهم لبعض  
 طیورا و قال غفر من قائل و لا حیه فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس  
 الا فی کتاب مبین قال ابی صلوٰۃ الله علیه القرآن غنی لا فقر بعده  
 الا غنی بعده و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصه و قال النبی  
 یولد و یموت کل داء و قال ایضا صلوٰۃ الله و سلامه علیه صدق و یحید  
 کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمه الله علیه القرآن کلام الله مخلق  
 و من قال مخلوق فهو کافر بالله اعظم

سخنش از بس لطافت و مکر  
 صفتش را حد و ث کی منجد

صدمت صوت فی و رحمت حق  
 سخنش در حروف کی کنجد

باز آن در کل نور است  
 سخنش از بس لطافت و مکر  
 صدمت صوت فی و رحمت حق  
 سخنش در حروف کی کنجد  
 در دل سوز زده و آفران  
 عقل کل را زنده و درشت  
 نفس کل را زنده و درشت

نویسنده  
 معنی



پیش نا اهل چیده نمشاد است  
 که ترا هیچ اهل آن دیدی  
 کاولین بوست زفت و تلخ  
 سیومین از خسیر زر رنگ  
 پنجمین مندر لست خانه  
 چون ز پنجم روان باری  
 دل محسوس از افشار است  
 تن چیده طعم نقاش از پی نیست  
 حس چیده که صورت نغز  
 صورت سورتش سی خواجه  
 کم ز همان سدی عدن بد  
 حرف از آن نقاب خود کرد  
 تو همان دیده ز صورت آن  
 صورت از عین روح بخریت  
 چه شماری حروف را قبل  
 حرف با او اگر چه هم جاست  
 که نمیند همچو بیداران

نقش او پیش او بر استاد است  
 آن نقاب رتق بدید  
 و دین چون ز ماه سنج بود  
 چارمین مندر بار خاست  
 سنت انبیاست نایه  
 پس ببول چراغ و دیه  
 جان محسوسم را دور است  
 جان شناسد که طعم روغن  
 نغز داند که حسیت انوار  
 صفت سیرش نمی داند  
 خوان قرآن پیش قرآن خوان  
 که ز نام محسوس تو در دست  
 کامل صورت ز صورت سلطان  
 تن کرد آن که روح خود کرد  
 چه حدیث حدیث کنی با آن  
 بی خبر بسچو نقش که با بست  
 ذات او خستگان و طرار

فی ذلک الزمان  
 چون بنام زخم بران برفت  
 پسر قرآن زبان بداند گفت  
 ز کلام قرآن گوید اند  
 کی نشناخت خبر بد و جان  
 حرف می را از قرآن خوان  
 من گویم و اگر چه عثمانی  
 که تو قرآن پیش تو عثمانی  
 هست و بیابان استخوان  
 غل در وی بیان سرستان

محسوس



هوامن  
نحوارشدن

[illegible]

مرک همچون شبان خلق برده  
 ریک گرم است چو آب و آن  
 توج حاصلی نشسته در عرصه  
 آب میخو رطوف در منکر  
 که تو زست و محمد در سر کلا  
 کاب سردست و کوزه پر زده  
 در دو کو پلصوت انده خاک  
 ذوق او سر سبز نکود اند  
 بوی یوسف درون پیریت  
 بو کعبان رسید زی یعقوب  
 هم خاست کر لباس توجان  
 جان قران بجان توان خواندن  
 شود مایل صد فدل حر  
 تو برون شو جز بر پوسته  
 هر که بشود خرقه ضرب کند  
 چون نه چو بک کاسه های با  
 پوست هم درو از مغف بود

تو نکستی سیر او واقف  
با هو خواسته و هواداری  
چون جهان هوا خسته و بکرت  
دیو بکرت هم بد و زخ از  
شد هر میت ز سیر او شیطان  
باش کانکه که صبح دین بی  
چون بینید مر ترا بی عیب  
مر ترا و سپهر ای غیب آرند  
فرستادن ترا چون بمانند  
حاکم اجزای خاک را پسند  
در دماغی که کسبرد و دود  
بسوی سیر بنی نثار و کوش  
پوشا که کوش حال تنی باد

رسیدی هنوز در موقف  
کو دلی کن نه مرد این کاریه  
نیکي محض حاجی بد بگرفت  
یافت اکثر شی سلیمان بان  
چه عجب کرمان شد از قرآن  
شب و بهم و خیال حسن بر بد  
روی پوشید کان عالم صی  
پرده از پیش روی برداژ  
بردهای حروف بکشاید  
ماکت باید که ماکت را بسید  
فهم مشر آن ازان دماغ خود  
وزنی سپر سوره نارد هوش  
سرفردان ز سوره در ماید

فی ذکر اعجاز الکلام

امی زرد را بکف کف او زد  
منغر در زان بدست ماورد  
زن صد فهای ستره و تبار

وزکات صورتہ صف اور  
کہ کبر و صدف سی کردی  
دشمنانی رختہ بھر رار

[illegible]

در کوه

هنگام نیست

درین جا یافتار وین است  
نیز در آن بدین است  
درین کشتی بقبر جاهاست  
آب و باد و دهبابش و جان  
نیمه خود را رسن بکشت  
نایابی بخت خوشی که  
نوحه چوینت بجای زشت جان  
خیزت بشیری در رسن قرآن  
کرسی بخت باید و جاها  
چکته در وی زن و بدین جاها  
در او مردان رسن بدین جاها  
نایاب است جان بدین جاها  
سوزن

فرا و پر زور و پر ز کشت  
ز دست از بهر باطن و ظاهر  
نایک شود تا معانی کنون  
تا برون ناید ز حد شانسان  
تا تو باشی نفس خود محبوب  
نشود دل حریف قرآن  
کنند خیره ز روی و دیر  
تو که در بند ملک و انقای  
بنده خاصه در جهان سخن  
کرسی کنج دلت باید و جان  
تا در و کوه یقین مایی  
نایابی تو درج در سیم  
در جهان چیت سر زانی  
تا نماید تو چو مهر و چو ماه  
چون عروسی که از نقاب نکست

ساحلش بر خود و غیره  
نقشب علم اول و حشر  
آید از پنجره حروف برو  
کی برون آید از حروف قرآن  
تا تو عقل تو چو زشت و چو جنب  
نشود برنج پنجه بند  
آب در خواب تشنه را سیر  
چهره از ارتقاب شناسی  
رنک و بوی سخن چو جان سخن  
آیتی زو جان و دل بر خوان  
تا در کمیای دین مایی  
تا بدانی تو ز نقاب ار سیم  
در میان چیت سر روحانی  
روی خوب خود از نقاب سیاه  
بر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت مستبدان

رهبر است او عاشقان راه  
رست او و غافلان چاه

تو رسن ابدان جسی سازی  
 کس نداند و حرف افتر آن  
 که ترا تحت و تاج بلید و جاه  
 دست عقلت چو چرخ کرد نیست  
 یوسف تو چاه در ماند دست  
 رسن از در و ساز و لو آزا  
 ساقه دست موزه ساکوس

تا کنی بهمان رسن باز نی  
 چنین دیده در هزار تن  
 چه نشینی مستیم در بن چاه  
 پای بند دولت تن و جانست  
 دل تو سوره سفه خوانست  
 یوسف خویش را بر آزار چاه  
 بهر کین جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یکشت کو دک از و سوس  
 کرده منوخ حکم هر ناخ  
 قشایه شده ترا محکم  
 تو را کرده نور افتر آزا  
 که سر و دش کنی و کاه مثل  
 که زنی در همش به بی ادبی  
 که کنی بر قیاس خود تاویل  
 که ز پایش سپهری بخیال  
 که برای خودش کنی تقصیر

باش اغیار کرده و محاس  
 شده در علوم آن را سخ  
 کرده بر محکش معول یکم  
 وز پی عامه صورت آزا  
 کاه سازی از و سلاح جد  
 که شمارش کنی به بو العجبی  
 که کنی حکم آن برین تحویل  
 که در و نش کنی برون بحال  
 که بعلم خودش کنی تقدیر

بن بول نم  
 بهر خود بهر حال  
 بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال

فی ذکر کشف الکلام

بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال  
 بهر حال بهر حال

۷۰  
 که بخواند این دعا را هر روز  
 در سجده بکشد و چون بخواند  
 در سجده می چوبه بر او می آید  
 سر در دوی می چوبه بر او می آید  
 که چو مال کرده از غنیمت  
 شتر قیامت بر او می آید  
 ای که در زندان است  
 خدا اسم اعظم را بر او می آید  
 و در ای مجاز از بند باز  
 که باز آید که بیک نماز  
 که در دی ای اعجاب  
 که بگوید که با او آید  
 که بگوید که با او آید

که نویسم ترا یکی تقوید  
 لیکت بهر بگاه میباید  
 اینهمه حیل و حربه یک و در  
 عمر بر دایمی بکسیر باید  
 در یکی مسجدی خری بوس  
 که بدین حاصل مصدق تو  
 گوید ای کردگار مبدئی  
 شب و روزم بخواند با فریاد  
 حق تو و معانی و اعراب  
 خجسته در سپردنیک آید  
 که بی لاف زده دعوی ما  
 بخیر از گفت و گو و دمه  
 سوی میدان خاص سبب است  
 بر سر کوی بازشت و نگو  
 عقل و جابر بقول من سپرد  
 که بشنخ هوا بخت مرا  
 که بسوی شهاب راند مرا

پاک دارا بجان مدار طلب  
 خون مرغ سیاه میباید  
 شام بهیچاشتی زهر شکم  
 من چو نیم برو که شرمست باد  
 خلق بر باد سپرد بکس  
 چند باطل کشیدم ز حق تو  
 انگار اچنانکه چنانی  
 هوادیک حرف من بصدق  
 روز ندیدم بصدق در محراب  
 جامه غنم که بدینک آید  
 پس ندانست قدر معنی ما  
 نیست کوشی صنایع از زمره  
 روی ما از نقاب ما نشنخت  
 سکی آید بکس نیاید از و  
 سوی رای و بوی خوشیم برد  
 اکاه بردام نفس است مرا  
 که بر آید سپرد و خواند مرا

فی ذکر حلاوت و بیستین

کی پیش طعم لذت قرآن  
از دهر تن بسط بر جان اسی  
تا جان تو جمله بناید  
تر و خشک جهان درون بر تو  
حکمانی که گشت از و محکوم  
بشنو اند ترا صفات حیات  
ستمح چون کند سماع کلام  
تا بهیسی به دیده اخلاص  
سورتی بسپهر و قافری  
نصب و فتن جو عشق کبری  
جرجهر دم وی از طریق قدم  
هر هفا پاک روح و پرده نو  
این چنین در ذکر بصورت او  
تا الف را درون رای آرد  
تا فر و شد بجای جان و سرود  
تا که در کوی عشق و حدت بنک

چون زبان بردی و خبردی چان  
بتایای باغ فشان آمی  
انچه بود انچه هست انچه آید  
انچه موجود شد بکن میگون  
همه کرد و ترا از معلوم  
کشته پشت بصدق تصدیق  
گیر دش خلق موی بر اندام  
چون بخانی تو سورة الاخلاص  
نظم او چون نقشه طبری  
که تو از مرشدی حشر پی  
لوح محفوظ و سیر تن قسم  
نقطه با خال شک بر رخ خو  
تا بدانی تو سپهر صورت او  
با تو ابر بر پایے ارد  
یوسف خوش ابر بر زده بد  
بیش ازین قیسمی نایار و نیک

[illegible]

شهرست از برکت  
فاطمه زهرا



تو در این باوید بر آید  
 راه دین صنعت و عبادت  
 این صفات از کلام حق و درست  
 ناگهی باشد ای پهلوانان  
 اگر چه مانند ست زرد ناماش

غمر غمر خورنده شربت  
 نحو و تصرف و ستار تینیت  
 ضمن قرآن چو درفشور است  
 که شود سوی آسمان قرآن  
 نیست مانند شروع و کجاش

فی ذکر استماع القرآن

در طریقی که شرط جانی پست  
 مرد و نابجایان سماع کند  
 جان از خط خویش برکسب  
 بامید جان سپرد و شوق  
 شوق اندر فقیهت حقیقت خری  
 حال کان از محال و زرق بود  
 بانگ او حال غرق سو زد کرد  
 هر که در مجلس ته بانگ کند  
 ورنه آه مرید عشق الفسخ  
 اژدها که ز کج بر جنبند  
 آب و روغن چو در هم نهند

نغمه بهید حسری و تریست  
 حرف و طوفش همه و دوع کند  
 نگار با محبتی ز سر کسب  
 همچنان دان که مرد عاشق و دوق  
 جاک جاک اندر چراغ حقیقت خری  
 همچو فرعون و بانگ غرق بود  
 آتش آتشین است و دود کرد  
 واکت از اندیشه دود واکت کند  
 همچو مار است خفته بر سپر کج  
 مده کاش آتش نکسبند  
 نوز در صحنه روغن آویزد

نور و غن چو در هم آمیزد  
 غم و کینه با یک دو کسب  
 راه عالی طیف غن  
 اینانی شوق غن  
 باید از دشت راه شام  
 پوده اندر غن

تمت فی صفه آدم و حوا  
 در آدم اندرین  
 است از آن دم که راده حوا  
 آن که نشد ز ناک آدم شد  
 جان که جان شد از ناک آدم شد

و شوق

فصل  
 این خصیه و  
 صفه  
 خالص



بنو  
 چون غریب فافروفت  
 باز بود که مکان برپا شد  
 بود با بست خلقت از شب  
 بوسه دادند لبش بر  
 این چو باغی با گل درخت  
 و آن چو پیوسته از قباب  
 این صنم که ده سال میبود  
 و آن جانان را از دست  
 این شمرده چهل بی بمان  
 بدی از دیو بیکی از زندان  
 این چو باد میفرستد غل زادی  
 و آن چو بخار بر جامه بیاید

هر که زان دست آدم است  
 بهم خواهی که باشی و را باش  
 بر پریده ز دام ناموستی  
 آید و خطهای خطه ملکوت  
 آنکه در بند این جهان آویخت  
 این جهان است بایع منم و بچ  
 رهبرت با هر صورت جان  
 خنک آنکس که نقش خویش بشت  
 خنک آنکس که عقل صبر است  
 بهم نقش ز یاد سوی بیج  
 خویش را فغان یکی درده  
 نو یکی ای و لیک منم زده  
 چون در آمد وصال احوال  
 که چه دلا که منی کار است

و آن که امنیت نقش عالم است  
 بر او سوی خوشی هیچ مباح  
 در پریده ز دار لا بهوتی  
 بهم چو عیسی بدیده لا بهوت  
 سودگر داز ز شرکش بکریخت  
 خواند عاقل را سرای سپنج  
 این جهان عقل انجمن ایمان  
 آنکس اواره او کسی اجبت  
 هر دو عالم بطوع چاکر است  
 بسوی خود یکی و آن کشت بیج  
 کان یکی را که هیچ را یک  
 نام داری و پس نقش زیاد  
 سر دشت گفت کوی دلاله  
 کاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث انجمن فی ایام فتنه اجمالیه و بحث  
 الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین  
 انبیا را استمان دین بودند  
 خلق را راه راست نمودند



ت  
 مد  
 وقال ايضا انا اول الانبياء  
 خلقوا و اخذ منهم وقال يا بني  
 بعدى انا خاتم النبيين قال  
 لو لاك لما خلقت الافلاك  
 امانه در جان جان بر کس  
 جان جانها محبت آمد و بس  
 چون جنبیدید بر سید جان  
 آفتاب سعادت از بس  
 احمد مرسل آن سید جان  
 رحمت عالم آشکاره نشان  
 دمی زنده اند از جانش  
 انباشته اند جانش  
 احمد

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بر جالت جهان و پرنیزت    | بر خردمند راه دین شده نکت |
| بارت برداشته سحر کایان   | سکت و خرد جهان کمرایان    |
| ای شنائی چو بر کز قی کلک | در منجی کشیده ای نذر سکت  |
| چون بگفتی شنائی حق اول   | پس بگو گفت احمد مرسل      |
| چون ز توحید کفیه شد طرفی | گفت خواهیم از انبیا شرفی  |
| خاصه گفت رسول بار پین    | آن پیمبران بدین ذکرین     |

ایا الانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفته  
 خلقه و خلقه و صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفته  
 و سلمه علیه و آله و صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفته  
 صدره و سفته و اتباعه فی بدو شان و بعثه و ارساله و حسن خلقه و صلوات  
 علیه و علی عترته و روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته  
 یصلون علی النبی و الیه الذین آمنوا و صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله  
 تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله  
 باذنه و مرسلنا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا حنزا  
 للعالمین و قال لعمرك و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا  
 سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیة  
 و لا فخر و قال الضفر فخری و قال کنست نبیا و آدم من الماء و الطین

احمد مرسل آن جهان سخن  
 شرع اور افلاک سپل کم کرد  
 آن سپهرش چه بارگاه این  
 نامند سر اسرار آفاق  
 اندر آمد ببارگاه خدای  
 پیش می کرد به سجده عالم دون  
 زنده جان پاکست آدم او  
 جان عاقل جهان باو بسند  
 انبیا رنجتند از در او  
 تاشبیت صبح هستی ز او  
 همه شاکر او و مدد رشان  
 دل کند چشم را با آسائے  
 آستان درش ز روضه این  
 گوشش در ولایت تقدیس  
 او سری بود عمتل کردن  
 کرده با شاه پرتاویس  
 جان او خاند پیش از آمد خلق

زنده کافی هست و زنده کن  
 خانه بر بام چنین عظم کرد  
 آقائش که احمد مرسل  
 پایی بخت پیوستی پیشاق  
 واسن خواجگی کسان در پایی  
 زنده کشته چو منجد و النون  
 بسفی کبر لفظ محکم او  
 زانش بر جان خویش بگزید  
 هر چنان گفت بود بر سر او  
 آقایی چو نندارد یاد  
 همه مرده را و مهندستان  
 میربانی بروج حیرانی  
 بود بستان روح روح القدس  
 صحن او بام خانه ادریس  
 اودلی بود آسپان او  
 جلوه در بوستان قدوسی  
 ایجدلم نزل رختنه خلق

۳  
 دل او یک صفایانده  
 کوی برآمده دست بختش  
 پایی بر سر نهاده بر پیش  
 قدش در ازل پیچوده  
 بود کلی کون و نا بود  
 داده اندر آفاق بر عالم  
 دور کرد کار لوح و قلم  
 قدش در ازل اندر سوخته  
 علم او بستان عالم سوخته  
 شکی او شعله خندانی

۹۴  
فانت عشق با محبت  
دین پیش درویش  
بر بناده خدی بر معراج  
سینه دشت از لعل کس تاج  
بشد ماند زین فضیل نظر  
حاکم آدم از آفتابش زور  
زاده او یک که نبیلم ویم  
آدم از احمد از اول  
غرض عالم هر یک  
غرض آدم احمد پس  
دین پیش از زمانه ایونید  
بسر زهد می را سوخت  
در او

آمد از رب سوی زمین عرب  
قایلی چون عیش اندر بر  
فیض فضل خدای دلپا او  
جان او دیده ز آسمان قیم  
بلکه از عقل شیر دل او  
گفته او را بوقت وحی جل  
بود چون نقش صورت بپوش  
عالم خنجر و رانظام بدو  
هست کرده ز لطف نورش  
آدم و انکست جان دشت

چشمه زندگانی اندر لب  
قاعی سحر حیدر شش در  
فرر بهای سپایه او  
زادن عقل و عالم و آدم  
و دیده منع خدای در کل او  
جبریل امین و لا تعجل  
ماجرای عیب در پیش  
غرض نفس کل تمام بدو  
شرق و غرب از دل و برونش  
پای و نامش بر میان شست

فی ذکر معراج صلوات اللہ علیہ

بر نهادن در رهبر باغ قدم  
دو جهان پیش میباشید  
بارگشای سوی باد معراج  
گفته سبحان اللهی است  
شده از خنجر قاسمی رفیق  
گفته و هم شنیده و آید بان

پای بر فرق عالم و اوم  
ستر مازاع و ما طعی شوم  
ز دبانش سوی ازل منہاج  
شدہ ز انجا بسجده اقصی  
قاب قوسین بطیف کردہ  
ہم در انبیا کاہ نماز

در او بوده جای روح الهی  
 خلق او مایه روح حیوان را  
 زکات رخساره زحل کاش  
 شرفا بل حشر منت اکرش  
 بوده در مکتب حکیم و عظیم  
 جسم و جان کرده در خزانه را  
 لغت آن روی و بلخی آمد  
 بوده مقصود آفرینش او  
 یافته همه پایی خواجه دین  
 پیش از اسلام در بدایت خویش  
 کرده در کوی عاشقی بر باد  
 دولتش چون کد اشتهای را  
 آینه خافل از چنان دری  
 وز حلیمه فطام یافته او  
 ورنه نکند آتش حبن دین  
 کشته عمان و رعد و در راه  
 قلم دین نشد بحسن و وجه

پایی و سجده جای روح الهی  
 خلق او دایه منت انسان را  
 نقش پشایی فستقش  
 لوح محفوظ ملکات در اکرش  
 لوح محفوظ پر کنایه مستقیم  
 پیش محراب ابرویش نماز  
 صفت زلف مقلی آمد  
 انبار اسبان بنشین او  
 رقت شیر چرخ و کاهین  
 دیو کش بوده در ولایت خویش  
 جان و دل همه آینه شاد  
 راه بنمودم بحبیرا را  
 همه نادیده انجان خری  
 در مملکت نظام یافته او  
 پرده آینه بر روح اسین  
 و زبیرش نشده آگاه  
 دولتی حنر بدولت احمد

چون بدین جای که سجده کرده  
 خاک انجمن با خود او آورده  
 زبانت کردی که بکش  
 خال او بوده آب و آسمان شده  
 خرد دل تمام و خردش  
 با بر هفت خال با کرده  
 آب است زبانش با کرده  
 سبیل آینه نالین زار او  
 مع ناله فصل شاد  
 پیش از این اعلی جوی  
 آتش لای محبای کوی

فطام  
 طفل از شیر مادر  
 سر گرفتن

موبک  
کرده سواران

۹۶  
فی تائید ائمه کچا غلط  
اولم از ابد عید من زاده  
اوجده انجی بدویش مناده  
بجنب زبان مناده در دهان  
اب چون سرشته در کلب  
دیده اوجده مندر ز جاب  
تاسی عیش بر زنده عجب  
جان دوده در طرغیب حق  
که بر حضرت خفیت حق  
رحمت آب کل در این عالم  
چشمش نام که در فضل حق  
قد

|  |                               |
|--|-------------------------------|
| شیخ را نور سار داده چو شام                           | خاک را بر روی داده چو آب      |
| او بدو بوده بند از سر حد                             | همه عالم ز پای او مسجد        |
| فی فضله علی سائر الانبیاء صلوات الله بر سلاله اجمعین |                               |
| خلق او از انقیس تر موبک                              | غرض او از شریف تر منصب        |
| از همه انبیاء چو بخش رب                              | یک منت همه است اینست عجب      |
| علم او میند بان عالم داد                             | شرع او شمع خدا یا باد         |
| آمد از وی سوی زمین عرب                               | چشمه زینکا فی اندر لب         |
| هم عرب بنیم عجم مسخر او                              | لحمه خوا مان رحمت از در او    |
| در جهانی فکند آوازه                                  | با خود او زده شستی تازه       |
| کشته او دایان خلق سیرت او                            | منیت ادا رک بر بصیرت او       |
| رشد قومی براه حق جویان                               | اهد قومی زخوی خوش کویان       |
| تبع فتان شده در امحجر                                | نشو شرع او خلق هرگز           |
| او چو موسی علیه و را مار کون                         | هر دو میکینت از درون و بر کون |
| همه که ز در آمده بر او                               | نام ردنی نهاده بر سپاه        |
| خاتم شرع خاتم در فم                                  | صدق الله نبشته بر خاتم        |
| از پی صورت دل و جانش                                 | پیش حکم خطاب فرمایش           |
| نفس بر چشم سپهر ز کس تر                              | عقل بر گوش سپهر سینبر         |

قدرش بهای قدر در کل او  
 حلقه حلقها بحلقه موسی  
 غرض کن ز حکم در ازل او  
 بوده اول خلقت و صورت  
 راز حق پرده محارم او  
 بوده در نشئه خطره انس  
 منصب قدوس و آزاد  
 قدا و هدر که از بهی و می  
 صبح صادق چنوندیده  
 شرع و دین چار طبع و شش و سوس  
 اندران کیوی سیاه و سپید  
 هفتده ناموسی چون ستاره بیاب  
 لون و ماه را چو کل کردی  
 کرده همراه بازل و نبش  
 دیده از چشم و دل بنور  
 کرده از بر بکبت و ندی  
 من نکویم که غیب دان بودا

روزهای قیامت از دل او  
 ششمه شش عجا بشعه روی  
 اول الفکر و آخر العل او  
 و آمده آخر از پی دعوت  
 نفس کل صورت مکارم او  
 مادرش امر و دایه روح القدس  
 ششمه عفت آدمی زاده  
 سخره کردی بقدر پند و سنی  
 افتابی بزرگ کند ماه  
 عقل و جان کو هر دو کیوی او  
 دوخته خلق کیسه های امین  
 وان دیگر سیاه چون پزراغ  
 بوی و مشک را چو کل کردی  
 کشته همراه با ابد و نبش  
 از دریکه ازل سپیدی بد  
 سوره و صورت جو اندوی  
 اگر چه از چشمها نهان بودا

غیب دان در کتب کائنات  
 نبش و غافل بکین و مکان  
 یزبانان بوقت نشئه علم  
 گفت و است کین ما علم  
 زانکه بنمود حق چنان و درش  
 درمهای حقیقه از نش  
 طبعش یافت همان آمد  
 در شش است همان آمد  
 شد ز باطن نشئه ز کرم  
 پیرایه ان طارم کرم  
 پای کوان و کس شش ازل  
 نرنگون اذقاده لالت و کل

عرصه



|                            |                          |                          |
|----------------------------|--------------------------|--------------------------|
| غرمشوق و ذل عاشق را        | داده دادش همه خلائی را   | داده دادش همه خلائی را   |
| زشت و نیکو و لاتی و سبوق   | زرقه از بندش تا عسوق     | زرقه از بندش تا عسوق     |
| پارسای ملک عظم است         | پادشاه جهان آدم است      | پادشاه جهان آدم است      |
| ملک جازا عمارت از پیش      | ملک تن زنجاری از کنش     | ملک تن زنجاری از کنش     |
| کوشا کرده سپهر کوش صفت     | خبر بچاشن ز بهر و شرف    | خبر بچاشن ز بهر و شرف    |
| صورتش سوره معبودین         | دیور بوده روز بدر و حسن  | دیور بوده روز بدر و حسن  |
| دیو در عهد او ملک شد هم    | کر ملک دیو شد که آدم     | کر ملک دیو شد که آدم     |
| فی کر اتمه صلوات الله علیه |                          |                          |
| وزنی زادگان مرکب او        | ارنی زرقه دادن لب او     | ارنی زرقه دادن لب او     |
| نفس کل کا هوار جنبانش      | عقل کل بود در دستانش     | عقل کل بود در دستانش     |
| جز از آن دل بخت جویزه      | نویسنده در گوینده        | نویسنده در گوینده        |
| لا در بروی او ندیده چشم    | هیچ یایل نبوده لی و خشم  | هیچ یایل نبوده لی و خشم  |
| لیک عرض بهشت از غرض او     | جوهر این سپهر ای راعض    | جوهر این سپهر ای راعض    |
| عقل در یوزه کرده در کوش    | کفر اشد کشته بر موش      | کفر اشد کشته بر موش      |
| نیم کاران تمام کار از وی   | خاک پاشان ملک شکار از وی | خاک پاشان ملک شکار از وی |
| بوده دندان کلبه تنها       | لب و دندان او منیع عطا   | لب و دندان او منیع عطا   |
| روی و لها سویی در چرخ عیب  | لب او کرده در سالک رب    | لب او کرده در سالک رب    |

زرقه  
ورنده و دار  
از گردگان

داده دادش همه خلائی را  
زرقه از بندش تا عسوق  
پادشاه جهان آدم است  
ملک تن زنجاری از کنش  
خبر بچاشن ز بهر و شرف  
دیور بوده روز بدر و حسن  
کر ملک دیو شد که آدم  
ارنی زرقه دادن لب او  
عقل کل بود در دستانش  
نویسنده در گوینده  
هیچ یایل نبوده لی و خشم  
جوهر این سپهر ای راعض  
کفر اشد کشته بر موش  
خاک پاشان ملک شکار از وی  
لب و دندان او منیع عطا  
لب او کرده در سالک رب

پنجه و گهسته زمین نرند  
 پدر ملک بخش عالم اوی  
 آدم از وی سپرد گشته  
 چشم روشن شده از او آدم  
 متفرد بخت ملکوت  
 جان او بر پرده زب و زکل

زنده و زنده جهان بلند  
 پسر نیک بخت آدم اوی  
 وزیر نجابت و را پسر گشته  
 جان او را حسن و پسر حرم  
 متوحد بعینت جبروت  
 دوست ار دیده از در محفل

فی استیلا صلووات علیه

خرد و جان او بر دو سپهر  
 حرف کاغذ همی سیاه کند  
 آن بنان کو میان ماه زوی  
 ضرب کردی میان ماه تمام  
 آن بنانی که کرده بد و نیم  
 آنکه هر طرف اردش بد و نیم  
 آنکه شب را سپید موی کند  
 کی توان دید نور جان بنی  
 او همه است از جلال بایا  
 چون فرو تاخت ز آسمان قدم

واسطه در میان خلق خدا  
 کی دلی ستیبه را چو ماه کند  
 کی دم از خانه سیاه زوی  
 کی شدی بار کسیر خانه خام  
 کی کشیدی ز خانه حلقه منیم  
 کی شدی در زمانه بسته حرف  
 کی سخن آسپاه روی کند  
 از دریچه مشک عنبی  
 پس جو جان از تن و یکی شما  
 ملک استقیم زیر قدم

این کسری از غش بر کین  
 جان خود ز پندای اوست  
 پشیمانی که از بار آورد  
 غمش را ز بارگاه بلند  
 که چون موی بی لب  
 نیل چون ریح بر لب  
 ز نخت علم غیب در عالم  
 مصلحت را زنده عالم داد  
 هر چه کوشش شد ز نمانش داد

شست  
 اواز



هرش ادريس را باده نوید  
سایه پروردگان عالم عیب  
زقه زور عطا بچرخ کبود  
ذوق شوش نیک بد کو تاه  
همه خلق و فاعل و بط و شرح

لفظش بپس را کرده بشد  
هر شکمهای رشک و شبهت  
تا بگردون آفتاب منور  
جسمش ز روح روح آگاه  
شرح این لغتها لم شرح

فی الشرح صدره علیه السلام

سینه او کشاده پرچم کجاست  
در دبر داشت در زمان آید  
بهان تا کند درین بنیاد  
از پر جبریل گشت درست  
دل او بود از خیانت پاک  
رستم است قنوت جابر  
اینجا که چه محمد شمع بودند  
پیش بودند ز پی و شمشیر  
که چه پیش اند پیش ازین عجمت  
واسطه گشت پیش پرده سحر  
اگر شریفه و کر و صنیع همه

هر چه ناپاک دید پاک بشت  
در رخشا و سپنجان از روی  
چون رفوسند از رفوگر یاد  
آن جراحت با مرار حبس  
چون ز اسکال بند تخته خاک  
تخته خاک امریزان را  
هر یکی صفندان رقم بودند  
پیش بودند بهر افروزش  
پیش صفیری رستم است  
جراز و در میان جنس خدای  
اگر م او بود صنیع همه

فی الشرح صدره علیه السلام  
عقل با خطه بستان  
قدم صدق یافت عقل از روی  
عقل از غلبه است عقل از روی  
عقل مصاحبه که مصطفی است  
عقل دانند که گوشش باید بود  
عقل در پیش علم اوست روی  
زانکه رو یافت عقل روزی

۱۰۴  
 حکم را از کمال مایه بود  
 خند مصطفی پس در پیروز  
 بست دیو بر بنست  
 سیرت و ساری بنست  
 که زنده ای بو اکوان  
 بنوین سخن ز خاموشان  
 تا بگویند از زبان  
 هر که دل را در او اجنبه  
 کاندین کلبه از پوران  
 و اندرین کار که فرو دران  
 و با او از خال شما  
 خند و دیو از خال شما

عقل در کتب هدایت اوست  
 من نکردم ز بیم کمرای  
 عقل را و دوار در محراب  
 پیش او عقل قدحمید و رود  
 عقل جان باز هر چه زو شد عقل  
 ره نمای تو راه ایمان است  
 عقل تو در مرآت دل و تن  
 عقل خود کار سپهری نکند  
 عقل و فرمان کشیدنی باشد  
 این و بید و عقل و جان خیزد  
 شمع او روح عقل حیوانیت  
 چون بران پیش چشم زخم زن  
 هر کجا شمع روی خویش بود  
 هست با شمع کار رای و قیام  
 راه شمع آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از بدایت اوست  
 عقل کل را با مرام لایسته  
 پیش او چند را کجا و اناب  
 تو بپائی او بدیده رود  
 که با یمن رسی سخن عقل  
 عقل در راه خویش حیرانست  
 زندگان پی ده است و زندگان  
 هیکل بادین برابر می نهند  
 عشق و ایمان کشیدنی باشد  
 این بدن و آن بدن نیامیزد  
 رای تو در بخش تقاسمیت  
 رای این پیش شمع او کردن  
 رای در که دستم او سحر بود  
 همچو پیش کلام حق و سوس  
 رای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا حمه للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس  
 رفته العالمین بسیم تو بس

سخن او ترا بر دبه بهشت  
 پی او کسیر تا سری کردی  
 جان فد اکن تو در مقامش  
 او دلیل تو پس تو راه جوی  
 و هم جس و خیال را بهرست  
 مر دمت نه مر دمت باش  
 سوی حق بی رکایت مصطفوی  
 تا قدم بر سپهر فلک نرفی  
 شرع می ساقی شراب است  
 هر چه او گفت امر مطلق دان  
 قول او خستم دان تو چون قرن  
 دل پر در را که سپهر نیست  
 از کرم تر هوا تر هوایه  
 بر تو از نفس تو رحیم تر است  
 سوی جان پلید کی پوید  
 پاک شو پاک رستی از دوزخ  
 باز آن که حرام دارد دوزخ

ادب او را ندت زلفت  
 خرفی زو دجوه سری کردی  
 کر نه اری سپهر معاش  
 او زبان تو پس تو یافه مگر  
 زان همیشه مقام تو برست  
 چون پایم سپهر زانست باش  
 نرو و پایت ارچه بس بدی  
 با وی انکشت ز رنگ زنی  
 انتم نقش است و آفتاب است  
 و آنچه او کرد که ده حق دان  
 لفظ او خرم دان تو چون قوفان  
 هیچ تیار دار چون او نیست  
 هر بان تر زلفت بر تو بسی  
 در شفاعت از ان کریم تر است  
 هست او پاک پاک را جوید  
 اگر هاند ترا از ان بر رخ  
 دوزخ او را از حله اولی تر

از خرم و مساجد کردی و دیار  
 در جوی وی ای سلامت جوی  
 چشمم در از خرم و دست بوی  
 گفت مولای من با من پیش  
 تو که خودم فرستادم بس  
 بسینه من کی که کار بسینه  
 بسینه را که گشت از یاد  
 دل آن بسینه شمشیر را یاد  
 بسینه دل که جای غمی باشد  
 خانه دیو و جنک بسینه

مساجد  
 زنا کردن  
 خون ریختن

مشقه  
 حلوانیت

و است

۱۰۴  
 با جامه خوش از فلک کمر بست  
 بن غلام مستی که کمر بست  
 با کت و دین و دولت  
 با کت و دین و دولت  
 در چو آبست داد و دادست  
 نام او پیش است و دین را  
 پیش از دست که در  
 بی که بزم مری که  
 بی که بزم مری که  
 بی که بزم مری که  
 فی الصلوات علی عراب  
 کفنی از شام کفنی  
 با جبهه ایل از شام کفنی  
 کفنی چو مصلحتی  
 کفنی چو مصلحتی

ای شد درخش از بلند می و نو  
 ای منده و مانده زار و روجل  
 غصبت که منده و بر بختیم  
 که کند شیر گشیه و خو ک نیاز  
 که شیر غصبت شود به شیر  
 در شکن بوم بام قلب سلیم  
 در دوزخ منده از کرده پس  
 از برون شونت و غفلت شاد  
 مصطفی بر کس راه بر رخ  
 تا راه اند تر از دوزخ شست  
 که ترا دیده هست و نیامی  
 ست است آن روشن بین خیر  
 که کاسانت احمد مرسل  
 امتانش چو قطره باران  
 دایه جان بخنده می خوش  
 اندرین کارگاه کون و پنا  
 چون نیم مردوش ایوانش

از زجاجی و از حلبیدی دو  
 در حجبیم تن و جسم دل  
 که دهد شونت شراب جمیم  
 که زند ما دخت که روم آرز  
 که کشد غل و غش را بسعیر  
 بجای و دگر ز کز کلیم  
 میسری و بهشت و دیت پس  
 و زور و عقل جانب با فریا  
 در آواخت در دوزخ  
 پس سازد ترا صبحی هشت  
 چون زد دوزخ سبک کن  
 در ردای محمدی آویز  
 اولش حشر آخرش اول  
 کاول آخرش بود چو میا  
 دفتر را از ایزدی دانش  
 کار و بارش بود فقر و جا  
 من غلام غلام در بانس

نام او بروی از جهان مندیست  
هرچه دانی درایت او دان  
عقل از آن نادمه مشهور است  
جان از آن در مقام غم و بخت  
جان که از روی را نخواهد دید  
دورخ از نام او چنان برید  
خاک و بکس و پا و شاهین  
هر که چون خاک نیست بر در او  
زین دراز پیچ عقل بگریزد  
عقل کل بی بهش خیزد  
عقل چون بر مصطفی ارم  
عقل و جابر ابد و ملت احمد  
چو هوش چون کان و کنجست  
ز آسمان که چه بافتد اند  
که در آید بجنبه محمد حسد  
کبست جزوی بکوشیغ رسل  
شد ز قومی بر اه حق جویمان

جو بردن ز زبان خود آید پیش  
و آنچه یابی غایت او دان  
که در این کارگاه مزدور است  
که از آن روی در امید گشت  
نیست جان بلکه پارکین بلید  
که ز لاجل شیطان برید  
آن او بکس و هر چه خواهی کن  
که فرشتت خاک بر سپرد  
همچو پروده شش فلک بر او  
تا نشد چاکر شش غریزند  
نفس کلی شد زبان ده کام  
او بقا ساخت از بقای ابد  
در که گاه آسمان زدست  
تا نیش ز کرد باز شد  
از جهان تیره به عالم پر  
بر سپهر جبار و بر سپهر  
اهد تو مازخوی خوش گویان

کلمه در کتب حاجب بار  
این غنای زنده و زین  
بخت از جهان جان فرست  
دشمن از جهان جان گشت  
فی بد و صفت از پروردگار  
اندر علیه و زخم علی اکبر  
بسیار از آسمان پادشاه شدند  
از دوداده بسوی پادشاه شدند  
از بی غفلت آدم از دل جان  
بودت ز بنا علیا خوان

پارکین  
کوبت که است  
کیف در آن  
حج شود



نہیں

نہیں

نہیں

یوسف اندر ره تو استاده  
 انتظار نو کرده پیر شیب  
 چرخ را لعب زمین دادند  
 از زمان آمد به ثنات  
 از مکان آمدند قداحنم  
 منتظر مانده در سراسی قرار  
 نقل ارواح کشته نقل از تو  
 صورت دید مر و بینا دین  
 نفس کل آب رانده در جویت  
 فلک آورده بجهر مهانی  
 آمده دست استان در کاک  
 ریخته عرش زیر پای تو در  
 زحل و شتری سیم مرغ  
 شمس با زهر و ریش افزایان  
 نیز بار یک بین تیر اندیش  
 هفت ستاره و دوازده برج  
 قبه بر مشرق آفتاب زده

ابن یاسین برده فرستاده  
 زرقه اندر درون پرده عیب  
 اختران نورهای دین دادند  
 جمعه و هر دو عید و قدر و برکت  
 کف و شرب و حری و حریم  
 طبق آسمان دست نثار  
 تخته از سپهر کز قه عقل از تو  
 هوس از سر گرفت هوس پیشین  
 عقل کل خاک کشته در کویت  
 بره و کاور بهیتر بانی  
 کشته انجم کل ز بهر شایه  
 از آسمانها طبق طبق کوهر  
 کرده خاک در تر تارنج  
 در کشت از زینت آرایان  
 با بستر بر درت شده دیو  
 شده نام ترا حشرانه و درج  
 راه را حبه بل آب زده

این هم طریقی به حرم است  
 این رون از خیال خاطر ماست  
 خفته در کوشش خنجر از دل  
 بی طبعهای علم و خار عمل  
 کای نشسته دین شیب و فراز  
 فزادنت در سر در غم غماز  
 نو دین کای و بام عالم را  
 نویسی تخم و نسل ادم را  
 تا از نطفه زانسان یقین  
 صبح ایام بهی سر و دین  
 کی توان در زودی رحمت بوم  
 عین نوبی بریز کلیم

۱۰۶  
 ای که شد پادشاه  
 کفری گشته از قدوم تو بود  
 دین کهنه از تو موسی فارغ  
 منبر بر جان بسی کند موت  
 از تو و لفظت کوشش بشر  
 خانیج در که جان دارد  
 ز نام تو متفق چهار امید  
 بر نه ای شاه عالم و آدم  
 او هم و شهب از برای تو است  
 ز اقلوا المشرکین کمر ببند  
 کردن و پشت گردان بکن  
 تیغ را بصل کن بچون عدو  
 از تو ایراد کجا پسند کند  
 محط و نیست بر کشای تها  
 در میان من و خرام ایل  
 کوه سب از خند کاف و کما

چو کبی یا نقاب عالم حس  
 ای با قوت کهنه و گردن  
 کافری گشته از قدوم تو بود  
 دین کهنه از تو موسی فارغ  
 منبر بر جان بسی کند موت  
 از تو و لفظت کوشش بشر  
 خانیج در که جان دارد  
 ز نام تو متفق چهار امید  
 بر نه ای شاه عالم و آدم  
 او هم و شهب از برای تو است  
 ز اقلوا المشرکین کمر ببند  
 کردن و پشت گردان بکن  
 تیغ را بصل کن بچون عدو  
 از تو ایراد کجا پسند کند  
 محط و نیست بر کشای تها  
 در میان من و خرام ایل  
 کوه سب از خند کاف و کما

نوز رخسار تو نقاب تو بس  
 اگر دانا را غلام خود گردن  
 کفر یک سر منور شده بین  
 دین برون کهنه در شده بدن  
 شک بر دل می بند رویت  
 چه عجب زانکه هست کوشش بشر  
 از پی چون تو میمان دارد  
 سر کز و احضر و هوا و شهب  
 داغ بران شهب و آدم  
 انرا وین سر اسرای تو است  
 از لکم دیکم ولی دین چند  
 پنج کهنه از همه جهان بکن  
 مهری چون شوی زبان عدو  
 انتظار تو هر چند کند  
 پنهانیش کن بفتح الباب  
 اقبال کن میسیلان کل  
 چرخ دوزارستان و کلا

هر عسری که مادر کن زاده  
یافت زان پس هزار کوزه قوت  
هر که کفنی ثاش را حشمت  
ز و گرفتند قوت و سیریه

بهمت جمله را ببرد او  
 جانش بی بخت شقاوت  
 صدق گفتی ولی اندک  
 حسد و جان و صورت

فِي مَنْقَبِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ

بود تا بام آسمان خروش  
صورتی را که بود اصل فصول  
سب اغتسل انجمنی دشت  
در جلت جلالت او را نمود  
در رسالت تمام بود تمام  
لکجه بادی عدم او بود  
چمنی با کمال بی شدگی  
روی او خوب رای و ثواب  
صحن و شرع عقل و صیاح  
صیت صوتش بر بقیه در عالم  
و وصف این حال مصطفی دارد  
صاد و دال آب و دصادق را

سایه نجات و پناه بخش  
کردش از صورت طلب مشول  
هم محالی و بسم معانی داشت  
بارسات بشارت او را بود  
در کرامت امام بود امام  
غرض حکمت قدم او بود  
شجره ی پر زبرک بی برک  
ازش خوانده حاشه عاقبت  
خوانده محو اعظمش مایه  
نه برش بوده در روشن قدم  
بوی خوش پایی بر کجا دارد  
عین و شین عشوه داد عشاق را

سجاد

[illegible]

چون عجبی امی درویش  
 شمع بیک عقل درویش  
 ناز عقل خردی صواب  
 پشت باقی نیکو درویش  
 جان عاقل جان بدوید  
 زان عقل خردی صواب  
 عقل بیک عقل درویش  
 قلیدان او بیک درویش  
 هر که از او بیک درویش  
 عقل و چون بیک درویش  
 عجبی بیک از او بیک  
 بیک بیک از او بیک

پس چون ز شاه راه عدم  
 آتش نور بی چو کشید  
 منج صدق در دوا بروشت  
 عقل کل ز کز قه حکمت ویرا  
 پیش آن کور اصل بدو بود  
 شرع را دشت عقل کی سجد  
 آنکه شب رسید و اندر  
 صفت جبر شرع را بخانه  
 رخ او بیند بان صادق بود  
 رخ و رقص صلاح عالم بود  
 غرض و بزرگ دشت عالم  
 یافت تشریف سجد ملکوت  
 تران دل زنده و زبان صبح  
 جمله یاران او زدانش و علم  
 دیده جان پاک آدم او  
 مرشد عقل بوی طبع از می  
 نش و نهش بگاه دانش ویرا

نوری خواست مصطفی ز آدم  
 خان و جام مصطفی بخشید  
 در پنج عشق در دو کیودشت  
 سایه از آفتاب پابر جای  
 بسته چشم و کشاده ابرو بود  
 عشق در طرف حرف کی کج  
 از تن عقل بر نیارد کرد  
 بر قیام با طراوت ساز  
 زلفش اجر بی و مناقق بود  
 خلق و خلقش و خود آدم بود  
 خوانده بود از طویل او آدم  
 نیز تشریف بد ز قوت و قوت  
 دل یارانش چون و ثانی صبح  
 کیسه و ختم ز حکمت و علم  
 معنی بیک لفظ عالم او  
 داعی عقل بوی رشد از می  
 از در غیب و رب عقل کشای

عجبی  
 لاری

اوست بر کفر چون گرفت تبا  
ملک و دین را معین فایده است  
در ره مصلحت مکرم اوست  
هر که از بهر ملک و ملک بخش  
از همه خصل و از همه اعتنا  
از پی شرح در جهان خدا  
هم تسانده از که از اناحق  
محو کفر ان سپیدی پر دین  
نه زبانی که کوشین باشد  
آن که را از غذای او نرسد  
آخرش هت مان راه ملک  
دست کرد جهان را آورد  
منع رعب در دو بازو داشت  
هر که گرفت پای اهل بصر  
چون سوی راه بخودی پوید  
نزد آن خواجه جهان نفست  
تو چنان رو که شیر در مشه

نور تو ز می گذار چون قناب  
تحت اشرف را غنا صفت  
در طریق خدا عظم است  
نقشبند بود و چه حسن  
چشم برد و چه باریشکار  
جان خاموش او جان خدا  
هم دهنده که بصاحب حق  
به الطاف شرع بازوین  
بل زبانی که کو شطین باشد  
از خدای زمانه مجور است  
عصمت با سپمان شاه فلک  
هر چه خبر حق همه بدر کرده  
منج صدق در دو بار و دشت  
هر که از دل نایب اندر  
نفس خود را بروی خود شوید  
شد و دید و باز گشت بگفت  
و انجان رو که در دل اندیشه

طهر و اسنان جان ملک  
 شرفش پادشاهان با هم فایز  
 فی نعمت و ارساله  
 علیه السلام  
 در سال پنجم از جات  
 هجری بیست و یکم  
 لکن عشق و کشتن مهر آج  
 بیت حسن و حسن او بود که علم  
 حسد دو جان را بوند علم  
 پیش از چو گوشت محرابی  
 پیش روی آمدی چراغ امانی

بوده صاحب ششده بارش  
سپهر چو بی که پند بارش  
را می اندر فاشه نیمه او  
کشته با نیمه شده او  
او نیمه جان بودید  
و انچه که پیش جان بودید  
و دیگران جان بودید  
نفر دل دید چو چن مران  
هر یکی نعلن چهار چن مران  
اندرین ساخت و درین میان  
نفر از صدن داد و دل رطل  
دیده به شرم داد و جا زایل  
دل پیش ز راه رفت رفت  
نفر پیش ز بهر عزم رفت  
نفر

که نمودی چو شتر تی از غربی  
شده جبریل در موافقتش  
از کریمان بعث سپهر بر کرد  
مگر ده پیش تبار در محشر  
رخش کرد ده زیر پای تبار  
مشری جانش اسپر و عطا  
داده محشر از برای محشر  
شش پیش کشیده جمال  
زهره بروی فشانده از پی  
برده پیش عطار و از معلوم  
کرده بروی تار جبرم متر  
آده با هند را عزو مراد  
در جان حند ای در دیده  
لاجرم در جان کن کنش  
بر گرفته بفضل بی یاران  
همه را در طلب طلب کرده  
بوده یاران او زروم خوش

رای و روی دختہ الجلی  
بدوی صورت از مرآتش  
دامن شمع پر ز کوهر کرد  
بهشت حامل عرش هفت ختر  
همت و خط و ذوق فکر و وفا  
صدق عدل و صلاح و دین  
مجد و قیام و زور و عظم  
زلفت و قدرت و بها و جلال  
زینت و خلق ذوق و مهر و سرور  
فطنت و علم و نطق رای و نجوم  
سرعت و نشو و لطف زینت و  
بر سر چار سوی کون و فساد  
ماه نو دین بروی او دیده  
شده نکا از جمال و نکش  
اکله از تارک فاداران  
پس باز اغشان ادب کرد  
با صیقل لال عشق خورش

نیک را بد کرد و چهره گزاف  
 جان فدای کرده و بجزیره دانا  
 نفس شرک و دوستان برب  
 ان نفس جاسبا چه در هم شد  
 طاق و محسره بی تباهی او  
 طوق دارانش از ویله و بی  
 جلد یارانش جابن فدای کرد  
 جاده او بهر کاب علیستین  
 در احد با احد یکی بوده  
 ابد قومی در آن میان گفته  
 ماه بود آن امام عالم قاب  
 که بدیدند آشکار و نهان  
 باز بود ندعیب رعیبیه  
 زان همه کور و بی بصر ماندند  
 کرده بر روی کشکان نیاز  
 از درون و برون بلفظ بیان  
 بوده در بندگی بخاطر ویرا

و آنچه در از و سباده بد  
 ابد قومی بگفته نادان  
 نقص جان بهشتان شکست  
 آن نقص بهریم چشم شد  
 طوق داران با پشاهی او  
 مستمک بعبوده الوثقی  
 لفظ او روز و شب غذا کرد  
 دین او بهر معان بوم آید  
 و رجه یارانش اندکی بود  
 در کنارش تحقیق مانفته  
 پیش روز جلال بسته نقاب  
 دیده سعد و سینه سلمان  
 صخر و بوجیل و عقبه و شبیه  
 کاندیرین راه محضه ماندند  
 در دروازه قیامت باز  
 بسته بر روی در کعبه جان  
 سر و آرد جو بار خندای

چشم دین و شکر از قافش بود  
 دل خون زهر  
 دین روان کرده در کجا و نقص  
 دایه چشم و سینه پستان  
 از خود و سویی جان بزم  
 که از دوست روی کرده  
 چون درخت بهار و لطف قدم  
 انش و ناز گمش هم زد و هم  
 منع بودند نهایی و خنده  
 از درون سوز و آزار و خنده

غمخواران



زوی

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| عذیبان باغ آن شوش خوی        | در ترغم تبارک الله کوی    |
| کز زبان حکم چون شهاک         | بر زبانیان چو سبک کاج زرد |
| بان جو خورده سپهر مختصران    | بس کشیده ز حلم بارگران    |
| فلک او خلق را نوید گریست     | نور ماه از فروغ جرم خورست |
| کنج همایه بد دل پاکش         | بج سایه نبود بر خاکش      |
| صد هزاره از او شده آهی       | نه الف بوده در میان فدی   |
| خو از و کس ندیده از تبری     | در طلب گاه خند و گاه کری  |
| جبریل آمده ز سدره برش        | بوده سو کند صعبتی برش     |
| خلق او زیر این سپهر پرده     | رحمها کرده ز رحمت خورده   |
| بیا لها ز چرخ بی ندی         | نا کوارنده خورد جانش بی   |
| کل شکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ نا کوارش      |
| خو و کسی را که آن زبان دارد  | نا کوارنده کی زبان دارد   |
| چون زبان از زبان خلق میت     | رفت بفرق فرق غرضت         |
| قائش چون زخم رکوع آورد       | عش در پیش او شمع آورد     |
| تشنه می چو منبتی             | لکه کوه قاف بشکستی        |
| هره دادی وجود را تمام        | زان لب و وید با نسیم سلام |

عذیبان باغ آن شوش خوی  
در ترغم تبارک الله کوی  
کز زبان حکم چون شهاک  
بر زبانیان چو سبک کاج زرد  
بان جو خورده سپهر مختصران  
بس کشیده ز حلم بارگران  
فلک او خلق را نوید گریست  
نور ماه از فروغ جرم خورست  
کنج همایه بد دل پاکش  
بج سایه نبود بر خاکش  
صد هزاره از او شده آهی  
نه الف بوده در میان فدی  
خو از و کس ندیده از تبری  
در طلب گاه خند و گاه کری  
جبریل آمده ز سدره برش  
بوده سو کند صعبتی برش  
خلق او زیر این سپهر پرده  
رحمها کرده ز رحمت خورده  
بیا لها ز چرخ بی ندی  
نا کوارنده خورد جانش بی  
زان نشد هیچ نا کوارش  
نا کوارنده کی زبان دارد  
چون زبان از زبان خلق میت  
رفت بفرق فرق غرضت  
قائش چون زخم رکوع آورد  
عش در پیش او شمع آورد  
تشنه می چو منبتی  
لکه کوه قاف بشکستی  
هره دادی وجود را تمام  
زان لب و وید با نسیم سلام

در ره مصطفی نرشدی نیست  
تا بد جور و نور در عهدش  
گر کشاید چنبر افلاک  
اسبگردون نماید از ناو  
طلوعی جانش چون قفص شکست  
ز آنکه در پیش داشت راه  
بود شاق حضرت و علو  
از پی جو زبرایه سجده  
حکم او بسو حکمت روان  
همیش بر صلاح خلق نثار  
زان درختی که بار تحسین است  
شیخ آسار و سوز داده چو سب  
دین او در جهان رسیع شد  
تا خفت ز سایه لان تئویر  
بخت او چون بهار تیر و خزان  
مولدش بر دعا می طلوان  
ز و فلک و ارمحه نمون

برتر افتد را و بلند تیغش  
 پای بسته بمانده در عهدش  
 شرع و ارا از ان ناید که  
 مغرض شرع را نکند و کرد  
 رفت بر فرق جبر و نیکوشت  
 زان سببی از رفیق علی گفت  
 سیر بود از سپهری رافت  
 صدر او آب بخل و ده دجو  
 عمر او بسپهر دولت چون  
 خلق را شش بخش نوش کو  
 شاخ تنزیل و میوه ولایت  
 خاک را آبروی داده چو آب  
 از پی مهلمان شمع شده  
 هر چه خواهند زد و گوید گیر  
 خردش چون شکوفه سرو جان  
 موردش بر قضای معصومان  
 زو گشت کلبه با امن

از همه سده بود و از پس عبد  
عنه عالم ربانی او منجی  
بوده با کتب و باطن ظاهر  
خفای عالم در شده ظاهر  
اول و زودین شمس و او  
خمس روز در درخواه او  
شعرش از حضرت و احسان  
باز است از قیاس و استخوان  
سفل بیل آب دوده تا پس  
از نشان سفل چاکر او  
ست و در همخیز گلش  
منفی لوز استیزار دانش

ماورد  
جولان سکوار  
وہرستہ قمار

۱۱  
شماره  
۱۱

|   |   |   |
|---|---|---|
| <p>عاقبت آن نفس زحل گذشت<br/>موج دریا چو آتش مرود<br/>راه او چو نهقه شوان رفت<br/>استر بارکش بدو زکات</p>   | <p>نفسی که روحی بخش خواست<br/>شود از نفس آن نفس چو نمود<br/>راه پیدا بود درازا گفت<br/>از بی جان آن سپه ساد است</p>   | <p>۱۱۶<br/>حد از اجرام است<br/>یکت جان از قدم هر پادشاه<br/>نخوردیم از حبش قدم<br/>کشت مار ضعیف بر میخ<br/>ببین از انعام خاندان جویبار<br/>کشت از انجالی کاسین شاد<br/>او نیست و درید اندیشه<br/>بماند کشت باخس خج<br/>من ز نازیده و نذاشته<br/>باز قدم شدیم ز باین<br/>ببین از انجالی خاندان<br/>حد از زبان فانی نماند<br/>زین</p> |
| <p>فی فضیله علی بن ابی طالب و معراج علیه السلام</p>   |   |   |
| <p>با هزاران جلال عزت رفت<br/>جست فروت مضطبی کرین<br/>باز گشت و ماند محرومش<br/>که مر پیش ازین نماند مقام<br/>با ملائک همین حکایت کرد<br/>تا بکر دنیا ز کشتم من<br/>حدشان را نماند و ماند قدم<br/>شکاش بود چون عبث مارا<br/>هر دو بسره حامل و حمل<br/>من همی شرح دادم آنچه<br/>هر مرگشت و خسته عینین<br/>هر چه گوید مر از وال کند</p> | <p>شب معراج چون بخت رفت<br/>چون برفت رسید روح پیا<br/>جبرئیل از مقام معلومش<br/>گفت شاه کنون تو خود بخندم<br/>جبرئیل این سخن روایت کرد<br/>گفت که عجز باز کشتم من<br/>چون رکوعین بدر نهاد قدم<br/>تا شعر بود و در حدث مارا<br/>سایل او بود و من و رسول<br/>او ز من حالها همی پرسید<br/>چون قدم بر نهاد بر کونین<br/>اکتم از زین پس سوال کند</p> |   |



۱۱۸  
 بوده بر سر دیانت و صدق  
 قدم صدق و تقوی  
 بر در باغ جان او شب  
 چون ناله نهاد او جیب  
 غنچه شب در پیوه دارنده  
 چو بکی و شمع در دست  
 نام آن پیوه با صفت  
 جلیل آمد به بر سر  
 بعبادت زین نام آور  
 کل جگر ز بهر جانت نشست  
 در دونه آن خواجه نه نشست

من امتی خلیا لا تخت ابابکر حلیم و لکن موده الاسلام و اخته  
 و لا یبقی فی المسجد اباب بالاسد الاباب ابی بکر و قال حسان بن ثابت  
 قال الهی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم  
 لمة تبرزوا بفضلکم  
 فلیس من یومن له بصیر  
 عاشوا اطلاقا فله شکر  
 نصرهم ربهم اذا شروا  
 نیکر بفضلکم اذا ذکره  
 و احبتمو فی الملمات فامروا  
 و قال صلی الله علیه وسلم انما نیت الصدق و ابابکر ما رضی الله  
 چون نهفت آفتاب دین ابر  
 آفتاب کرم چو در دست  
 خواجه باخلاص و با اخلاص  
 از زبان صادق و بجان صید  
 در سری سپهر و رموس و یار  
 بوده ز پاشنه طریقت سای  
 همه خویش کرده در کارش  
 فوده باز عشق پرورش  
 حرف بکده آشته چو دل بخش  
 صدق او ز پی سلامت  
 اگر ده ماه خلافت آخر حرب  
 قمر نایان کمر شکسته  
 جانش ازاد کرد و محاسن خاص  
 چون نبی صادق و چو کعبه عتیق  
 ثانی اشین از همسا فی العار  
 پیش جان رسول مارا حیا  
 همه آگشته بهر دیدارش  
 بهره و هم مزاج و هم دروش  
 پوست بکنده سپهر تارنش  
 بوده ساحر شناس و کاهن کج

مهرش گفت چون زخو دگر بخت  
 که نه من از شراب درینده اش  
 بر فغانه به عشق عقل نوی  
 از نبوت بجان دانسته  
 در شورت وزیر سیمین  
 انس باوی گرفته روح رسول  
 جان فد کرده بود در دین  
 کرده بود انتظار حشر و شرع  
 سوی دل مصطفی آزاده  
 سوی میدان سپید سیر او  
 ز آنچه امت ندیده زد اش  
 پیش دین بنده بهوش او بوده  
 کردش او فدا دوی بهوش  
 جده صدش بکوش مردستور  
 قابل صدق و قابل ایمان  
 در دول را بسینه درمان او  
 آنچه بشنید زود باور داشت

وحی در جان جانم اینج بخت  
 ز نیم سبب عقد و بر نشین  
 در قدم و رکاب مصطفوی  
 بهم پذیرنده بهم رسانده  
 وقت خلوت شیر سیمین  
 زانکه به فارغ از طریق فضول  
 را که بود از بخت آگاه دین  
 بردش تافت زود تر تو شرع  
 صدق او را در بجه بکاشده  
 همه در مایه حبه در او  
 همه ایمان پذیر جز جانش  
 حلقه در کوشش او بوده  
 اکس نبودی زبان بن او کوش  
 کرده او را ز غول رائی دو  
 عامل علم و حامل مهران  
 خوان دین را بخت همان  
 شرع را بهفت عضو در خورد داشت

فی کلمه ای بی کلام  
 علی کاغذ بالیس  
 دل احمد ز کون بود فقط  
 انجم و جمله اینها خط  
 اینها خط را به بود  
 همه خط جمالی بودند  
 ایچ گفت احمد ز کون رسول کریم  
 اول خطی را از این خطان  
 زانکه اول خط بود پس خط  
 خط دوم حسن بود بعد فقط  
 جان او که خط او پس خط  
 در خط بدین خطی در خط بود

۱۲۰  
 قهر عظیم نبود حاصل  
 دل داشت ارشاد دل  
 مکن من می الدی شنید  
 روزه پیش حکم  
 و یکی دفعه کاه ایبار  
 و ده بد صلح  
 و او پاک ملک فصل  
 که ده بد خود حبس  
 از در محبت شکب ایبار  
 در نهانی روضه ضوان  
 صدق نقش نازیب  
 در او برسم دل و کبر  
 سرشته

پاوی زاره نمود و اورا  
 کرچه اصحاب گفت از پی راه  
 رزق ملتس و مکرو قیاس  
 آنکه از گریه زمان باشد  
 یا سه یا پنج یا که هفت باشد  
 بعد از آن سکت متابعت نمود  
 گاه بو بگرخ و سبب جمعی  
 لفظ سید خود در زمان نشیند  
 یکی لفظ وی بداد است  
 لاجرم در میان دایره بود  
 بسیار خط و رسول فقط  
 صد هزاران رحم و رضوان

هیچ جمعیتی نبود و را  
 حمله گشتند از آن غلگاه  
 گشته معلومشان که بست فوسا  
 کی خدای همه جهان باشد  
 بود جمعیتی چه جمع شدند  
 تا از آن یک قدم ورای بود  
 از هدایت بیافت او سمعی  
 در شب و از راه راست بود  
 گشت از خنمام و از وطن برآ  
 بی زبان مرور برآمد شود  
 جان بود بگرد مسیانه خط  
 از سنائی بجان او بران

فی حق صحتہ و شریعتہ رضی اللہ عنہ

چون زدی کوس شرع روح  
 بقدر که دجان شایسته  
 قدر او در رضای رزانی  
 بود چندان که امت فضايش

خیم بر کوش او نهادیم  
 از دمان دل نمود چون سیه  
 جت پیر این سلمانی  
 که الوفضل خواند و نصاحت

کشته پشمینه پوش روح امین  
 تخته شسته زهر شرع رسول  
 قفسی بود سینه حدیق  
 دل خود چون شمع او برست  
 کشت حاصل بر آنچه او را دل  
 غدیب دلش چو بالاجست  
 عرش شرع محمدی بر او  
 طول و عرضش چو عشق معلوت  
 چون کمال و جمال و شناخت  
 دایه دین لایحوز و یحوز  
 که همی کرد هجر و مسازی  
 صدق و مسند بان ایمان بود  
 دین چو شمع و مصطفی جانش  
 خورده در علم دین سیر برافرو  
 کرده نشور را بخط بدیع  
 بخلاف چو دست بسینه و کمر  
 خرد خویش را از روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین  
 از الف با و تا و عقل فضول  
 غدیبی در و بنام عتیق  
 بنجین دم آن نفس نکبت  
 نام کل دیش نهاد رسول  
 در درازی شرع پناهست  
 بهم در آن سینه منور او  
 زانکه مقرب هم هم دوست  
 همه خویش در دیش درخت  
 سیر شیرش کرده بود سنور  
 جان او با صفایش لایق  
 مصطفی هر چه گفت و آن بود  
 جان بو بکر بود پرورش  
 یافته روز کین ظفر فزارو  
 خط لیس خلفهم تو متبع  
 روده اهل رده را خون کد  
 مستدراز کرد و جای نماز

سال دوم بود در آن  
 جان فدای کرد و در او افش  
 این بی نامی او همه چو هم عقل  
 آن خداوند و بنده از هم عقل  
 سینه شایسته عبادت و عدت  
 کینه روح از ادب و دردت  
 ملک افتاده را با پای آورد  
 نشاند بار جای او را  
 جان جاده خولت شد از که نیاز  
 هم آورده هر دو را از نیاز





و ر بود عاجز و خستیر بود  
 مصالحت بود آنچه کرد علی  
 شد خوشتر خدای حسن زوین  
 تا علی خود چو توبولی چو  
 از بد و نیک به کرین کردن  
 بر گذشت از مقتدای قدم  
 پیش او رفته اند تا درگاه  
 راضی را بسازد و در کردن  
 بر راتی که مصطفی پرورد  
 بود بویگر با علی همراهِ  
 افرین خدای بی همتا  
 صورت صدق از در فضل  
 نقد علم عمر ز بی مگری  
 کان اسلام و زین ایام  
 دین وقت عتیق بود دلال

پس مابق بود میر نو بد  
تو سپر اسال و ماه با حدلی  
رخت بر کا و بر بند مین  
با هو او هو س حلی چه کنه  
زشت باشد حدیث دین کردن  
در رسید اینستهای هم  
حر و غلمان بجه و کیو راه  
چچکت و مرک جنگ جان کنده  
راضی راضی چه و اندر  
تو زبان فضول کن کوتاه  
برایا بکرم باد و شیر خدا  
دید فاروق ابعلم و بعدل  
زاینه صدق دید و بگری  
صدق او عدل و عدل او جان  
من بهاروق یافت غو کمان

من جنب عمر فقد أوضح الطريق ذكر أمير المؤمنين أبي حفص عمر بن الخطاب المذكور بفضل الخطيب السجدي للشواهد المأخوذة من

الذي هو من الجن والانس  
ويعتقل في النار والنجس الذي  
انزل الله تعالى في شأنه ما ابلغ  
البحر حسرات الله وان يشك  
من اهل الجنة وقال النبي صلى  
عليه وسلم عيسى بن مريم وقال  
عليه السلام ان الشيطان لم يزل  
على امرئ حتى لا يغف عنه وقال لوكان  
يعبدني لكان كامن عمره في الجنة  
وقال انما بدنة العبد اعمى ابصاره  
الايكاف وياي اعمى  
دست اسلام عذره فاروق

فک  
درود

|                            |                          |                 |
|----------------------------|--------------------------|-----------------|
| از میان طهاره بروی فیت     | طالب کرد و عمر را یافت   | ۱۲۴             |
| صدف در رویت خشن شد         | دل و چون زنی محقق شد     | از عیش و سرور   |
| بسر نطقه باز شد پرکار      | آنکه کامل بوقت او شد کار | بجای            |
| پای دایم ز طاه و با در راه | مدین نهاده برای چنان شاه | این اندر        |
| و آنکه طاسین با رتس داده   | آنکه طه طهارتس داده      | از بی حکم       |
| بسته پایش بعشق های هرب     | داده صدقش کج طای طلب     | بجای            |
| طا و ماه چار و شش درین     | کرده جرس حق بنوعین       | بجای            |
| طرقو طس و کان پیش          | رویش آورده سوی مهر خوش   | کرده بنوعین     |
| کرده از با همه مار هست     | دیده از طاه به طهارت     | دیده از آن      |
| عمری زرقه و سر حق مانده    | عمری عمر خود بنفشانده    | بجای            |
| نایب حق زبانش در گفتن      | شده حق روانش در گفتن     | بجای            |
| عمر را بدل عمر آید         | کرده در عمر و دولت       | بجای            |
| جان فدای کرد و مال در ری   | بود بهر عمر شسته دین     | دست نیکو        |
| سایه او سیلح خانه او       | از پی دیو در زمانه او    | کوی کرده کوی او |
| ورختی روانش شاه حق         | که بختی روانش شاه حق     | بجای            |
| حکایت الله ردیف ایش        | کرده بهر رسول بزدانش     | بجای            |
| باغ فردوس را چرخ از وی     | در ره دین دل فراغ از وی  | بجای            |

کر خجین

ز باش

کرده خورشید را جدا نمیش  
زیر فکش تار ه کرده خورش  
کرده ملقین پی ضرورت  
از پی مومنان بستن و کند  
روح کرده زاده سرش  
را احتش و اعتدال بها  
تیغ شایان و سر با خطری  
خانه بر جبر و کر خرب  
شلیخ و یخ ضالت و بر کند  
روی چون سوی احباب  
نفس حسنی رفعت بند محبت  
در بنجواهی کرامت بشکوه  
بر سر حد براندازی دین  
از پی این خم از و بدین  
از عمر عالمی منور شد  
بست به از بهر صحتش  
خانه می خراب گشته از

سایه نور دلقی بفرده منیش  
پیش شمشیرش کرده هر دو  
سورت سنت اهل صورت را  
خار شبت ز راه ایمان کند  
امرتی داده دره در دستش  
اکل پیاده بسازد و باد سوا  
بوده کشته ز دره عمری  
اگر تاراج جمله آن حساب  
اکفر ز دست و پای گردید  
اکل چهل پایی در رکاب آرد  
عقل انسی ز چار منج برست  
قصه ساریه بخوان بر کوه  
شد روان سپر عطش  
ورچه نذر زنده نازمینست  
همه آفاق پر ز منبر شد  
در تراویح بر مصباحش  
زهره راز زهره آب کشته او

[illegible]

سریش  
ناله و افغان







دل و جاز اعظمیه عثمان  
سیرت و خلق او مو که حسم  
صورت خوب و نبش کمال  
علم تنبیل مرور حاصل  
عاشق شکر اویسم و طریف  
هم ز اسلاف مهتر آید او  
دل چشمش ز شوق در محراب  
در قرآنه هم سرشنا و ثبات  
بذل و پشت ملت نبوی  
دل و با بنی موافق بود  
شرم او کار ساز خوشایند  
سرا و عمر حاضر داده بیا  
او ذوالارحام را کرامی کرد  
از دل خود نکه بدشان کرد  
دل صادق بیان آینه است  
و دشمنان را چو خویشین پنداشت  
بود وی با محبت و مکر

ساخته خصل مصحف قرآن  
 خرد و جان و موی و علم  
 قایل صدق و عالم عامل  
 دل و سپهر و حی و راحل  
 جو و او نکته و صنیع و شریف  
 در کنایه شرف بر آید و او  
 چشمة آفتاب و همیشه آب  
 با قربت همه جایا و حیات  
 شر اگر و می دولت بدوی  
 نور جانش چو صبح صادق  
 که چه بد بوده او جسم پند  
 سراپیش دشمنان نهاده  
 طلب مهر و نکیامی کرد  
 نکته بر اصل آب و کلان کرد  
 راز با پیش او معاینه است  
 بی غش و بی عل از محن نداشت  
 هیچ تو مکرری بد و بی مکر

۱۲۹  
 اگر ایسان زنده شد  
 عاقل نیست که بدو بدست  
 ایسان بود که ایوان بود  
 ایسان زنده و دیوان بود  
 و شمان با خستند غایب  
 ناپدید آوردند غایب  
 هر که بود دل است  
 که زنده است کم از  
 بد که کار است  
 دل که غافل است  
 غافل که او است  
 از خود و حویر است  
 از سر است

۱۶۹  
کرامی بسان زنده شد  
عاقبت خوشی که در پیوسته  
بیا بیا بود که چو جان بود  
کلی بستر زنده و زیان بود  
بشماران ساختند غایب  
تا بدید و زنده غایب  
هر که او بدقت است و کار  
که زنده است که زنده  
بدر کار است که زنده  
دل که زنده است که زنده  
نفاق که زنده است که زنده  
از خود و حور و پند است



قال النبي صلى الله عليه وسلم  
 من أحب عبادة استحب له  
 الدنيا بركة الله سبحانه وتعالى  
 وبلغ الرسول بجمع من  
 ابن أبي سفيان واهل بيته  
 من غير ان قال النبي صلى الله عليه وسلم  
 من أحب الله أحب اليه  
 انزل الله تعالى في  
 ورسوله واوليائه  
 الصلوة ولبون الزكوة ولبون  
 وراكون وقال النبي صلى الله عليه وسلم  
 والاسلام

شرح چشمی زبان ایماست  
 در دوی عقل راست پیای  
 قابل آید چو آینه ایمان  
 بدو نیک از درون چو کبریا  
 نه ز توحید بل ز شرک و تکلیت  
 عقل خرقه خیر و شد نکند  
 دل همان چاشنی شارس که غر  
 روی آیتیه را که بود زکات  
 هیچ کز پیچ راست نپذیرد  
 فتنه را که حاست در قصه کش  
 اوقانه زد و دفته و کینه  
 خلق عالم بر آنکه نیک و بدند  
 خلق را آنچه عالی اند و چسند  
 او همه نیک بود یکی یافت  
 انجمن را بر این جهان بگریزد  
 ز انجمن خون که خشمش از دوی ما  
 دای نهمس که سی در خوشش

شرم دیده زبان ایماست  
 چشم ایمان دوی نبیند هیچ  
 پیش او بهمان و نیک بهمان  
 دیوار چون نوشته بپذیرد  
 که بنزد دودین کفر و تکلیت  
 وز نه توحید به تبر نکند  
 کاخچه باطل کند دخی هرگز  
 زکات نپذیرد و کینه نکند  
 راست که زار است بر گیرد  
 از دوا لار حام بود و غصه کش  
 زشت زنجی بود نه آیتیه  
 همه در حسن هوای خود اند  
 شرم و ایمانش هدر خواهد  
 سوی مایان خوشین بشتافت  
 نه آنکه خود نیک بود یکی دید  
 فیکی که کم خلقی ساخت  
 کرد این خواست را می ارشاد

و عا د من عا د ا ه و ا ص من ا ص ر ه و ا خ ذ ل من خ ذ ل ه و قال ك ر ن ت  
مولا ه ف عل مولا ه و قال انت منى نبر ت ل ه مار و ن من موسى لآ ن ه لآ بى بى  
و قال جابر بن عبد الله دخل عا يشه رضى الله عنها و عن ابيها على بن ابي طالب عليه  
السلام فقال لى عا يشه ما تقولين فى امير المؤمنين على ابن ابي طالب صلوات  
الله عليه فاطرت طائ ثم رفعت راسها ف قالت بيا ن منطوم ا و ا  
ما السر ح ك على الح ك تين غ شة من غ ير ح ك و مينا الخ و ا ل د  
المصطفى على بن ابي طالب عليه السلام انا د نيه العلم و على ابيها

بعد اصحاب حیدر گز آرد  
ای سنائی تقوت ایمان  
بما بحسب مدایح مطلق  
آن ز فضل آفت سرای فضول  
آن سپر ایل سرفراز علم  
آن فدا کرده در ره تسلیم  
حکم تسلیم ز خلیل بشرط  
تئیده ز مصطفی تاویل  
مصطفی چشم روشن از رویش  
آنکه در شرع تاج دریا و نو

[illegible]



ذوالفقار که از بهشت حید  
 به جگر بود داعیه مدش  
 اینچنان اخته ز باغی بکین  
 چون از خشم بود از ایمان بود  
 در صف رزم پای او محکم  
 کس ندیده رزم درشتش  
 ز روز اوست شکن ز روز ازل  
 کرده در عقد دین به تیغ و قلم  
 خوانده در دین ملک تماشاش  
 جانش از آدمی و تن دین  
 شرف ملک دین او  
 آل باین شرف بدو  
 نایب مصطفی بر وز خدیر  
 قابل از حق ز زبانت او  
 ستر قرآن بخوانده بود بدل  
 نقش نقش کشنده ترین  
 عرضه کرده بدن جلال و شرف

بهر ستاده بود شرک رویا  
 به نظر باعث جو اندیش  
 کاسخه تاوان بر نبوده زین  
 از و کافرشین بکین بود  
 وز پی بزم جان او بی غم  
 سهرم شرک از یک کاشتش  
 دست او تیغ زن بر او چرخ  
 با شجاعت سخاوت اندر شتم  
 بهم در علم و رسم علم دارش  
 خسرو سنت تهن دین  
 صدف در آل باین بود  
 این داور العزم بکیده  
 کرده در شرح خود مر اور پیر  
 بهبوط و حی حق امانت او  
 علم هر دو جهان و راصل  
 جان جانش چشده تاویل  
 بهتفه بهت روز بهشت بهشت

۱۳۳۴  
 همه اینها باید از پیش  
 نه بهشتی از این کائنات  
 بهر از این کائنات  
 بود و خدایا  
 هر کجا کان دل فرمان بودی  
 نصیحت تو چون کان بودی  
 مستی زان حدیث درستی  
 لطف او بود لطف بهر  
 عفو و عفو بهر  
 هر که بدی حرام و مباح  
 نفی شستی بد و طریق حلال



کرده از رزمهای عسقلان  
مصطفی ارمیطع و سران  
عشق را جبر بوده در لاکان  
مصطفی از برای جان و تن  
نام او کرده در ولایت علم  
فضل حق پشوی سیرت او  
دیوگر بنده در ملاعتش  
که خدای زمانه چاکر او  
باز دانسته در جهان نوی  
فرش توحید جان پیش بود  
کی شود آنکه ماه دین با او  
از پی سایل بیکت و عریف  
مروا عقل رای زن شد  
مرتضائی که کرد پیردانش  
در سفر پیش آن قوی ایمان  
هر دو یک قبله و خردشان و  
هر دو یک در زک صدق و نو

طبع با زار و دهن خاطر تیر  
همه بشنیده ز فردین بحیر  
شرح ز دیده بود دین اجان  
نه ز بهر کلاه و پسته منش  
علی از علم و بو تراب از علم  
خلق او عشرت عشرت او  
عقل خندیده در تما عبس  
خواجہ روزگار دستبر او  
در و ل نفس نقش راز نجی  
سدا سلام تیغ و دس بود  
تیغ را تابع شایان و  
سورت الی و را شریف  
سغبه فال کوی زن باشد  
بمهره جان مصطفی جانش  
بوده چون لاشه و بر و بر  
هر دو یک روح و کالبدشان دو  
هر دو سیریه شرف بودند

[illegible]

سَنَاح  
بازن و مکتب  
نویسنده

[illegible]

چون توانست چاه کفر آفتاب  
قوت جبرش ز فوت نماز  
با ذکر باد برش اندرین  
همیش تعب و وجود نبود  
چرخ را ز بنمای حلم او بود  
حلم را کار بست روز اجل  
باز با خشم خویش در صفین  
تا بنگاشد علم حیدر در  
در سدی فنا و کشور دین  
در قیام و وقوع عود او کرد  
حاکم اینجا بدو برادر راز  
فلس او را چو دیو چای بود  
زخم خمش منیر بود منیر  
چون نمود او بدشمنان و بدین  
تا جملش گذشته از پروین  
او توانست خضم را مالید  
خشم باز ای خویش باز کرد

چاه دین هم نگاه داند دشت  
 داشته چرخ از گشتن باز  
 خسرو محمد خراستن دین  
 کار او چند سجود وجود نبود  
 شرح را که خدای علم او بود  
 عفو کرد از عهد و خلاف جد  
 با عدو کار بست زنی زین  
 نذیر است پیمبر بر  
 حیدر ملک بود و گوشت زین  
 در میان سجود او کرد  
 ملک انجا جزا که بتدبیر  
 چرخ او را رسد الهی بود  
 بحر علمش غدی بود غدی  
 تنگ شد بر عدو جهان چنان  
 تحت علمش نهاده بر درین  
 لیک خشمش بدجهی نالید  
 جز بدستوری ایچ کار کرد

شیرزدان چو برکشاوی خنک  
صخره چون رخمتیخ و دستش بد  
دو انخار از نینب شمشیرش  
پیش تیغش سبکت و نام نبرد  
اندر این عالم و دران عالم  
دیده چون دید خلق وجود علی  
خلق را دیو هستر چایی بود  
هر دو کوتاه داشت ناشایت  
بر قلیلی ز قوت قانع بود  
او بنود آن اسد که ز خاک خلق  
چرخ سپیدی ز خاک ره گذشت  
او ز مجسمه کمال بی بندی  
خوانده بر کف سپیدی میری  
کو دک از زرد و سرخ بکشد  
جان حیدر در ازنا و یزد  
حکم و غرنا سب علی بنود  
عالی بود سپهر فوج اشهد

شیر کردن شدی جو شکر یک  
جان بنا عت جسم او برسد  
وید بر جان خوشتن چرخش  
بسچو مردم کیا نمودی  
اوست یا کار علم و بار علم  
شکست خون شد در ره انجمن  
چرخ را روشنی الهی بود  
از برون دست و ز درون  
کس بر جرم و جدا مان بود  
کردی او را درین کس صندوق  
و هر زالی و عاشق نظرش  
و ز برای جمال خرسندی  
نه طلاق و چار نگیری  
مرد اسپنخ و ز و تفرید  
شیر از آتش بجای کبریز  
شیر است زبد دلی نمود  
عالی بود بسچو روح مرغ

۱۳۲  
 دل او عالم غایت بود  
 نظر او لب زندگانی بود  
 بنیادش بر عقید و عشق  
 دل او پر از ای برهان کرد  
 عشقش از شک پیدان کرد  
 عقده و باطل در بسوی  
 بود در زرب بسوی  
 شک از ان بشود جهان  
 که جهان خورد بود و در زرب  
 صفت حزب اجل

بزرگ



۱۲۶  
 چون ازین شرف غایت  
 قضا جان سپید حیدر  
 باز آورد از و کجک و مار  
 تا بر او بدید و مار  
 تو منی بخشید  
 پس کرد و بدید  
 پس بدید و بدید  
 آن بدید و بدید  
 چه زبان آفتاب  
 که شود خفت با سلمان  
 از خضمان خاوم بود  
 از مردان چو لعل  
 و آن از خضم و خشم  
 که شد و راه چید بود

در جل چون معاویه بگرخت  
 شد بهر نیت بجانب بغداد  
 سر احمد را حیدر کرار  
 چون مصاف معاویه بگشت  
 جل آن ستیزه را پی کرد  
 هو و ج زن بجاک سیره قمار  
 گفت بد کرده ام اما نم ده  
 چون بدیدند زود برگشتند  
 خواند حیدر برادرش زود  
 رفت و رفتی محمد بو بکر  
 پس هر اهیخت تیغ تا برزند  
 عفو کن تا بسوی خانه رود  
 بزرگش محمد از سپر راه  
 بسوی که زد و بفرستاد  
 با هزاران خجالت و تشویر  
 عاقبت هم بدست آن باغی  
 هر که با خفت مصطفی زینان

خون ناحق بسج سیر به ریخت  
 دست بگشاد بر بد و سیداد  
 سرش از مهاجر و انصار  
 یافت بر شکر معاویه دست  
 خان و مان معاویه طی کرد  
 از خجالت نقاب رخ نکشاد  
 وزیر رسم کنون زانم ده  
 در غمی و خون و رانیشتند  
 جمله احوالها و را نمود  
 آن همه صدق و فارغ از بد و کور  
 گفت حیدر مکن کس این نکند  
 بعد ازین کارهای بد نکند  
 جمله شکر شده ز کار آگاه  
 در تو واضح محفل او نهاد  
 رفت ز می که خفت کرم و خیر  
 شد شهید و بگشتن آن طاعنی  
 بد کند مر و را بر د مخوان

|   |   |   |
|---|---|---|
| <p>۱۳۹<br/>گفت عمار بن یسار بن مهران<br/>قال ابو الیاس بن مهران<br/>این زبان گشته چو چاه بیستم<br/>دل ازین درد دور چو یار بیستم<br/>غمی نهی و بس پیر بنگار<br/>خود و منفرد ز سر بر افکنده<br/>مرد و عاقل بن اصدیت چون گشته<br/>بجز از این هیچ چاره ندیده<br/>گفت فلان شاخا گشته چنین<br/>این همه گفت و گو حریف چنین<br/>اگر اصد ساله که هر بار آرد<br/>بی ثبات او را بگشاید کار</p> | <p>سایه پیشی کند برو جاوید<br/>سایه زان پیش او دید می<br/>منع کوتاه کرد از وی تیغ<br/>حلم را کار بست یک چندی<br/>لاحه خشم پای دام نهاد</p>  | <p>مرد را چون ریش بود خورشید<br/>او اما می شنید که زید می<br/>او چو خورشید بود و خورشید تیغ<br/>او خضمان سپر نیکندی<br/>خشم را رو چرخد مهلت و</p> |
| <p>صفت حرب صفین قتل عمار بن یسار بن مهران</p>   |   |   |
| <p>اگر م شد کار زار و ستادت<br/>که فدا کرد خواهیم این سر خویش<br/>و رشوم گشته زنده انکارید<br/>روز محشر مگر منم خام خوار<br/>تیغ را بر کشید زو در پنج<br/>میسی رنجبار اسب نشست<br/>که منم یسار دین و پیر عرب<br/>نطفه مروان و ریزد تیری<br/>در زمان جان بدو در پنج بد<br/>زو در خواست زان بیانه نفلان<br/>که بگفت این سخن نبوی تبول</p>   | <p>رو صفین چو حرب در پیوت<br/>رو عمار یسار پیش<br/>آلت و ساز حرب پیش آید<br/>از پی دین چو جان کیم ایثار<br/>سالی او در گشته ز صد پنج<br/>خشم خود را عصا به بر بست<br/>در مصاف آمد و بگفت منب<br/>اگر دجالان و گفت بگیری<br/>سبک از اسب و زیر افتا<br/>چون بیدید مروان زان سان<br/>که شنیدیم ما ز لفظ رسول</p> |   |

۱۰  
 آنگاه مندل در میان  
 همه بیکدیگر رفتند و  
 دست روی دست گذاشتند  
 آنگاه خان را گفتند  
 این چنین همه را  
 باین چنین فرستادند  
 کین افعال را  
 ایشان پس  
 و یک نفر را  
 گفت و یک نفر را  
 گفت که دست  
 در دست نگاه داشتند  
 و در میان  
 خود رفتند و  
 رفتند

|   |  |
|---|--|
| پس علی هست قاتل عمار                                  | میت جایی ملامت و کشتا                          |
| جمله راضی شدند بوشنیدند                               | روقی کار خود دران دیدند                        |
| آن کرا کر ازین منطاب شد                               | مروخانی و راعلط باشد                           |
| با چنین کس علی نمیشد                                  | شاید عقل از او میریزد                          |
| صفت قتل امیرالمومنین و امام ائمهین علی رضی الله عنه و | گرم الله وجهه و فضله بن محمد علیه اللغة و احسن |
| پس محمد آن سبک بی دین                                 | آن سپه دار لغت و نظیر                          |
| بر زنی گشت عاشق آن شویم                               | آن کونار تر ز راهب و موم                       |
| بود آن زن ز آل یوسفیان                                | منعم و مال دار و خوب جوان                      |
| مر و محاسن عکشت عاشق                                  | کفرش در میان عایق او                           |
| عکشت ازین سپهر معاویه کاه                             | مروار گشت کار جملہ تباہ                        |
| گفت کار تو با کمال شود                                | وین چنین زن ترا حلال شود                       |
| اگر تو در کار خویش شیردلی                             | هست کابین حره خون علی                          |
| اگر تو فارغ کنی دلم زین کار                           | بفرودت بنزد من هست ار                          |
| زین ترا با هزار نیت و زب                              | نرساند ترا کسی سب                              |
| اسب و مرکب ترا و بهم پان                              | بر زنی در جوار من اسپان                        |
| مردم بزر بھر عشق رنید                                 | اندر افکند در جهان محنی                        |

شب آینه رفت در مسجد  
رفت وقت سحر زهر نماز  
مروا خسته دید گفت ای مرد  
سفله از خواب خوش چو شد بیدار  
میر چون درین زان شد شغل  
رفت و زخمی زدش بیک شت  
مردم از هر سوئی فرار رسید  
بگرفتند مرد را در حال  
که که فرمود متر این کار  
که مرا این معاویه فرمود  
جان بداد آن زمان علی در حال  
مسکه کردند مرد را پس از آن  
و آنکه فرمود شادمانه برفت

آنچنان بی حفاظی از خنده  
میر حیدر چو شد بخت فراز  
گاه روز است بردارین برده  
تر صد نشست از پی کار  
آن سر همدار مرد بخت بول  
که بدان زخم صعب مر بخت  
پرده بر مرد بکش برید  
گرد از میسر زخم خور و بول  
داد بر لفظ خویش مرد اقرار  
کار کردم کنون نذار دسود  
خاندان زان سبب گرفت زول  
رفت وقتی سوچی بستم جان  
آنچنین حکم یارب این جو صفت

فصل فی مذمه اعداء و حشاده

خال مابو و خضم او خالی  
خال شکنین نبو و بر خورشید  
اگر مرد و با و قلیس است

لیک خالی ز خنید با خالی  
خال بر دیده بود لیک پسید  
آن نه خال و نه عجم که الطیس است

دانه خالی کنون عیار پیش  
دانه در یاد است زان پیش  
سویق زنی جیب زان پیش  
سکنت بود که زان پیش  
بانی زان پیش که زان پیش  
روز خود بدید زان پیش  
دانه خالی کنون عیار پیش  
سویق زنی جیب زان پیش  
سکنت بود که زان پیش  
بانی زان پیش که زان پیش  
روز خود بدید زان پیش

نصف  
صبر

نصف  
این کجاست

نصف  
چون کجاست  
دعا

۱۰۴  
 یعنی از خان زبون بودی  
 شیر باک و بیشین  
 صورت ملک که در کتب  
 از این کتب صورتی که باشد  
 و در آن دو کتب از آن  
 و در آن دو کتب از آن  
 جانب هر که با حق  
 که گویش من در مروت  
 که او علیست دین بیان  
 و در آن آب پاکین بیان  
 که در آن آب پاکین  
 و غیره جمع شود  
 که در آن آب پاکین  
 و غیره جمع شود

چه خسته دارد آل بوسفیان  
 آل مروان و آل سقده زیاد  
 با علی کی بود خشت دوست  
 در ره دین یکی زیاد بدند  
 دور دورند در نهاد سرشت  
 دین باغی میان خوف و رجا  
 کی بود انکسی حکیم که او  
 کند ز بهر لوت و باد برت  
 از برای دوسیر روغن کاو  
 هر که او بر علی برون آید  
 هر که باشد خوارج و طعن  
 بنی کردن بر جیلیمی نیت  
 ما که بر سر تفسه برون آید  
 مصطفی گاه رفتن از دنیا  
 جمله اصحاب مرور گفتند  
 گفت بکذاشتم کلام الله  
 آنکه ز طهیس حلیه جوید و حد

که بر آرد نامشان بزبان  
 که نرفتند جز بر راه عناد  
 کی ز بریدو ام بابت اوست  
 طایغان بسچو قوم عادی  
 باغیان ز باغهای بهشت  
 طمع لسته دان و بیم قضا  
 در دکان دماغ شش پهل  
 سفینه راه چو تله اکتوت  
 معده چون آسیا کلو چون ناو  
 روز مشه بگو که چون آید  
 واجب است کش بریزی خون  
 علی آزدن از حکیمی نیت  
 سوی حاصل بدان که چون آید  
 چون بسجید مندل عقبی  
 که چه بکذاشتی بر تفتند  
 عمر تم را کلو کنید نگاه  
 او مراد ریس را چه داند قدر

وادحق شیرین جهان بهمه را  
 خال را وادهم به دنیا را  
 آنکه خوش همیشه با نان بود  
 هر که را خال ازین شمار بود  
 اگر همی خال بادت ناچار  
 عایشه بهت است ما و او  
 خفصه و زینب و دهم زینب  
 باز میبونه بود و درحیانه  
 چون فادی بدخت بوسفیان  
 اینهمه جفت مصطفی بودند  
 هر یکی را برادران بودند  
 از چه مخصوص شد بجای ما  
 ای سنائی سخن دراز مکش  
 جای تطویل نیست در گفتار  
 بگذر از گفت و گوی بیوه  
 ای سنائی بگوی خوب سخن  
 قره العین مصطفای کرین

جز قفاش نذا د فاطمه را  
زهر مر نور چشم زهرا را  
هم دعاء رسول یزدان بود  
مرد را با علی چنه کار بود  
پور بو بکر را بحال انکار  
حال مابس بود پراور او  
آنکه اورا خرفیه بود شب  
که بد آرسته بدو خانه  
که از و گشت خاندان ویران  
جبکی مادران ما بودند  
مصطفی را بسان جان بودند  
ابن سفیان زیان حالی ما  
کوئی به نقصه ناخوش  
خضار اندرین سخن پیش آر  
تا شوی سال و ماه آسود  
در شای گردیده سید حسن  
شاه اسلام و شیخ و ضمیر و

[illegible]

فطام  
بازگرفتن پیش  
از گوشت بعد  
از دو سالگی

در

سکھڑان



فلک جامه کوه زهره و فواج  
مرقد و مسندش بر ازانک

مشرّب و منہاشن عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خضمان بر و جهان فراخ  
 بی سبب خصم قصد ماشر کرد  
 بار و یگر بقصد او برخواست  
 تا سیوم بار غنم کرد دست  
 راست کرد و بدادش آن ناپاک  
 صد و هفتاد و اند پاره بگر  
 جان بداد اندراج غنم حیرت  
 گفت با او ستوده می چین  
 زهر جان مر ترا که داد بگو  
 آنکه فرمود و آنکه داد رضا  
 از چه گویم بر فروض صف الحال  
 حق گویم من از که اندیشم  
 جعد و آشت آن بد بذر ن  
 که فرستاد مرور ای کو ی

گفت کرده نکه در و در طرخ  
او بدانت عزان امانش کرد  
بی کتابی در یکشتن خواست  
شرتی زهر چو بایخت  
که جهان باد از آخنان زن پاک  
بد رانداخت زان لب چو شکر  
با دیر جان جسم او لغت  
آن مر اثراف را چو زنت دین  
گفت غم از چو من کسی نه نکو  
خو حبه ایاد او بر و ز جزا  
کا ندرین شیخ هست جای نمای  
آخیه باشد یقین شده پیشم  
که و از نه سه صرف دایه بن  
بر زمین زن بسوی بر لبی

[illegible]

چندین سال  
از قبل است که  
بعضی سیراب شدن  
باشد

جانشین



۱۴۹  
 بنی چو بری کرب جان  
 بافت از کمال صد جان  
 بر روی بسید و دیدار  
 راست نایب عهد خمار  
 درمی از عهد مصطفی بوده  
 صفی شست رختی بوده  
 پس از بار اسب غصی  
 بوده جان نبی صلبی  
 او چه خید چو خاکم از جیب  
 او را احمد خوار از جیب  
 در جوان

رزانت  
 استواری

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| تا بگرد آنچه کردنی بودش   | لیک زان فعل بد بندوش     |
| آنچه پذیرفته بودی سچ نداد | مرور او در همان مار نهاد |
| جان به بهوده کرد در سکار  | تا بد ماند در جسم و نار  |
| رفت و با خود به بد نامی   | چه بر در جهبان خود کامی  |
| صد هزار آسین بر خدا       | چسب با تا بر در خنجر     |
| خسب آن دل برادر او        | نشد می جسم از برادر او   |
| مشرق برق و منهل جگرش      | یا شد از حوض جدش و پدرش  |
| مانده آباد از سخای کفش    | خاندان بهوت از شرفش      |

ذکر الحین رضی العینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن  
 ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء  
 والا ولیاء والا وصیاء و شهید کربلا و قره عین مصطفی و بضعة المرحمن  
 و کبد فاطمه الزهرا رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی  
 الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال  
 الهی صلی الله علیه و سلم کلام الله و عزتی

|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| پس مر قتی هیه حسین    | که چنوی نبوده در کونین |
| قابل و از حق رزانت او | مبیطوحی حق امانت او    |
| باز داند همی بصیرت او | شجره بهی یکی ز سیرت او |

در صحنان هدی صیانت او  
 عقل در بند عقد و پیمانش  
 بود او سر و جویبار هدا  
 منت غزنا بهت شرفش  
 مشرب دین اصالت نبش  
 اصل او در زین علیتین  
 اصلها ثابت از اشاره حق  
 جگر کرم او ز آب زلال  
 اصل منبرش همه وفا و عطا  
 خلق او بر سچو خلق پاک پدر  
 کرده چون مصطفی از اصل و کرم  
 عشق او اولیبت بی حسنه  
 چون طباشیر وقت تاثیرش  
 چشم از و اصل او نثار چشم  
 شه عقل شریف با شرفش  
 عاشق شکر او پلید و طریف  
 پیش چشمش خیر بد و نی

دن در وی دین دیانت او  
 بود جبریل مهد جنابش  
 سر و باج و باد و اج و روا  
 حشمت دین ز اهت لطفش  
 منصب دین ز اهت ادبش  
 فرع او اندر آسمان و زمین  
 سواد این سه گفتش مطلق  
 منع کردند اهل بنی خضال  
 عفو و بخشش همه سکوت و رضا  
 خلق او بر سچو خلق پیمانه  
 شرف غرض خلق هر سه بهم  
 راز او باطنیت بی ظاهرا  
 جگر کرم را طباشیرش  
 او جگر کوشه شمیم و چشم  
 سایه سایه ز آفتاب کفش  
 زار بود او ضعیف و شیف  
 نزد عقلش و جیه بدعتی

بیت او در ای قلمش  
 نام او گشته بدو هم خوش  
 مصطفی او را کشیده بدو  
 با حق پی در دیده در آتش  
 که در به جانش سال دماه  
 منزه اصل و فرع او دل و جان  
 منت بدو در زین او ایمان  
 در سراسر ای خدا و کائنات  
 بوده در صدر ملک و کورین  
 بوده بر ام جمش عرش را  
 بوده با نایب جن و خلقت را

رقعه  
 سر هر جزو  
 مجازا نقی  
 بندی آمده

|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>بوریادار نیست روی ریا<br/>دری از عقد حقّه بنوی<br/>باد بر دشمنان اولعت</p>  | <p>اندر پیش سرویش کیا<br/>شاهی از پنج شاخ مصطفوی<br/>باد بردستان او حجت</p>   | <p>بخت از بخت پیش از کار کرد<br/>کین در نیست و در سار کرد<br/>دست شدن بآن است زنده<br/>بدر نصیب از شاد و لبخند<br/>کینه خنجر و صفت است<br/>وان بکافات زشت و پست<br/>کینه ای خفته زین<br/>خواستگیهای بد و بدین<br/>سویاب و در نیب گریان<br/>مانده و رفتن تا کان حیران<br/>علی الاصفه تباد ده پای<br/>وان بکافان ظلم را بداده رها<br/>سربلندی</p> |
| <p>صفه قتل الامیر السید احمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما<br/>باشاره یزید علیه السلام و عهد الله بنویا و لعنة الله و الملائكة و الناس<br/>جمعین</p>   | <p>دشمنان قصه جان او کرد<br/>عمر و عاصی زلف درانی زد<br/>بر یزید پید بیعت کرد<br/>شرم و آزر مملکتی بر دشت<br/>تا مرا و را بنامه و بحیل<br/>که بلا چون مقام و منزل خشت<br/>بره آب فرات بر بستند<br/>شمر و عبد الله ز یاد لعین<br/>بر کشیدند تیغ بی آزر م<br/>سرش از تن بستن بریدند<br/>بدشوق اندران یزید پید<br/>میش بنهاد و شادمانی کرد</p> |   |
| <p>تا دمار از تنش بر آوردند<br/>شیر راز و دشت پائی زد<br/>تا که از خاندان بر آورد کرد<br/>جمعی از دشمنان بر و بکشت<br/>از دینه کشید در منزل<br/>تا که آک زیاد بروی تاخت<br/>دل او زان عدا و غم خستند<br/>روشان جفت باد با نفیرین<br/>ز خدا ترس و ز خلائق شرم<br/>و نذران فصل سو و میدند<br/>فقط بود و تا سرش برید<br/>کتبه برونی و امانی کرد</p> | <p>دشمنان قصه جان او کرد<br/>عمر و عاصی زلف درانی زد<br/>بر یزید پید بیعت کرد<br/>شرم و آزر مملکتی بر دشت<br/>تا مرا و را بنامه و بحیل<br/>که بلا چون مقام و منزل خشت<br/>بره آب فرات بر بستند<br/>شمر و عبد الله ز یاد لعین<br/>بر کشیدند تیغ بی آزر م<br/>سرش از تن بستن بریدند<br/>بدشوق اندران یزید پید<br/>میش بنهاد و شادمانی کرد</p> |   |

سر برهنه برآشتر و پالان  
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد  
 بر خفا کرده سیر کی اصرار  
 هیچ ناورده در ره بیداد  
 یکسو انداخته مجامله را  
 کرده دوزخ برای خویشند  
 راه آزر م و مشرم بر بسته

پیش ایشان ز زور دول نالان  
 بر سپحو قوم نمود و صا ح و عا  
 رفته از خستد بر ره انکار  
 مصطفی را و مرتضی را یاد  
 زشت کرده ره معامله را  
 بو الحکم را کزیده بر احمد  
 عهد و پیمان شرح بشکسته

صفه الکربلاء و نیم المشهد المعظم

جده اگر بلا و آن تعظم  
 و آن تن سب بریده در کل و کلا  
 و آن کرین همه جهان کشته  
 و آنچنان ظالمان بد کردار  
 حرمت دین و خاندان رسول  
 تنیها لعل کون و خون حسین  
 تاج بر سر نهاده بد کردار  
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان  
 آل یاسین بداده یکسر جان

کز نبشت آور بجای نسیم  
 و آن عزیزان بستیغ دلها چا  
 در کل و خون تنش بیاغشته  
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار  
 جسد بر داشته زجمل فصول  
 چه بود در جهان بر زمین شین  
 که از آن تاج خسته فشار  
 بر منبر نیزه سب بجای بیان  
 عاجز و غوار و یکس و عشان

ارده ال زیاد و کشته حسین  
 ابداً تا حسین بمه در دین  
 فاطمه روید با هم آشفته  
 چون بیاید به یک از دیده  
 مصطفی جامه جسد بر دیده  
 علی از دیده خون بیار دیده  
 حسن از تنم که بیار دیده  
 زینب از دیده با برانده دود  
 شهر با یونیس که کشته حسین  
 علی الاصفی آن دوزخ پر چین  
 عالمی بر خداد لیس شده  
 رده مردم ده شسته زنده شده

مجامله  
 یحیی کردن

نشار  
 از

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| کافسه ای در اول پیکار      | شده از زخم ذوالفقار نثار  |
| همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاعنی و باغ |
| کین دل باز خواسته ز حسین   | شده قانع بدین شهادت و شین |

لتمیل امراه صالحه خیمه من الف رجل سوء

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بود در شه که کوفه پیر زنی | سال خورده ضعیف و محتنی    |
| بود از اولاد مصطفی و علی  | ممتحن مانده بی حبیب ولی   |
| کو دکی چند زیر دست تیم    | شده قانع ز کربلا بنسیم    |
| زال بسر روز با دیا دگاه   | کو دکانرا کفندی اندر راه  |
| آمدی از میان شهر بردن     | دیده از ظلم ظالمان چون    |
| بر ره کربلا با ستادی      | بر کشیدی ز درد دل بادی    |
| کفنی اطفال را همی پوشید   | وین کو با در همی پوشید    |
| پیشتر آنکه در شود در شهر  | بر گرد از نسیم مشد بهر    |
| شود از بسرد و ماغی آلود   | با و چون گشت شهر پیموده   |
| خط ازین با و جمله بردارید | سوی نا اهل و خصم مگذارید  |
| من غلام زنی که از صدر مرد | بگذرد روز بار و بر دابر د |
| قدیمه حسین پوششنامه       | از جفا با همی خصم ندارد   |

صفت اصهار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

۱۰  
 آدمی چنان است که خسته  
 هر چه را می بیند که خسته  
 چنانکه راضی شود به دوزخ و جحیم  
 زدنش به دوزخ و جحیم  
 مرد خاضع به اجتناب  
 زدنش به دوزخ و جحیم  
 دین بی حسی و دردی کوشت  
 کفنه بکشد و در جحیم  
 خیره راضی شد و چون جحیم  
 که فزون بود قشش اطفال  
 که فزون بود غنیمت حال بود  
 آنکه را این غنیمت حال بود  
 مونسان را کسی این حال بود  
 من ازین

من ازین ابن خال بسیدم  
 پس تو کوئی یزید پرست  
 آنکه را عسر و عاص باشد  
 مستحق عذاب و فقرین است  
 لعنت دادگر بر آنکس باد  
 من نیم دوستدار شمر و یزید  
 از سانی بجان سید حسین

کز پدر من نیز هم دل آرام  
 عمر و عاص پسید پرست  
 یار یزید پسید باشد میسر  
 بدره و بدفصال و بدبخت  
 که مرا و را نکند به نیکی یاد  
 زان قبیل منم بعد بعد  
 صد هزاران شایسته دایم

ذكر النعمان الصون عن الحرمان في فضيلة الامام الاعظم الراهد متفاح  
 الشريعة كنوز الدرعية نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى  
 ابو حنیفه النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى آله

دین چو بکشت از جوان مردان  
 همه را باز رای نمائی  
 آفتاب سپهر معرو فی  
 همه را از بی صلاح جهان  
 بود و زیر کسب از رق  
 دل او چون سر خرد بشیر  
 پیشوای امم دین بود

خلق در دین شد منکر کردن  
 آشتی داده با مسلمانی  
 بدر دین بو حنیفه کو فی  
 منفرست نهاد اندر جان  
 تحت صدق در حجت حق  
 تن او چون دل قضا بیدار  
 علم و علم و سخاوت آیین بود

۱۵۱  
 شاهنشاهی پادشاه خودش  
 شاهان رغبت خودشان  
 کرده در شاه راهی و غفلت  
 این غمرو بهی چون نام بدر  
 از بی غفلت و بدایت او  
 پادشاهان یزید را بست او  
 دیده بی واسطه حکایت نقل  
 چو بکشت از دین یک عقل  
 حجت حق و حنیفه ایمان بود  
 لغت خوانش نعمان بود  
 چون پدر در اصول ثابت بود  
 چون بی کار کرد و راه نمود

۱۵۲  
صدق و رضاء قدوسی  
بارگشته چو بال طاووسی  
صدق پیش روی از طریق صواب  
خیزد باده چو کوی در خطاب  
همه خود را گرفته اندر یکجاست  
همه باین بست اندر یکجاست  
داوده او را برای دولت دین  
دل و جانش علم فضل بین  
چون شد از کبر زار ملت  
پس به علم نو باد و مملکت  
شش منی ز خط او صدر  
بود و زدی نهفته شد به قدر  
نجات او

روزگارش بعلم مستغرق  
شجسته راه دین صلابت او  
آسمان را می و مشتری دید  
گرسی دین ز روی او حداد  
راه دین بر خلدن آسان کرد  
هر کس از خود گرفته را بی پیش  
بر گرفت از فلک پلنکی را  
علم او کرده جمله را یک رنگت  
تاج بر فرق به خطیب او بود  
از آن غمان سوی آسمان برفت  
سیع از روی چشم برکشید  
قابل تابش نبوت بود  
بود مفتاح کنج خانه جود  
صورتش دیوار پر پوش کرد  
گرم وجودش از شتاب نوال  
در ره بو حسیقه کو فی نه  
باز بجه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فرق  
روح عشق بنی شایست او  
مستی خلق و مستحب گفتار  
لوح محفوظ شرع احمد او  
همه را در اصول یکسان کرد  
این ره دین گرفته آن کریش  
دور کرد از جهان و درنگی را  
گشت ناخیز ز برق جلیت و نکت  
تحت در زیره غریب او بود  
تا چو خورشید بر جهان برفت  
سپهر انیسیم خضم در کشید  
لوح محفوظ شرع و سنت او  
بود مصباح آسمان وجود  
سیرش مغنیه نافه را خوش کرد  
از جهان بر گرفت رسم سوال  
نایبان بسچو خرده صوفی  
دستبان چون قبا ی روزگار

|   |   |  |
|---|---|--|
| <p>نجات او چون بهار بهر جهان<br/>از درون شمع منج اسلام<br/>حرم از علم او روان رسول<br/>بر روانش زما دور و دسلام<br/>هر امامی که گفت خواهد قال</p>   | <p>خردش چون شکوفه پر و جوان<br/>وز برون عارس عقیده عام<br/>گویر امت نگاه داشت اصول<br/>باویم حشر کن بهار سلام<br/>تا قیامت و را بوند عیال</p>   | <p>دست کردی بهر بی<br/>نفسه بگفت پیش و می<br/>ایمان درش آتش فرس<br/>هم جهان درش آتش فرس<br/>چو دایم کعبه نفس<br/>غن او چون بهار خندان روی<br/>شیع اندک دایم ایستاد<br/>عبدالرا با غلامان است<br/>در رابع و فل نفس بین<br/>در نوع و علم و علمش بین<br/>دین او فیه غیب کما شش<br/>هم عالم رسیده نازش</p> |
| <p>ذکر فی فضیله الامام لیسلم العارف جمال الدین جمال الاسلام<br/>مفتی الشرق والغرب یه العلماء والفقهاء منضاح الشریعه سلج استه<br/>کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین</p>  |   |  |
| <p>چون نه و شد چراغ دین نبی<br/>در دین ساخت از پی تقدیس<br/>از پی طالبان نور یقین<br/>برخو از عقل خویش هیچ ساخت<br/>مصطفی گفته او شنیده بجان<br/>از حدیث پیس به ان خوانده<br/>اگر ناز و چو مناسبات و هر<br/>بوده در راه دین امام سخن<br/>بهش دین بهر دوزخش گذار</p> | <p>روی بنود ما مطبلی<br/>صد رشت محمد ادریس<br/>خویش وقف کرد بر دین<br/>در ره شمع خویش درخت<br/>زان نموده شمع او بهمان<br/>برخودش عمت و نامانده<br/>اگر و خفشان دین حق راقده<br/>که است و راست و مطلق<br/>فطنش فتنه شور شغل گذار</p> |  |



ظاهرش

زیر پوش

علم در قیاس و سبب و قیاس  
چهل از اسلام بر کثرت فایده  
زنده از علم او نیست گشت  
عالم غنیمت گشت  
فصل فی مناقبها و جلالها  
بر دو سبزه راه دین بودند  
بر دو چنگال تقنین بودند  
آن بفرقه نهاده و فرقه ایشان  
دین را بسازد و دیند چنان  
آن بخت گرفت سر پای  
دین داشت پیوسته  
مستند

بخش آرق بهانه بر سعد است  
کر را کنده زوشند او باش  
هر حدیثی که مصطفی بر گفت  
کلمات او شد خزانه اسرار  
گاه تدریس و گاه شرح علوم  
گاه و گاه مش چو مرکبان شکار  
سخن بکر و لفظ ووشیزه  
ظاهر طاهرش بدتر برده  
واعظ عقل و حافظ تنبیل  
خیل طاووت را سکنیده علم  
صورتش عین علم و دانش بود  
خاندانی که از فتنش بود  
بهت کوتاه ز بهر شرع و شعار  
دین از ویافت زینت و رونق  
یاخته حله صفا و صفات  
از غرور سپهر مؤمن ظن  
بنده آوشده و صنیع و میر

جو دارا بر دلاف بر عد است  
سنت مصطفی از او شد فاش  
شرحش بود داد و علم آن بهفت  
درس او را فرشته نظار  
حاکم او بود و عالمی محکوم  
نار و نورش چو روزگار بهار  
نذیب او درست و پاکیزه  
خاطر عاشرش مفسر سر  
محرم عشق و محرم تاویل  
آمت نوح را سفینه علم  
را که بس پاک خاندانش بود  
بی شک سرفراز جیش بود  
دست او سپهر پادشاهان  
در تیغ متق شد مذ فرق  
دست و گلش بجا شرح ثبات  
وزر و ز زمانه مؤمن تن  
عالم و عارف و جمیع عقیف

مبدی اوست دیده جا  
 آن کی پیوای رومی صواب  
 آن کی زینت زینت محفل  
 آن کی آفتاب فرافرای  
 آن کی آفتاب محفل صدر  
 آن ز اسرار قابل اسرار  
 آن کچ اند و در ده خانه دین  
 آن قریشی بصل وین کوفی  
 آن امام مدریس و زاهد  
 بدعت از قهر تیغ آن برب  
 هر دو بودند ز اجتهاد قوی  
 آن بخت چراغ دین رسول  
 مرد را آن بهر شه کرده  
 هر دو اندر ساری ملت حق  
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ  
 هر دو در راه دین دلیل و گواه  
 ماه جاه او خیمه تافت

مقتدی اوست عقل ایمان را  
 دین دگر مقتدی بگاه جواب  
 دین دگر یافته ز علم محل  
 دین دگر رهنمای دین خدای  
 دین دگر بدریل در شب قد  
 دین ز اخبار قایل اخبار  
 دین ببار استنبش یقین  
 دین بهمت فقیه آن ضوفی  
 دین دگر باد یانت و عابد  
 صفوت از لطف جان این بطرب  
 آسمان ستاره بنو می  
 دین نسبت جمال آل تبول  
 طفل را این بلطف پرورده  
 کرده بیدار علم و علت حق  
 هر دو را باغ دین چو گلشن و باغ  
 هر دو چو پیچ شرع زهره ماه  
 سوره شرع رنگ ست یافت

۱۵۵  
 دین دگر پیوای رومی صواب  
 دین دگر زینت زینت محفل  
 دین دگر آفتاب فرافرای  
 دین دگر آفتاب محفل صدر  
 دین دگر ز اسرار قابل اسرار  
 دین دگر کچ اند و در ده خانه دین  
 دین دگر قریشی بصل وین کوفی  
 دین دگر امام مدریس و زاهد  
 دین دگر بدعت از قهر تیغ آن برب  
 دین دگر هر دو بودند ز اجتهاد قوی  
 دین دگر آن بخت چراغ دین رسول  
 دین دگر مرد را آن بهر شه کرده  
 دین دگر هر دو اندر ساری ملت حق  
 دین دگر هر دو در راه دین چو شمع و چراغ  
 دین دگر هر دو در راه دین دلیل و گواه  
 دین دگر ماه جاه او خیمه تافت

عقل و ایمان را

هر رب  
 شمشیر  
 کلمه است که در تمام  
 نعت است تمام  
 بعلکم

۱۵۴  
 باطلان کلامی که با بزرگی  
 شایسته است که از بزرگی  
 فاسد آن و نورانی  
 که نیست فاسد است که  
 که چنانچه است بر همان  
 نو پا آورده است بر زبان  
 که چنانچه است بر زبان  
 ای دو بار که در بار فاسد است  
 که چنانچه است بر زبان  
 صد و صد که در بار فاسد است  
 و بی فساد است که در بار فاسد است  
 که چنانچه است بر زبان  
 که چنانچه است بر زبان  
 که چنانچه است بر زبان

تو که اندر خلاف هر دو بوی  
 تو که دین را بکین بدل کردی  
 همه نیک اند به توئی تو کمن  
 هر دو نیک اند بی حکومت تو  
 حجت اوست واضح و واقعی  
 تو چه دانی که جو خفیه که بود  
 کاشف شبت تو قرآن است  
 تو که باشی بگو مر ایشا زرا

از بد و نیک هر دو تن تو دو کما  
 پس چه دانی حدیث یک در  
 نیست در دین و دوی دوئی کمن  
 بد توئی و آن ملک خدمت تو  
 گفته اوست لایح و لایق  
 چه شناسی که شافعی چه شنود  
 واضح حجت تو فرقان است  
 چه شناسی تو در پریشا زرا

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو زهر خدای  
 تو به بهیوده گشته مشغول  
 هیچ را در جهان ز علم و زور  
 سکت کین از بغل بروی انداز  
 از پی شاخ پنج شمع کمن  
 قامت شد و تا ز بد خو  
 تو که اندر خلاف هر دو چه  
 تو نشانی بنافندی ایشان

لنگت شو ساعتی و زار زخمی  
 پیش ما و بجای فضل فضل  
 بنخبر و ایشا پای مزین  
 سکت بزیر بغل میا بنهار  
 وز پی جاده راه خلق مزین  
 که چنانچه است بر زبان  
 از بد و نیک هر دو تن تو که  
 خیمه زن رو بنهد و دریشان

خود و خود

کی کند جلوه عتبه الهی  
دور و راست سبای اشرافی  
تو بنوس ای و هو و جدل  
خبر هوا و هوس بخند و کین  
گر ترا بچشینه دیو نمود  
یک جهانند زیر این افلاک  
چون ترا چشمهای بینا نیست  
همه از آب این دوروزه نأ  
از بنوس گفت و هیچ معنی نه  
هر که چشم عقل کور بود  
هر و باید که عیب خود بیند  
تو اگر عیب خود دهی دانی  
رخسین تر بات دست بار  
گر ترا از خفا و خود خیرست  
از پی عامه کس خرمی نکند  
دین طلب کن کرت غم دینیت  
هر که را در دل رسیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی  
 پیچ راز آله از لاهی  
 وز پی عامه کار کرده عمل  
 شافعی آن دو خیفه این  
 اوسوی دین تجسید فرشته بود  
 کام پر زهره و خانه پریاک  
 پس غامت بر ابل دنیا فیت  
 تازه و تر چورده پرباد  
 چون جبرس بابت پیچ و خمی  
 نه بود آدمی ستور بود  
 بر ره زور و غیبه نشیند  
 نه از عامه بل حسب بانی  
 کار کن بگذر از ره گفتار  
 در دبا بد که در دراه بر است  
 خر عامه خنجره گرمی مکنه  
 که کلیه در دلت امنیت  
 مر جا گوئی جبرئیل بود

در این کتاب که در دوی رهنما  
که به کتب دیگر شمارده شده است  
و در همین کتاب که در دین  
من کلمه ای که در دین  
که به کتب دیگر شمارده شده است  
و در همین کتاب که در دین  
من کلمه ای که در دین  
که به کتب دیگر شمارده شده است  
و در همین کتاب که در دین  
من کلمه ای که در دین

نظمه  
وانی

غَافِت  
تَاوَانِ زَوْدَةُ

رسید  
ہزارہ و مقام  
مردہ

است

نصفین کن ده خط  
و ضم اول میوه  
خوشه

۱۵۸  
من نمودم ترا طریق نجات  
گر ز من می پند پذیر  
اینهمه داعیان الله اند  
نه نکت بلکه شوره خاکند  
چون زمین بر زره شود فلک است  
بنده ام بنده من اما ما را  
من نکویم که از کمال یقین  
از بنای شامی ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جسع یا پریشانم  
پانی در پام از خجالت رب  
گر چه پیرم بر ندگانی من  
شده ام تا رسد پیام و سلام  
چون خفه ترا چونیت پسند  
شافنی کر بر تو بولهب است  
هر دو قصه باطل از من و لت  
در نه در باغ هر دو نو یقین  
ان کجدار

من نمودم ترا طریق نجات  
گر ز من می پند پذیر  
اینهمه داعیان الله اند  
نه نکت بلکه شوره خاکند  
چون زمین بر زره شود فلک است  
بنده ام بنده من اما ما را  
من نکویم که از کمال یقین  
از بنای شامی ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جسع یا پریشانم  
پانی در پام از خجالت رب  
گر چه پیرم بر ندگانی من  
شده ام تا رسد پیام و سلام  
چون خفه ترا چونیت پسند  
شافنی کر بر تو بولهب است  
هر دو قصه باطل از من و لت  
در نه در باغ هر دو نو یقین

کر نخواهی برو بشتراوات  
تو و دیو تو میزن و می  
پار استج که داعی جاه اند  
زان همه بی بر ندوبی باک اند  
چون جهان بی مزه شود ملک اند  
نشوم قول خام خام را  
در حق حمله ائمه دین  
که بنام چو شمع زخاست  
خواجده ام چون غلام ایشانم  
هر چه بستم از ان ایشانم  
دست بردست چون زخم نظر  
تو بختی بر جولان من  
خواجده ام تا بوم غلام غلام  
خوشتن را بنور می پسند  
سوی حق این حق نسب است  
باطل از بخت باطن من و لت  
سبل نیست است و سوسن دین

آن کبردار قسطنطنیه اخضر  
 آن لبان ستاره کیوان  
 شرح ازین یافته است و توفیق  
 آن یکی شرح را چو ارکانست  
 هر دو را جتها بوده دست  
 شاد از ایشان روان پیچیده  
 یافته دین رعیشان رونق  
 جان من بس در راه آباد  
 باویردان زهر و دهن شود  
 خایب خامران کسی را دان  
 مانگر و دختر پراکنده  
 تا نگر و تباها کار سفیه  
 تو که یک لفظ را ندانی حل  
 مرد و جلا چو سوار شود  
 مرد نادان چو قصد و اما کرد  
 بیشکی آن کسی که بدکار است  
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بکھا حنیف رصفه  
 وین چو خور از نور خود خشان  
 زنده یافتن از آن سبب  
 وین مرا سلام راتن و جانست  
 این با خبر رسیده و آن نخواست  
 سعی ایشان بشع کرده اثر  
 نزد عاقل امام بوده بحق  
 روح را قولشان غذا بادا  
 که بسی خلق یافت ایشان سو  
 که ز کفارشان نیافت امان  
 نزد کرد و لوره و کنده  
 نذر و پوستین مرد فضیه  
 با سخندان چه کنی تو جدل  
 بکم از ساعتی فکار شود  
 از تن خویشان برآرد کرد  
 بچشم درون شده و راست  
 ماند بچاره در چرخه باز

۱۵۹۰  
 دینم غلامی یارب  
 نذر و زنده یافتن  
 من نمرالدم چو در به چو در  
 دینم من جنب چه شویم  
 عاقل او من شده بکار  
 باهی او من طیبیده بر تابه  
 فصل فی الزهد والا مشق  
 الفطنه والحکمة والبیضة  
 عصمت از عصمت بی غلبت  
 در کجاف خلاف حق غلبت  
 کو دکار است فرشتان  
 مرد را زدن و انظار بچو آن

نسخه  
 کور  
 شسته و زمین را  
 کونند که اثر آن  
 سیلاب کند و با  
 چه

[illegible]

خبر بای عشق را قاست  
وقت نامد که از ره آزر مر  
هر برکن ز ملک ملک جهان  
را و راه تو دان که تخرید است  
تو بوجید کی رسی چو مرید  
شو تباده آفرینش را  
چار بیکم کن چو خدای الناس  
شوخ فغانه محال بزین  
در ره حق بلاء هستی کوب  
در جهانی که طبع بر کار است  
چون ز لاجول تو نرسد دیو  
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول  
دیو دین آنکس ز تو برمد  
لیک هستی تو در همه کردار

که مؤذن بگفت قد قامت  
دار دار عقل و دست اجل تشریم  
زاد را ده از جلال حق بستان  
ز آنکه بجز خدیغت توحید است  
نازده کام در ره تحسید  
تا به بنی عس و سنش را  
بر که بر چار طبع و پنج حواس  
پنج تجانم خیال کبن  
هر چه خرمستی خدای بر پ  
دیو لاجول کوی بسیار است  
غیت سمنوع لایه زرد خدیو  
منهزم کن بسیلی لاجول  
که ز تو کند معصیت نه نه  
کنده ولی طهاره چون مردا

الميتل في الراية الكهربائية معنية اخ الم

گفت روزی مرید خود را  
کاشی معصیت بدادی کند

کہ ز غیبت مکن دو چہرہ چو قمر  
تا کہ مغتاب راشدی چون بند

همچو مردان درای درنگ پوی  
 علم شکر جفا بکن  
 کند صبر نفس تو ناپاکت  
 که سفید و سیاه و قرچاه  
 در گفتار بهیسه در بند  
 چون نکویی سپید نامه شوی  
 و رگبونی بمباندی اندر پنج  
 شیر کردن مطهر از ان دارد  
 رهبری در ره رمانی بکش  
 چه شوی چون تور و دیو و دود  
 نیست در وی نهی آفتاب  
 که نه چرخ بر گذشتن چیست  
 در بوس عالمی نهی سود  
 کار کن کار بگذر از گفتار  
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تحفه گفت از آب و می شوی  
 قلم نقش بند تن بشکن  
 کباب و آتش است با خاک  
 دیده دار و سپید نامه سیاه  
 بقضای خدای شو خزند  
 رستی از پنج فحش کامه شوی  
 بشوین پند و خیره باد مسج  
 که رسولی بحسب من نکند  
 از خودی دور شو خدائی بشا  
 چارمخ اندرین که ای کده  
 همه خاست کند کی چوپایز  
 کرد این خاک تو ده کشتن چیست  
 از هوا زنده بمیسی زود  
 کاندرین راه کار دارد کار  
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

تمت فی الحجا بده

گفت روزی مرید با پیری  
 که درین راه چیست پیروی

کار این راه بر حجا بده  
 در نه چه تو دهم شاید نیست  
 کار و بستی دارد اندر راه  
 پیوستگی بکند سوی آنکه  
 تا به انست که نامردی  
 در نه خدای جا بجا بود  
 نیندی کن تو به خود بسکن  
 راه در راه پیش مار سخن  
 بهدایت در خدا توئی  
 زانکه توئی بهدایت توئی



الجمل د او بلاد واء و الحق حفرة بلا عمن ذكر من تكلف في الشف  
 والفصح عند الكشف قال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم  
 اضل اولئك هم الغافلون صفت الجبال واهل المخاريق واهل  
 الدنيا محروقة واهلها مخاريق وقال ابو العلاء المغربي صفان اهل  
 الارض ذو عقل بلا دين و آخره دين لا عقل له

|  |  |
|--|--|
| خلق را زیر کسبند دوار<br>هر که از خواندن کناره کند<br>نیست اندر جهان نگوشتی<br>اندرین کارگاه بامره<br>گاندرین روزگار بتیس<br>تو چنانی رحلت تیس<br>انگانی که راه دین رفتند<br>واسطه عقد نفیان بودند<br>پنجه از حسرت طلب کشان<br>کرده از بهر جذب فایده شان<br>هر چه اندر جهان پریشان بود<br>چون بنبت بند یا زنده | دید ما کور و خواندن بسیار<br>او تا دوش بوش خانه کند<br>تا کسی مایه چسبج را کنی<br>تو بلا حولشان شمعش<br>نان ز لاهول میخورد ایس<br>که تو اعراض میکنی ایس<br>چه از نکت خلق نهفتند<br>نه خرد می نه مرجیان بودند<br>سوخته زاتش و فادشان<br>شهر حیریل مایه شان<br>لاجرم زیر حکم ایشان بود<br>عالمی بود از ان کره زنده |
|--|--|

۱۶۲  
 همه در تمام دولت ماند  
 همه در تمام حشمت ماند  
 همه در تمام کبریا ماند  
 همه در تمام جلال ماند  
 همه در تمام عزت ماند  
 همه در تمام شرف ماند  
 همه در تمام کرامت ماند  
 همه در تمام جلال ماند  
 همه در تمام عزت ماند  
 همه در تمام شرف ماند  
 همه در تمام کرامت ماند  
 همه در تمام جلال ماند  
 همه در تمام عزت ماند  
 همه در تمام شرف ماند  
 همه در تمام کرامت ماند

زور می نه چنان

معنی دیو صیت پیدا می  
 ماه رویان ستیره و پوستانند  
 همه رعنا و سهرتی بازند  
 از هم آواز خود سپهریزند  
 اصل بکده استند از پی فرغ  
 همه باز آشیان شایین خشم  
 همه در راه آن جهانی کور  
 همه گشته نقایه سیم و غل  
 همه براکل و جرباع حریص  
 همه خوشخوار و آرزو چوکس  
 بجدل کوش و عیلم ابتر  
 بی فراغند و بی مشرغ همه  
 آنکه نیک از حدیث بگذارند  
 بوالفضولان برای نمکین را  
 سجده ای از بشعره دهند  
 زندگی شان تیر زمرک بود  
 چون کینه شتر بازبان

توبه پیدا پس چه شادی  
 جاه جویان دین فروشانند  
 کور و زشت و کر و خراوارند  
 هم از آوار خویش بگریزند  
 بر عوام و پنهان شان بر شرح  
 همه طوطی زبان و کرکس چشم  
 بنده خور و دخت همچو شتر  
 آنکه کفش خدای بل نیم ضل  
 از شان کرده سال و سه تحریص  
 همچو سنه زین بگرزوی و فرس  
 بسخن منده و بدین لاغر  
 که دریغند و که دروغ همه  
 و آنچه بد شد شمشع پندارند  
 همه کاسه کجا بهنم دین را  
 بی نصیب از حیات و وجاهت  
 مرک را زان کسان چه یک بود  
 رنجبه دارند و هیچ خر کسان

۱۶۳  
 بهر وی که بدیدند  
 همه خفت و شویب و دیو شدند  
 همه بدیده که در پیش  
 که از خواب نام ابل  
 زنی دین برای کین منف  
 در سران تا که بر پای شد  
 تا که بر جان و جاه و جانی شود  
 داده و شوی بخون ابل زین  
 از سر خود و جیل و از پی کین  
 گشته کوبان ز بغض یکدیگر  
 کین غلام خدا و کافران

نقایه  
 سیاه و تیره

چون

کینه  
 بران



الذين اتقوا وراست نجات  
گفت بی تقوی از کران یاریم  
راه تقوی رویم و نیشیم  
آنکه بی تقوی است در زهد

زنده دانش و گر چه از اموال  
راه تقوی مگر بدست آریم  
که زیاران بنده لی پیشم  
آدمی نیست بهت و یولعن

مہتمم فی سوال حضرت موسیٰ عن اللہ تبارک و تعالیٰ

در مناجات با خدا موسی  
از بهر انچه آفریدی از هر کس  
گفت که خلفتای من هستی  
سر هر طاعتی یقین تقوی است  
از خوی خوش زین جهان برتر  
پرده بر دیده بست کی میمنت  
و اعیان می که زاده زمن اند  
همه چون از کتاب فهرستند  
رویشان چون پنا بر لعل نکوت  
چون پیاز از لباس تو بر تو  
همه دست خورند و قاعه چو  
از میثاق و بیوگان و دینار

گفت یا کردگار و یا مولی  
حیث کمتر ز عاقبتا و کون  
نیت هست به عالم از قوتی  
متقی شاه جنت المادی است  
وزیدی از اجل کلورتر  
کنید در سینه شسته کین و همسفت  
بشیرد برای خویشش اند  
جز ترا سومی خویش نفرستد  
چون کوسبکری بود همه پوت  
لیک چون سیرکنده و دید بو  
بریز بارند خوار و سچون خر  
کرده و ایم بطو نشان پرشار

قال الله تعالى ان الذين  
يأكلون اموال اليتامى  
غلبا انما يأكلون في  
بطونهم فما يباركوا

عقل را عاشق تهنیت کرد  
زین که کوک و نان بیرومال  
چون که روز دبال و روز دود  
نیت بالا و قطب عالم  
شک میدان چو قطب عالم  
که با هر دلی بکاید زدن  
مستی سیاه و عابد زدن

سیما  
جمع موط که بعضی  
تاریخ است

تہذیب فی اصحاب العقیقۃ الجمیلہ

بیمین می  
ایستاد و بکسی در راه  
ایستاد و بکسی در راه

اندر کوه دوزخی نشین

میں نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے  
اپنے دل سے کیا ہے۔

خوشی از کارهای خوب  
 عیبها را بپوشانند  
 حق را از زمان و کتب  
 نشانی از او دارند

سندین با خداوند است  
و کائنات

در این کتاب

از این راه عبور کردی

دارین راه  
سجی

کوتاه و پهن شد  
سخت

Win

پوشان در سرای بی فریاد  
کرده از بجه چاه و مال و مد  
از پی کسب صدره و صدره  
شاکر از غلطان شده ضحاک  
از پی شرط شرع بر کشته  
قصه کرده بخون ساده دلا  
از پی صید عامی و خامی  
همه اندر زبدهی بیه دیده  
گرچه با یکدیگر چه اصحاب اند  
همچو سیاه بر کف مصلوح  
بگویم کاهسل و درم مایل  
پیش مردان دین چه لاف زنند  
چون حریص و خود دورینند  
هر که از خود ز دار فضولی رها  
همه از مال و جاه و بسودا  
همه بی مغزو دشمن عسیره  
همه رشتان آینه دشمن

باز چون کوش کرد مادر زاد  
 سر ز شردل ز فل جبد خمد  
 صدق آمد کوی بومره  
 پیش هاروت رنشته سجان  
 تنه خون یکدگر کشته  
 ایچنین ناکسان مستحلان  
 ساحه شرع و صدق ادا می  
 همه از باد منبره بی دیده  
 سفار بمثال سیاب اند  
 از پی مال خلق و حرص فروغ  
 جلشان پیش علشان جایل  
 که عیال یتیم و بیوه زنند  
 بکرانی بسیکد گر پویند  
 دست انوشتر شرع بار خد  
 همه یوسف فروش نابینا  
 همه بیمار و عیب جوی هنر  
 همه خاش حشته روشن

یکی او ز زشت خوئی است  
 یحسین جایی سوی دانا  
 نیست اینجا چه حسد در ابرک

دل او از سیاه روئی است  
 اینت رخا و اینت نابینا  
 مرک به با چنین حرفان مرک

تمثیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

شلت همچو مرد در کشتیت  
 آله در کشتی است دور دریا  
 طن چنان آیدش بحیره چنان  
 می زند که اوست در رفتن  
 مرد دنیا پرست از آن است  
 تو بکها ریغ و شب و روز  
 بیش شود ز نیک و بد گفتار  
 ای ندیده ز رحمت و شوق  
 عز علم است نخوت بودیت  
 علم داری عمل نه داکت خمی  
 دانست هست کار بستن کو  
 کوئی از بوی خود نیایی از آن  
 نور و ان کرده از بطر قوسه

زان تر افضل مال و مه ریت  
 نظرش گز بود چو نابینا  
 ساکن اویت و ساحل روین  
 ساحل آسوده است از شستن  
 همچو کوک و ضعیف نادانست  
 لیکت معلوم تو تخت امروز  
 آنچه بشنیده بکار در آید  
 خر عیسی بخواب حسنه خر تو  
 کبر و عجب است خشم و خشونت  
 بار کو هر بری و گاه خوری  
 خجرت هست صف شکن کو  
 کین فلان مذمت و آن همان  
 کین و فلان مدح آن فلان کافر

در کتب و اخبار در کتب است  
 اینها مایه است ایمان  
 علم خود زور و بیکان بدین  
 بوی خوشی نه در پیش  
 این غلظت چه باید برد  
 کیمانی که بیاید مرد  
 علم با کار نبود منهد بود  
 علم بکار بیاست بود  
 علم داری ولی نبود در با  
 مولی یکتا بر خدا و زنا  
 علم غلط درون جان باشد  
 علم دوری از زبان باشد

نقص  
 بطر و قوسه  
 معنی زمین شکاف  
 و زمین هموار  
 بطر معنی حیرانی  
 و ناسازی قضا  
 منظر نیز آمده



خصم خود را تو چون چشیدان  
 شکلی کا بهی جواب دهد  
 خود را در هیچ تدبیری  
 کی تواند حکم فرزند زان  
 چون نباشد براه سچایچ  
 خضری از غول چشم چون دارد  
 کرانیت جایی در راه  
 هست بر لوح مادت و مدت  
 تا فرو آید از در فرمان  
 لغت و فضل رسول شد کشفه

مرده مصرع را طیبیدان  
 رزهی دان که با دتاب بد  
 رزه آب طاق تیسری  
 داروی صرع را ز دیوانه  
 عاقل از چشم بدتر سچایچ  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دنی عقل و جان الف و حد  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تبايحه  
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و فائیه و سبب جوده  
 قال ابی حنی علی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد  
 چون در آمد ز بارگاه ازل  
 هم کلید امور در دستش  
 مایه نیک و سایه بد است

خوشه چینیان خرمن خردند  
 شد بد و استکار علم و عمل  
 هم ره امر بسته در پیش  
 سبب بود و هست و باشد او

۱۶۹  
 از برای صلاح دولت دین  
 عقل اول است از بین  
 عقل را عقل با تو نماید  
 آنچه بود از عقل نیست آنچه باید  
 هر کجا عقل بود در دم  
 عقل هم کوهر است و هم کاه  
 چشم را جان و بر داری ده  
 عقل را علم بخش و مائی ده



فصل فی ان العقل  
 سلطان الخلق و حجة الحق  
 عقل سلطان قادر و شجاعت  
 انکه سایه خدای کونیا و استع  
 سایات آشتنا باشد  
 سایات کی جاد باشد  
 سایه از دات کی جاد باشد  
 سایه بنده و از کی باشد  
 سایه خستیار کی باشد  
 سایه را خستیار کی باشد  
 عقل کل شخب زبیرش دان  
 عقل کل شخب زبیرش دان  
 عجب امر او شخب دان  
 عقل تا پیشکوی فریانت  
 عقل تا پیشکوی فریانت  
 عقل تا پیشکوی فریانت  
 عقل تا پیشکوی فریانت

خشت بندی دید سیکوتر  
 عقل در راه حق دلیل تو بس  
 مشرق آفتاب عقل ازل  
 عیب را بهر دولت دوسری  
 شده بی هیچ عیب و ریب و شک  
 چنگ در زن بعقل تا برهی  
 گن گن در پذیرا فرس مان  
 خوانده از قدر صایان عرب  
 عقل مثال نام او کرده  
 حق و اطلع خوانده او می  
 فیض او نقشای جانی شوی  
 از پی مصلحت نه بهر پیوس  
 یا بتاید خیره و عادل  
 از چه او جوهر این دو کس خشن  
 بر میگرد عایشش بیش است  
 انس دارد و همیشه باز تا د  
 زانکه بی این دو ملک و دین بود

هیچ خاموش از سخن کو تر  
 عقل هر جا که خلیل تو بس  
 مغرب و خدای عز و جل  
 گاه پوشیده که صریح نمای  
 عقل و معقول و عاقل این یک  
 در نه کردی بر بهی چو برهی  
 پس بجان کوید این بکن مکن آن  
 دلت او را در ترا لا شتب  
 پنج حس را غلام او کرده  
 نفس کل مرور اسیان و زیر  
 فعل او نقشای صافی جوی  
 بیشتر میل او بود به و کس  
 یا بتوحید عالم عامل  
 لیکت ایشان متابع غرضند  
 بر حلیفت عایشش بیش است  
 زانکه زما و بر تر از عباد  
 هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکنه روح  
 هر چه زان بایگاه فرمان نیست  
 عقل برتر و بهم و حسن قیاس  
 عقل کل متر از رها نذرود  
 عقل را حایل حبشیم ناس  
 در مصالح تدبر جان اوست  
 رحمة الله مناد عالم را  
 عقل اندر سراسر ای پرده کن  
 مقبلی بود بدبری شد باز  
 قابل نور و امر شد ز بهمه  
 هر که او را مخالف از خودت  
 با خرد کن چو شتری تدبیر  
 نفس روینده در رعایت است  
 اوست از جود کاشف الغمّه  
 پاک و مردار بر یکی خونت  
 عقل داند اسامی بسی چیز  
 که خدا می تن بشه عقلت

فضل او در وفا سینه نوح  
 انهمه در دست و زمان نیست  
 بر تراست از فلک ساره شکا  
 از تیرتی دیو و آتش و دود  
 بنود همچو سبیهی اما س  
 در مالکت دبیر نردان اوست  
 حجه الحق سراسر ای آدم را  
 از برای مقبول کن تو مکن  
 باز اقبال یافت از پی ناز  
 در خور خود نه در خور کلمه  
 واکه او را مستی از جبهه  
 چون شمر دین ز بهر غلبه کبر  
 نفس کونینده در هدایت است  
 حضرت او نهایت الغمّه  
 جز بعقل این کجا توان دست  
 او کند در بر و بسته تمیز  
 از همه حال با خبر عقلت

۱۷۱  
 بودی عقل به خالی نیست  
 نه بی خود و دیو و خالی نیست  
 نه عقلت و آخران عقل اند  
 عقلت و خالیان عقل اند  
 عقلت از برای عین  
 عقلت هم قار دست و هم خط  
 عقلت هم است و هم نامود  
 در دوازده شعبه و مکان عقل  
 عقل شایسته دیگران عقل  
 زانکه در مین و عقل اند

تمیز



عقل را جنبه صلاح نبود کار  
 عقل هرگز بکذب راضی نیست  
 هر زمانی که ناپسندیده است  
 هر چه نیکوست گرد بست نیست  
 عقل در دست یکتا رده خود را  
 هر ترا عقل چه نموده است  
 تا ترا عقل دور بین چکند  
 عقل جانی جمال بنماید  
 نماید ترا ز خویش نشان  
 خردی بوده اصل دانش و فرد  
 اگر که داهی و انک سالوست  
 اگر که او آب ریز و نان طلب است  
 این همه عقلهای عاریتی است  
 این همه زده نامی خلایک و همنده  
 عقل ازین کارها که آن کند  
 این کرین رومی عقل مردور نیست  
 و نهین قلاب و کاچین و ساحر

عقل را در صلاح حسنه دارد  
 عقل هرگز وکیل فاضی نیست  
 حش ایشان ز عقل در دیده است  
 آن او نیست کم شده خرد است  
 چون چراغست در طهاره جا  
 ورت بنمود چه بر بود است  
 خویش را بتو جز این حکند  
 که مرقه شود بر آساید  
 تا تو او را مکان کنی زندان  
 زشت نامی او ستشتی دزد  
 و انکه نماز و انک ناموسیت  
 و انکه اخی و انکه بوالعجب است  
 گر پی جا به و مال بدیتی است  
 همه عطار شکل ناک و همنده  
 عقل کی قصد دام و دانه کند  
 این نه عقل آشیان اهر نیست  
 رای دزد و شعبه و شاعر

عقل فطرت و دکان عقل  
 عظمای عطار است و عقل  
 خود دید است با نگاری  
 این شنبه و غش کیهان  
 که شگفت کنی همچو طحان  
 دیوان عقل گشت آشوب  
 با خرق لغتی زده که  
 که از زان و دهن و نفس  
 که خراز از این شده به نفس  
 خودی را که آن دلیل بریت  
 نفس کنی که غرض دین

فخری  
 بزه که از کربا  
 بهم حید و کینه  
 زینت

۱۲۴  
 عقل در جان خوشتر از ری  
 خد در دروغ زن داری  
 و در داری تو باور آتش  
 و در رسالت بخود جان  
 عقل کردت بخود و نیست  
 سخن گفت آنکه عقل نیست  
 عقل از چوین باقی بنواز  
 از دل خوش جای او بنواز  
 فی شرف نفس و عقل  
 پوز واد جان لطیف  
 نفس که پیش از عقل  
 رین

عقل دانست خوی بخل از جود  
 در کد زین کیاست او باش  
 عقل دین مژگانکو یارست  
 عقل دین جنبه عطا داد کند  
 عقل دین مژگانکو یارست  
 نقش بی عقل احمق باشد  
 عقل مردان رسیده تا در حق  
 وایه زیر این کهن بنیاد  
 عقل تور و زو شب چو طوافان  
 کین فلان خوب آن فلان رشت  
 کل این خوار و آب این سرد است  
 این کی عیسی آن در خر سول  
 برد غیب تر جان خرد است  
 که چه بر حیدر دها چیر است  
 بی خرد را بدست فضل و هنر  
 مار را چون اجل من از آید  
 دهم ایزد که سوال و جواب

عقل دانست بوی بیدار جود  
 عقل دین جوئی پس روا و باش  
 که بیای نه سر سری کارست  
 تا بتردت بحق را نکند  
 بر همه آینه ید میر کند  
 لوح بی روح زو رقی باشد  
 شده از بند نیک و بد مطلق  
 نیست کس را چو عقل مادر زاد  
 بر سه چار سوی صفا فان  
 این زمین شود زان زین رشت  
 دل این خسته عقل این مرد است  
 این سیوم خرد و ان چارم  
 شاه تن جان و شاه جان خرد است  
 بر در خانه هم کی شیر است  
 زانکه باشد هلاک مور ز پر  
 بر ره و را چو آید  
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زن و دجست شریف طاق بکشا  
 بندگی کن همیشه ایشان را  
 کریشان بعد امر بپرستند  
 پدر و مادر و کسی که ناز آرند  
 سبب جهمت این دو جهالت  
 این دو از آرزو رسیده نجا  
 حق آن دو شیرین را بگذار  
 زانکه در راه کعبه از ره دوا  
 خرد از تو تویی برو جاوید  
 خرد آمدش طه جانت  
 خرد از بد ترا نجات دهد  
 اگر گزینی نفس عشرت آگین رست  
 جا بلی خضر و عاقلی دینیت  
 کشد از او اسوی سحبتین  
 منکر آن مات بد چه نماید  
 کند از عاقلیت بجی در شرم  
 همه کار تو با دبا عقلان

و نذرین هر دو عقل عاقق مباحش  
 مده از دست در پریشا  
 وین دو کو هر منزای آن بپسند  
 حکما عقل و نفس را دارند  
 علت روح این دو ز غایت  
 و آن دو از علم فرشته بر افلاک  
 حق این هر دو هم فرو گذار  
 اشتران داد کت زانکه داد  
 آب را در هوا کشد خورشید  
 خرد آمد چرخ ایمانت  
 خرد از دو وقت برات دهد  
 راستی عقل عاقبت بین راست  
 عیسوی آن و عیب پوش یا  
 بر دین رحمت و عیسی  
 آن نگرکت خرد چه آراید  
 به از آن کت به بند و ابده چشم  
 و در بادی رخصت جملان

۱۷۵  
 پیشانی فی المروت و الخا  
 معن دادی جی در دم بدی  
 کفی این غیب زدن نیست  
 جو مال یعنی خسته دین  
 مال به چشم بی جهانمندی  
 عقل نیم بکس بنام دمی  
 در سخاوت چنانکه خواهی ده  
 لیکن اندر معالمت بسته  
 شده و او را با بس بزبون  
 مرده بسته که زنده و معشون

نکاس  
 ترف کردن  
 صاحب کلا در  
 بیج



تاکنون عقل بود برومی میر  
چون شود بریند و خود گشت  
بعد از آن سالکان که بشناهند  
را که با علم صورت و صفت است

از کون عقل گشت امر پذیر  
بنمود کار جمعی الی ربک  
علم حق در حدیث او یابند  
کثرت بیشتر معرفت است

فصل فی کمال عقل

در بهار اراده عقل بودی  
سبب امت و رسولی او  
او نهاد است هم با مردم  
چا طبعش میداد و پیریت  
مایه داد از پی در نکست ترا  
جان چو در عالم در نکست آمد

با کل و با کلاب کی بودی  
عقل صورت و همیولی او  
صورت اندر همیولی عالم  
ده حواس سپاه و او میر است  
سه قوی چار گونه رنگ ترا  
خود ازین رنگهاش نکست آمد

فی غنّه عقل

پل بود بر دوسوی آب سره  
در اضافت شوی ز پایه لطیف  
اول و آخرش غنیه زوئیل  
غنض امر و دایه آدم  
هم و رای مراتب اسی

چون گذشتی از او چهل چهره  
باضافت بسوی عقل کشف  
علوی و غلیظ قیج و جمیل  
عرض نفس و جوهر عالم  
هم پذیرای صورت جسمی

این علم عقل را سبب نکست  
استان روح و عقل نکست  
فی کمال عقل

کمال بودی که بی زبان باشد  
از بسوی عقل و جان باشد  
عالم جسمی که می آید کرد

نکست  
زود بان





و همه طالبان کام شوند  
 گرنه در امر عقل و دل باشند  
 عقل و دل را اگر مطیع شوند  
 ترجمان دست لطف و زبان  
 ترجمان چون ز روی دوزبان

مالک ملک سناست نام شوند  
 همه هم خوار و هم بخت باشند  
 در حقیقت فتنه فریب شوند  
 مرزبان تن است سود و زیان  
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی السلطان

نفس کو متر اچان دار است  
 که چنان پنج شنبه بکارند  
 آن کند بهضم و این کند قنعت  
 آن نماید ره این کند تیر  
 آن نه بنیسی که چون بچوب شوی  
 از برای فراغت و خواب است  
 تو بر آسوده و حسنه در کار  
 اندرین خاکدان آتش و باد  
 تا آبر بر سر بر حسنه

بی تو در جسم تو بی کار است  
 سه وکیل از در و نشت بر کارند  
 این بر عقل و آن دهد قوت  
 این شود حافظ آن کند تعبیر  
 فارغ از رنجت و عذاب شوی  
 و بر برای صلاح و اسباب  
 تو بخت در وقت او بیدار  
 زاب روی تو بر خاک نژد  
 بنشیند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشریع

عقل چشم و پیر بر نور است

آن ازین این از آن نه پس دور است

در این چشم  
 چشم بی نور  
 این تو افعی غایب  
 این زدنست  
 این بکون  
 زبنت  
 عقل را دارد  
 چون از آن  
 خدایت

و بر



چون نهانش زهر سود زمین  
 و هر چون در سرای قیر اندود  
 پیش دیوان دون زنگنه رشت  
 شسته پروو دیده هامون  
 شب بان سیاه کون دریا  
 خفته اندر کنار هم من  
 زنجیان بے بغیر بسته  
 گشته افلاس کو هر مردم  
 میدید از دیوان دوده شست  
 یا تو گفتی که از جوال سیاه  
 نور بسیار اندکی کرده  
 سایه آفتاب رفته چو تیر  
 شد چو شد زیر خاک چشمة خور  
 چشم ز کس با عینا در باز  
 رخل از اوج خویش رخ بنمود  
 شتر می گشته از فلک پنهان  
 شکل مریخ بر سر آتشیخ

آتش است این ز دود زمین  
 توده بود با تلاطم دود  
 زنجیان پای کوب بر پشت  
 کرده عالم غلامه عالم کون  
 من چو کو هر صدف نهاد سرا  
 زنجی کش ز شک پیر این  
 شبه دوده کرده در شسته  
 کرده افلاس راه منفذ کم  
 و بود روی زنجیان انگشت  
 زنگنی کور سر مه رخت بچاه  
 تیر کی شش جت یکی کرده  
 قیر و از گرفت اندر قیر  
 نترن زار حوض سیلوفر  
 لیک بیکانه ارشیب و فراز  
 همچو کوئی رفته ز راندود  
 هیچ نمود روی خویش عیان  
 گاه پیدا که نمان در نیخ

۱۸۱  
 غزل در جواب زبانه  
 زبانه نامی آفتاب زبانه  
 زبانه اندر خضیض پانیب  
 کشته از زود خویش جمله جدا  
 با عطار و نمانده هیچ جدا  
 هم بیان دوات خود مطلق  
 ضم و فزون در شبان خوش  
 همه ز روی نیکون مغش  
 هیچ پیر دزد و دانه بر آن  
 چون از رخ و دشت غلطان  
 آتش انداز آتش میدان ناز  
 دم قلب ز زهره چو گلان

افلاس سیاه

شب

ماه چون نیم حلقه ز زمین  
 خیره چون مردمانده اندر لیل  
 متکلی چو سپهر آهسته  
 دل جبین را نمانده و دینم  
 شش جبت را یکی نموده بخلق  
 کار کردون نشش قلیه چراغ  
 فرق دان چون هلیه ز زمین  
 که صد ف ریزه در آب وان  
 همچو موسی رنجسته زخم عصا  
 بر یکی جام مینمود چشم  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 راست چون اشک چشم نایا  
 خیل رومی بگرد ز یکی امیر  
 هفت سیاره و دوازده برج  
 کشته مانده اشک ویند من  
 در میداند آتش و انجشت  
 کفنی ایجان بسی کند و لیل

بود پیش نبات نقش همین  
 در ثریا مانده چشم سبیل  
 قطب در قطب صرخ پیوسته  
 ناله بیوه خنده و شش یتیم  
 دیوار دوده کرده خود را لیل  
 چرخ را کرده چون شکوفه باغ  
 بهر تعوید عقد حور العین  
 انجم اندر محبت راست چنان  
 شده شکل مجرّه زو پیدا  
 شکل پروین چو هفت مهره ششم  
 همچو شکل ضعیف شکل سها  
 کوکب از راه کمکشان پیدا  
 کرد شب انجم از درای اثر  
 مانده ساکن چو کوهر اندر درج  
 اختر و آسمان ز کیشمه من  
 چون ز سر ما صبح ز یکی نشت  
 صبحدم دم همی برون ز خیل

ماه چون نیم حلقه ز زمین  
 خیره چون مردمانده اندر لیل  
 متکلی چو سپهر آهسته  
 دل جبین را نمانده و دینم  
 شش جبت را یکی نموده بخلق  
 کار کردون نشش قلیه چراغ  
 فرق دان چون هلیه ز زمین  
 که صد ف ریزه در آب وان  
 همچو موسی رنجسته زخم عصا  
 بر یکی جام مینمود چشم  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 راست چون اشک چشم نایا  
 خیل رومی بگرد ز یکی امیر  
 هفت سیاره و دوازده برج  
 کشته مانده اشک ویند من  
 در میداند آتش و انجشت  
 کفنی ایجان بسی کند و لیل



۱۸۴  
که بجای درشت دربان  
درخت بنشیند روی بانیاید  
دل زیک ز درخت بیست  
بیت بنفشه خود بیست  
دل زیک بجان نوز بود  
دل زیک بیست جز بود  
دل زیک بیست بیست  
منزله نامیست بیست  
چون قوی شد چاب کرد بیست  
حکایت با پیچیده و کامل شد  
منزله نامیست بیست  
خشم ای جان پاک تو  
از کجائی را تو  
بگفتن

بس بدیعی بصورت و پیکر  
بس بی نفس و بس قوی نفسی  
جدا بصورت که بس خوبی  
برتر از کوهری و از غرضی  
کوهری که تو قابل دوست  
خورده شره باز دست ملک  
عرش فرشت سرای باکوست  
چو گنی پیش بدبری پردرد  
کلبه پیشو دیو در که دود  
من سهای ندیده اند راه  
بلی اندر سه ای جسمانی  
این بود فعل و خلق میسر از  
این چه جای تو چون جهان است  
که عمارت سرای ریخ بود  
جای کجاست موضع ویران  
تیرکی با عمارت است باز  
بنود زین سرای ریخ و لعب

نیت در کل کون چو نتود کر  
عقل و جانی سری دلی چکی  
خرما شوکت میسوی  
جمله کانیات را غرضی  
برج خورشید درج مایه نیت  
پیش پیمیده ان بهشت ملک  
آفرین ترا چو کار کست  
در چنین کج با و آورد  
کردی از عکس روی زان  
باد و خورشیدم این زمان دو  
تو زمین این حدیث به دانی  
که امیران کنند اسیر از  
گفت خود جایم از جهان نیت  
در حشر ای مقام کج بود  
کت بود سکت بجای آبادان  
نور که در حشر اب کرد باز  
ماه و خورشید جز خرا طلب

گفت من دست کرد لا هو تم  
اول خلق در جهان مایم  
رنا اهل و سفله کم کردیم  
طریق بابت از همه خلق  
ترجم کو هر است کا هنا را  
من از استیلمی آدم ایدر  
آن زمین کا نذران مبارک بابت  
سکات او کو هر است و خاکش ز بر  
باشان چون فلک مسیح پذیر  
وان کرو بهی که اندرین جایند  
پل صیحو نشان سه ظالم  
کارشان از برای دفع الم  
سربان سران سرفزاران  
همه متغرق جمال قدم  
غذ لیبان روضه اش اند  
بنی آن روضه را اگر خواهی  
بی عقوبت رنیش از دل و غم

قاید و رسمهای ناسوت تم  
 نه همه جای چهره بناییم  
 در جلیت ز خلق ما فر دیم  
 خلقت ما جداست از همه خلق  
 بر وضع مر حبت جانها را  
 چون قسم کرده پای تارک سر  
 همچو خورشید آسمان شاست  
 سحر او انکبین و که عجب  
 بوشان همچو نقطه فارون گیر  
 کو برین سر زمر دین پائید  
 وحش که پایشان دل عالم  
 سینه بازی کند چو شیر علم  
 قد چو اسید ابلهان یازان  
 فارغ از نقش آدم و عالم  
 ساکنان چلیبزه قدس اند  
 کنی از جان و دیده همراهی  
 بی غفونت بهوشش از نف و غم

[illegible]

ایہا واکون  
ادیر



تخم کور و دیرینه

جان من باین چشم خویش  
چشم بنیاده بر چشم سرش  
جان ز دیدار دست پرور  
بست خون شد کلاه خنجر  
شدم من باین خون جان زیر  
شده از رنگت زرد و سیاه  
شده از این خون و دین  
بعد از علم بود پیش  
که طعم مرگ شد بر زبان خویش  
که بچشم پر از خون خویش  
که در دین زدگان خویش  
که تا تو می بقیم  
که تا تو می بکیم  
چشم منم از این بکیم

قرآن

من ز درگاه خازن ملکوت  
گفتم خنجر بجای آن کشور  
جای کی کومیش که شد خدای  
چشم که صورتش زار و بیخ  
اصل از دست آن لب حقان  
مرکبی کو بریز ران دارد  
جان ما و اله از جلال او  
عشق در کوی غیب جالت او  
بر درش لشکر پیوس بنود  
یچ پیوده رابده نیست  
در و درگاه او چو مرغی نیست  
پیش درگاه او ز اهل پیوس  
روح او کرده از جوهر نور  
پردا بسند از هدایت او  
بانی دینی ز چون تو سقطه  
عقل تو بهر قال و قیل را  
طفل کو بر کرد کس کرد

حجره اندر جبریه ناسوت  
گفت آن در کجای آن برتر  
جای چایست و جان ندارد  
دید زو بر کشید که دم چرخ  
سرانخت مانده در دندان  
آخر از راه کیمشان دارد  
مدرک کس نگشته حالت او  
صدق در راه دین تعالت او  
از سوار و پیاده کس نبود  
را نکه در جنگها چو شمشیر  
مرو استجا بجای خویش بایست  
مل سوارست و کل پیاده و بس  
کوش و گردن چو کوش و گردن  
خط او پر در ولایت او  
این در آمد بصورت آن خط  
زخمه که دست جبرئیلی را  
تخم کو پرورد بے کرد

عمر بادوستی که او تکیاست  
عمر بی دستان غم خبر بود  
دل ز بند تو خوش بود بعد  
از تو بی هوش خفت هوش آمد  
مردم از نیک نیک خو کرد  
چون چند در لب جان کرم  
اینده روشنی بدست حسد  
پیش تو چون سنان میان بنیم  
هر چه چک از در بهوات زخم  
ان بخت آفریده این نعیام  
کا نذرین خراسانی پوی تو  
گر باب و بان مبادی باز  
کا نچه شوری زنج کده مخلوج  
کنجی کرد پدر اگر کردن  
نیت بی رخ راحت و دنیا

میکش راهبر اساله جاست  
عمر بی یار عمر عمر بود  
چه عجب که ز نکت خوشت کباب  
که هیولی برهنه پوش آمد  
باز چون بد بو و چسبو کرد  
چون فلم بر خلعت بجان گذرم  
کس در آن روی دم نیارود  
خون همی کریم و همی خدیم  
از سر اندر کلونوات زغم  
بپسین آفریده خود کام  
بچه مانی مرا لکونے تو  
چکم خم خم شمشوت و آاز  
واچنه تری ترا کت مفلوج  
دب بندت سبکت بر کون  
خکات انکس که کرد هر دورها

فصل في حفظ العيينين ونظر المحارم وقال النبي

صلى الله عليه وسلم النظره سهم من سهام الشيطان

این ششینی که دردی عیسی  
 فانیست بآن حاجت از منی  
 ان ششینی که دردی عیسی  
 فانیست بآن حاجت از منی

م. ع. ز. د. ا. ن.

ششم  
افش کارگر  
اندام سوزن  
آزاده و پل بر آن  
باشید سازند

۱۸۸  
دو روز که گشت می بود  
از باریان گرفت و می بارید  
از چپ راست بلبا بخت  
از چپ گرفت از چپ بخت  
دو بار که گرفت و داشت  
بر کار بزدید داشت  
بر زمانه رواست داشت  
گرفت و فایده بی فایده  
بجای بر زمانه چنان  
خطی کان نایدت  
نمایان تو در زمانه خط  
که او شک و با نیت  
نشد رخ و غم ز نابین  
مندی

رفت با تو تم خودیاست  
با جابت دعائش مقدر  
ما که آمدند که محبم را  
با کنه کار نیست راه رضا  
باز گشتند جمله آن آنبوه  
چیزیک اعور نماید تا عین  
گفت عیسی چه زرقی تو  
تا تو بودی بگو کنه کردی  
گفت روزی می بر بکذری  
هم بر آن جای کان نظر دیدم  
قدم از خشم بر کنده من  
چون ظفر یافت دیو بر چشم  
آنچه از من ضییب شیطان بود  
دور کردم ز خوشتن بکراه  
گفت عیسی بگوی زود دعا  
دست بر کرد زود مرد این  
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا  
گشت عیسی از آن سبب فخر  
از میان کن برون که مکرم را  
نشود از گناه کار دعا  
که جهان بود از آن گروه  
جان ما با دعا بخش را بقی  
پشت چون دیگران مخفی تو  
نایم خوشتن سیه کردی  
سوی ما محرمی ز دم نظری  
طمع از جان خویش بریدم  
تا مر این چشم سر نکند من  
چشم کردم سیاه چون و ششم  
گشت مردیو را بختن بود  
تا نمانم میان خشم آله  
که توئی در زمانه خاص خدا  
عیسی اندر عجب گمان آیین  
بود زردان نعل اخشود

|   |  |   |
|---|--|---|
| <p>۱۸۹</p> <p>در دست یار و یارانه<br/>نایب پای او نه کل یارانه<br/>چون با فاضل زلف زینت<br/>چو دار چمن دل دیوانه<br/>بار و طالع دل و تنی<br/>عاقبت دست و دل تو نیست<br/>بار و طالع کلامه نه<br/>پس چو آید چون دم<br/>شکست شکست چه داشت<br/>دست عشق کند چو بخت<br/>تا توان روی چون گلستان<br/>خار و گزند ز خواری</p> | <p>آن نظر کان واجب ندرون<br/>آه عاشق اختیار کجاست<br/>کاب پشت آب رویاریزد</p>  | <p>سهمی است از سهام دیو لعین<br/>عاشقی جز بهیستار خطاست<br/>آب رخ ز آب پشت بگریزد</p> |
| <p>فصل فی صفت وجه المحن و مؤاخذ خلق</p>   |  |   |
| <p>شخته کوه کان دیوانه<br/>پاره چوب راز دیار صیت<br/>رومی بچو دلیل خوی بدست<br/>زان خسته خوب راندار دوست<br/>رومی نیکو کدوی رنگین است<br/>وانکه خنث چو ماه عاریت<br/>به بی زنده وزدمی مرده</p>  | <p>انکه با فتنای زیبا اند<br/>طبع او را ز روی زیبا حلیت<br/>هر کرار روی خوب کم خردست<br/>رومی نیکو بقدر خود بدخوست<br/>بر کسی کش نه دین نه آئین است<br/>هر کرار با جمال بدستیت<br/>چون چه اغذلیک پر مرده</p> |   |
| <p>فصل فی وجه السلیح و وجه البیض</p>  |  |   |
| <p>جاو و دان شاخ شاخ زیزد شاخ<br/>دست و دل تنگ چون کد ز کد<br/>تو کفش جان لقب نهی که پوت<br/>که ندانی بسی تو خوار جو<br/>دل بریان چو پسته در دشت</p>  | <p>خوبرا از برای دست فراخ<br/>زشت را از برای حشر چیز<br/>کفنی را کشیده اندر پوت<br/>آنجان کرد شهوت محبوب<br/>کرد با دام دیدیم تن</p>   |   |

19.

۱۹.  
 تاج درین چو نقش شکاف  
 خورشید بر کل نقاب بافت  
 کلان نقش از درون برای  
 شکست دست آمد و جلایابی  
 کرد چو در پر تابان داشت  
 و آنچه غایتش از این فراتر  
 بوی اعجاز آنگذیرست  
 دومی او در کت را گزید پست  
 حلقه زلف امیرت کوی  
 نقش سوای او سودا جوی  
 زار لب جان کور کوروش  
 دوزخش چو دیردیا پیش  
 دیو

خطه  
مکتوبات  
نور علی

۱۰۰

|  |  |
|--|--|
| گرچه باشد بروی موی نگو<br>بزدکوش و بیسی اندر کوی<br>خوش دیش در دودن او کوسینه<br>از دل بچو سنگش اندر تن<br>چون شود چشم تو چو ابراز عرق | نان بی نانویشش بود بدخو<br>سیی حشمت از سپیدی روی<br>کل کل از عکس و ویش آئینه<br>دل تو خون گریسته چون آهن<br>لب خود را کند بخنده چو برق |
|--|--|

فضل فی صفہ خصم بیان التواہد

شاه چچ را چه کنی  
ای دو بادام تو چو کوفه دو  
چه کنی با چون و فاجویان  
شاهان زمانه خرد و بزرگ  
نقش پرستند چینی دار  
گر چه بر چه عالم افروزد  
ای کم از سیح سیح را چه کنی  
باز ده از دست کو دکان در کو  
عمر خود هسره با بگورویان  
دیده را یوسفند و در اگر گشت  
چشم بر کل دهند در ا خار  
از شره دل مرند و جان نوزد

فضل في طهر السوء والمجهر

|   |   |
|---|---|
| <p>آن نگاری که سوی او گری<br/>         روی اگر هیچ بی نقاب کند<br/>         ورنه هیچ بندگیو باز<br/>         رایگان زلفا و چو تاب بند</p> | <p>او دلت برون تو دور در می<br/>         روز را باد و آفتاب کند<br/>         پس شب قدر برکشید راز<br/>         عینین تشن خود آب بند</p> |
|---|---|

دیو سپی چون ملک شد از زیر  
 روی و مویش بر آتش و روست  
 مرده از بوی او حیات برد  
 چشم صورت ز فرشت جان بین  
 بوسه عاشقانش چون ثبات  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 خط و خالش چه خط و عجب سنی  
 زلف و رویش کر اشکباری  
 در تماشای آن دو تا کلزار  
 چشم کوشی شود چو سار و جنت  
 روز حیران شود بهمی زبش  
 بوسه عاشق روان پرداز  
 نه زخمی و دیده باز کند  
 خرمن شکست توده بر توده  
 بند زلفش چو ز تاب آمد  
 صورت قمر و لطف خال و لبش  
 لعل او دلکشانی جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه پیش  
 شادی افزای مجلس افروخت  
 ماه از حسن او بر است برد  
 دست معنی ز وانش کلچین  
 لب او بر خنده باز نیافت  
 همچو نقطه چشم نابینا  
 زیر هر یکت جانی از معنی  
 شب روز این که در قیامت  
 مرد بر هم فتنه چو دانه مار  
 کوش خشی شود چو آرد رکت  
 بوسه ره کم کند سی زلفش  
 و نهش را بخنده یابد باز  
 نه زخنده و نه زنده از کند  
 خوشه چیمان از بر آسوده  
 بند قندیل آفتاب آمد  
 عالم قبض و بسط روز و شبش  
 جرع مرجان پریشان شود از کثیر

۱۹۱  
 طایفه ز حسن با اسکن  
 ناز و انوش خمار شکن  
 جبهه او عقل و روح را خون  
 چشم او چشم را مات شکن  
 دیده زان چشم که بر دارد  
 زلفی کاف تبسم دارد  
 چشم و لب و دیده و بوی  
 هر جا زلف او مصاف زند  
 زلفش باشد که نافه لاف زند  
 از زمین بسوی آسمان  
 خون عاشق که زلف دارد زند

|   |   |   |
|---|---|---|
| <p> راست چون خال بای سلم<br/> آهوانرا اگر هشته آموزد<br/> سرانگشت مانده در دندان<br/> باشد از روی خوب فایده دو<br/> استخوان درش چو خون از پوست<br/> هم سرین بامیان اولزان<br/> نور عقل است لعل پرشکرش<br/> در زمان خد زانیاش زند </p> | <p> خالش از رنگت و بوی او بر ما<br/> شمع رخ چون زشمم بفروزد<br/> اجل از دست آن لب خندان<br/> چشم کردیش نثار و نور<br/> توان دیدار لطیفی کوست<br/> هم کعبه دمان آوارزان<br/> جان جانت نور برتشر<br/> عکسبوقی تا کر بروستند </p>                | <p> ۱۹۲<br/> از بار ابدی خوش<br/> کوشید جانت را سوی<br/> اندین جایی نشودین بود<br/> تیش و تابش تعین نبود<br/> کرده نادر سیدی بوسه<br/> باصصال بچیان کرده است<br/> پیر و پادشاهان بزرگ<br/> خطایش کند بجان پیر<br/> کر کند کوسه سوی کوی بیچ<br/> جده جود و خطش خواند بیچ<br/> عشق او چون خطا باشد<br/> کثره آن رخ خطا باشد<br/> بر کرده </p> |
| <p>منشیل الخاشع والجاحد</p>   |   |   |
| <p> زنده زیر جامه زنده<br/> گفت هست آن من چنین نسبت<br/> جامه لابد بود چنین چنین<br/> نه حرام و پلیس و رکنی رو<br/> آن ترا خوشن جلال بود<br/> نفراید مکر سیاهی دل<br/> چه کشی سوی خود پدر کش را<br/> تو بدین خوش نشسته کو بکرت </p>   | <p> وید و قتی یکی پر اکنده<br/> گفت کین جامه سخت خلقت<br/> چون نجوم حرام و نهیمین<br/> هست پاک و حلال و میکنی رو<br/> چون نمازی و چون جلال بود<br/> مان و جامه سپید این منزل<br/> ای سپرده بد و دل و شر را<br/> گفته فرزند و مادر و پدرت </p> | <p> نباشیم با این<br/> بسیج<br/> قصه زاده<br/> بسیج<br/> بسیج </p>  |

کرده خود را بجز حور ووش  
ز نذر و نیش عاقلان جاوید  
چون جهان در حجاب نامردان  
عشق اوزان چنین اثر کرد است  
جام زمین و دست پر زنگار  
در غرورش تو انگر و در ویش  
خاک انکس کرد بهار و دست  
ریزه بر تر ز موش در خانه  
اندرین معنکه چو ابله دست  
و اندرین چار پست و هفت بلند  
پس چو آدم تو بردل من و جان  
چون جهان مادر و تو فرزند  
همچو کسب آن تو از برای جهان

چا بکت و غمخوار و تازه خوش  
رومی دار و سیاه و موی سپید  
پای بر جای باش و سرگردان  
کان سیاه سپید بر گرد دست  
و اندرین جام زهر جان باور  
شاد و سپیخون خیال گنج اندیش  
بنو و همچو ماعنه و پر پرست  
تو چو کر بش می زنی شانه  
پای بازی کرشته بر دست  
با تو هم شیر اند و خویا و  
آیت حرمت علیکم خوان  
گر نه کبر عقد چون بندی  
خوانده اوراد و دیده دل جان

فضل في طلب الدنيا وعنده

هر که حجت از خدای خود دینی  
هر دو نبود بهسم کی بگذار  
بهت بی قدر دینی غدار

مرجأ کت نباشد شش عقبی  
زین سرای بغین دست بدار  
مرسکا ز است دینی مر و ار

۱۹۳  
از آنکه از کار عقی خزان  
که مرا و او در هیچ محله داشت  
نیز که آنکس از خب کار از دست  
چاپه عقی خزان از دست  
و آنکه از دعوی و دوشی تا که  
ازین و جان او را درم کرد  
چیز اگر که در دوشی ایضا  
زنده او را با او درم بود  
و آنکه ازین عقی خزان  
ز آنکه ازین عقی خزان  
من خود ازین عقی خزان  
ازین عقی خزان  
ازین عقی خزان

اوبار  
بجلیں فر دبر

راست سخن





مرد غماز پیش بسد او باش  
 طیره کشت ابله از چنان غماز  
 راز من فاش کردی ای دل  
 دل من قصد کرد پا داشتن  
 نوصه دادم بسی بخت درم  
 صنایع این رنج تو بنگذارم  
 بی سبب مرا بیا ز روی  
 بکافات آن شوم مشغول  
 رفت ناکه براه و زخمی زد  
 مرد غماز کشته شد ناکاه  
 پادشاه مرور سبک گرفت  
 بی سبب کشته کشت خیره دود

راز آن مرد کرد و کجیر فاش  
 گفت با مرد عسکر کامی و باز  
 همچو او امی شکت برسدان  
 کا حکم در سدی تو بشون  
 وان و بخت و نیز دانه هم  
 حقیت بوجه بگذارم  
 آنچه ناکه کردی بود کردی  
 ناکه از سر برود کنی و فصول  
 مرد غماز کشت کارش به  
 کار ابله خشم کشت تباہ  
 عوض دی بکشت ایست گفت  
 رانکه ناکه کردی ز جمل بگرد

همیشه فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق  
 که خرامی ربا چه مقصود است  
 ران ربا و بستر زینوار است  
 وقت را که چه آخرش چیست

جمله جوئی ربا دمی فاسق  
 گفتی که مانع جود است  
 کین مروت بر آن سخا است  
 با خدا و رسول در حسد است

دلت شب با خود زده است  
 بشو از غی که غی که غی که غی که  
 این دل را که غی که غی که غی که  
 پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 هم و دنیا را چنان کردی  
 که خدا را دلت بیار زده است  
 بیم دارد از چنان شغل  
 که نمی تواند خدا و رسول  
 که صد آیت بخوانی از خیر عالم  
 بایست بایست که بایست که بایست  
 بایست که بایست که بایست که بایست  
 دای بجان اید نادان

مهر  
 بهنج  
 و کجیر  
 و غماز

میشل الغارف الجاهل

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دین بد نیامده تو از پی نان    | بکدائی بختتم ای نادان          |
| کز پی چشمه قد و جماع و علف    | ابلهانه جواب داد از صف         |
| این کنم به که با جنت کشم      | راست خواهی بدین تنگ خشم        |
| تا نباشد بکس نیاز مرا         | زان سوی که به برد آرم مرا      |
| خند خند ابلهان زان ریش        | دوه که تا در جهان پرتویش       |
| که خد او ندان بقصر است        | ای سبارش کاندیرین جانت         |
| بمیره جوید آنچه کم یابد       | دل ابله چو حصه ص باد           |
| عاشق دشمنان خویش              | دنیا اردوست را غم و حسرت       |
| حادث دوارث از پی نیست         | گر ترا مال و جاه و تسکنت       |
| کاخچه ماند از توان ماند از تو | مالیت آن دان که کام راند از تو |
| و آنچه نبی و را بمال مخوان    | آنچه دادی بماند جاویدان        |
| بر و مال به ز جان تو نیست     | داده ماند نهاده آن تو نیست     |
| بخشش مرک دان به بخشش خود      | هر چه ماند ز تو به نیک و بد    |
| همه دوست گفتم درویشی          | هر که هست انده پیش             |
| عجبکوتان کس قدید کنند         | صوفیان در دمی دو عید کنند      |
| کی ننگ سود و عجبکوت خوریم     | ما که از دست روح قوت خوریم     |

۱۹۶  
 مشکلی آب شور نشاند  
 بنجد آن کت از شکم راند  
 آب شور است نغت دنیا  
 چون بود آب شور است  
 آب شور است از دنیوی  
 مشکلی چو پیش خوری  
 هر که انار نه چو مور بود  
 نه بس از عار و عور بود  
 مور ص از درون نیاید  
 زانکه این مور ز در و مار  
 بوار شد دم درنگ و پوی  
 بویخ و اعل ز دنیا جوی  
 بوار شد

نغمه  
 خوری پیش آورد

مود باشد همیشه و تکت و تاز  
 رخ بدین آرو بس کن از دنیا  
 از دار و بر آستانه خویش  
 پیش دارد قفایت اندر جای  
 از را صورت از سرور بود  
 از برونش سحر زین دوان  
 چون عروسیست ظاهر دینی  
 مرد درویش خود زبون آمد  
 بفازانش حق سیرا زاید  
 کی غنی با فقیر در سازد  
 دین و دنیا دو صدیکه کردند  
 از پی میل دل بیده سه  
 هر که مال کسان بچشم آرد  
 و او پیغام حق پیغمبر  
 کار دنیا بجهل باز می آید  
 کار دنیا بجهل محضه توان  
 دشمن است دوست چون دگر

مرد باشد چو باز در پرواز  
 زانکه دنیا رست و نامار  
 صدهزاران تو اگر درویش  
 صد هزاران کدای بار خدای  
 لیک سیرت همه غنیه و بود  
 و ز درون مایه غنیه بی دوان  
 لیک باطن چو زال بی معنی  
 سجدای غنی بر وزن آمد  
 گر غنی کسبه و اهل بی زاید  
 کان بدینا و این بدین نازد  
 هر کجا دین بود درم نخرند  
 هیچ در مال ناکان منکر  
 با خدایش پو انجشم آرد  
 که بدینا و اهل آن منکر  
 ترک او غرور و فرازی آن  
 خویشتن را ز مکر او بران  
 و پرواز و دشمنی بکد آرد

۱۹۷  
 بدینا و از استوار بود  
 می بخورده ز چشم آرد  
 دیده از نقش و نشان مالای  
 چشمت از روی و نشان آید  
 تا بود روی بود و سلمان  
 چای نفس این طلعت آن  
 بی و دینات روی غنی بود  
 کی کعبه بسوی تو نکرد  
 دینی اید و خسته و دل داشت  
 دست زنی از بس که داشت  
 که بگریه و بگریه داشت  
 مادر است چون کی زینش



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| اگر شید می که بود مردی کور | اگر می صورت و فعل ستور      |
| رفت روزی بسوی کرمابه       | ماند تنها درون کرمابه       |
| سوزنی میست در کمره سبک     | کرد ز خایهای خویش اینک      |
| سوزن اندر حیل در خایه      | انچنان کور حلف بیایه        |
| هر زمان گفتی ای خدای غفور  | هستم اندر عا و غم بخور      |
| مر مرا زین عا و غم فوج آرد | در چنین محنت مانده قهر      |
| سوزن تینه و خایه نازک      | بر با غم بفضل خویش شگ       |
| کرد مردی در آن میان نگاه   | گشت زان ابلهی کور آگاه      |
| کفش ای ابلهی کند و کندی    | ای ترا سال و ماه چهل غدی    |
| سوزن از دست بگنی رستی      | که از بن چل و جان و دل خستی |
| تو ز دنیا همان چنان مالی   | کا پنجان کور دل ز محتالی    |
| ترکت دنیا بکوی تاهری       | خیره در کار خویش میستی      |
| که بپای از خودش بندازد     | که دوست از طبع بدویار       |
| می بخوابی جهان و لیک بقول  | ای همه قول تو نجس چون بول   |
| ای همه قول تو نفاق و دروغ  | پیش دنیا تو کردن اندر یوغ   |
| خفت آن کر زمانه دست بدست   | حب دنیا بسوی دل نکداشت      |

فصل بیست و چهار در لغز و  
خواست و بی تعبیه دنداری  
از بی مال دار و دیناری  
کفش از حق پرستی ای تن درین  
دین و دنیا زنی طلبت زدن  
کشت دین است نیک و دنیا  
نیک از دنیا است نیک و دنیا  
که در گفت اند که نیک و دنیا  
حق زنی خواهد باطل از باطل  
دین بیانی است غم بهشت  
ز آنکه کاین دین طلاق نیست

کند و کندی  
منجی جان چندی  
کنایه از خوشنام

یوغ  
چیزی که گرد  
گاه فتنه



آنچه داشته بکار در آر  
 نرم دار از برای حق کردن  
 خزان عثوه کاندرا این بنیاد  
 در جهان جنس آب بی فریاد  
 شک پرهای از سر دل و تن  
 فقه اول فقه بارشاس  
 چند ازین در نقاب محالی  
 هر که مغرور بانگ غولاست  
 عقل از جان و مال ازین  
 پاک شود از آس و دین کردی  
 هر هر و از از لطف بنو سار  
 علم از علم نیک پی کرد  
 ملک عقل از عفو و گانی به  
 علم دان خاصه خدای بود  
 آن حکیمان که روی بنمایند  
 بزرگان قیامت نشود  
 بهر دین با بنفیه رای مزن

پس در علم حوی از پی کار  
 از چه از عثوه و قضا خوردن  
 عثوه تن پر کنه و لیکت از باد  
 کس گرفت را با عثوه مباد  
 ریسمانی شوی بیکت سوزن  
 تا به افی تو من بهی زاماس  
 چشمها در دو لاف کجالی  
 اجلش زیر ام غیلاست  
 آن دو معثوه دین و دوشمن  
 انجان باش تا چنین کردی  
 پیل من به بود ضعیف آواز  
 شک بی شک عمل کی کرد  
 علم ازین جیل کر بدانی به  
 علم خوان شوخ و ز که ای بود  
 بر کل و دل هسی بنمایند  
 که ز پجاده قیامت نشود  
 رک قیال بسه پای مزن

این از برای علم اند  
 باین از برای علم اند  
 آنکه را علی بود در پست  
 چون ناله ز غم و اندشت  
 رئیس الجبال بن العالم  
 راضی را عوام در یافت کین  
 میندازد بی حجت دین  
 یکی از ره کند در آمد زود  
 می از آن ز که آن که زود  
 کهم از میندازد با نش  
 بهر مثال گفته و ایمان نش

تقدیر

فانسی

جاده نور  
 چرخ  
 که ماسک با صفت  
 که گاه





آنکه اواز دکان طبله ران  
چون ترا از تری دل تبریت  
از پی مصیحت برو خندد  
باز عالم چو بنیدش تا بکل  
لذت کل بدش سر دگند  
نیک ندادن در اصل نیک مینه  
کار یکا له راهب داد و درم  
آن کشته زین و این کشته زان بار  
چه کنی علم در میان کج  
علم ز آمده عمل ماده  
عالمان خود کم اند در عالم  
زعفران خواره تازه روی  
گرچه در حد بود بجا هیچ  
شادی دل شراب خوار خور  
چند پرسم چون کران جانان  
مرد راره ز حال جز نبند  
از نهنکوی قال برین حال

کل فرستند بسوی کلهزاران  
 انکه شیر خرت دهد ز خربت  
 کج کنی در بر و ت او بند  
 سر در داندش کل اندر دل  
 دلش از کل بحیله منهد کند  
 بد و ناز نیک نادان به  
 علم بچرخ را بحسب عالم  
 که عمل بر کسب و علم سوار  
 کار باید که کار دارد خج  
 دین و دولت بهر دو ماده  
 باز عامل میان عالم کم  
 زعفران سای یا نه کوی بود  
 کد باران که چه حسیه و هیچ  
 انده دل شراب دار برد  
 که عمل حسیت با سخن دانان  
 حال باید که قال چنینه  
 از زره کر زره طلب جوال

۲۰۳  
 زادن را به خداوندیت  
 قوت و دولت مردم که اینست  
 ره را از این دور راه رست  
 آنکه را در دینت کم از دینت  
 همیشه فی شکر الحجة  
 این می باشد که از نسبی پرید  
 که مراد با خان محسن دید  
 که چرا با چنین قد و قامت  
 که در کی را با بسی کی گفت  
 بیگیت پس شکر کاف کا طالع  
 که دلا از اراشی مطوع

سازمان

مطواع  
فرمان بردا



نکیت خواند و لیکت بد کرد  
 نونچی کار داشت علم ابله  
 تونز ابله کیم نه بهینه  
 قدرین تو دیو به داند  
 هر که است کرد کثار رش  
 انجی از حه ای بر نخورد

ره برد لیکت کرد خود کرد  
 داشت بهر بکتبه و نلیس  
 را که تو دین فروشی او دین  
 که ده عثوه دینت بشاند  
 تا ابد کس ندید بهشمارش  
 که حدیث وحدت یکی شمرد

لمتیث فی الاجتلاص الزیاء

بشی آنکه که کرد خود را صید  
 دیدها کرده برد و رخ چو دو  
 پر کثا خموشش باش خموش  
 در ره او سخن فروشی نیست  
 در پیش رخ نیست آسائیت  
 بگذر از قال و حال پیش آور  
 انجانی که بسته حال اند  
 که مراد تو اوست خود داند  
 از بهوس بگذر و مرغی نه  
 در مناجات بی زبانان آی

بودی که وز پیش پیر خنبد  
 یا مرادی و یا مرادی کوی  
 بره او بر سخن مضه و ش  
 در پیش هسته از خموشی نیست  
 بی زبانی همه زبان و نیست  
 قال قید است از وسکت بگذر  
 بر گذشته ز قالت و قال اند  
 پس که او نیست انیت نستاند  
 چون جرس نیست کار دعوی  
 هر چه خواهی بگوید لب کشای

۲۰۵  
 معنی سخن بزاره دوست  
 از آنکه بگذره است مغرور است  
 از نقشه عوی راه صواب  
 ز زبان پاید کی بود مغرور  
 هر که از علم صدق جت برود  
 بگذر از قال و گفتاری حال  
 در ره صبر است از صد قال  
 راه نیست که و قول را بگذر  
 در نوبتها بگذر دست بردار  
 علم از درون اهل صواب  
 هست چون که در اقصای

ننه  
 عمرو

ننه  
 عیسی

فیلست  
 ننه  
 رقیل و وز



یہاں اوترا تو اورادوست

بِت پُرسِی تو بیت پُرسِی است

التمثيل في الشيب والضعف

را گفتم که در روز کار خود  
تا جوانی مدد که این بود  
آرخان آب من ز پاکت بری  
پس چو بد صواب حاضریت  
گشت بالاد و آ و با من گفت  
خوش خوش از من جان نزل مجاز  
مرد با عارض سیاه نکوست  
بدر بودم شدم هلالی شل  
چون هلالی دو ماشدم باریک  
مرد چون پرگشت عاجز گشت  
پنبه از گوش کرد بیرون برکن  
شیریک سالکیم کرد اثر  
شب بر نایم بنمیه رسید  
بمردیم تا به بو العجسی  
گشت چون روی پنبه زار شد

از پی این رکوع چست سجود  
جوی عمرم بر آب روشن  
خاک سردی بر دواتی  
رانت بودش با ناطرت  
که همی زیر خاک باید خفت  
عاریت همی ستاد باز  
کانه دشمن است و شادی  
نه بخندند اهلان زلال  
گشت عالم بحشم من تارک  
ساب را شب عجز حاکم  
که باز از برای رستن برکت  
پس چل سال کرد عارض و سر  
صبح یریم از افق بید  
بید زین صبح نیم شبی  
روی چون پشت سوسمار شد

نوی اول شد چو شمع چون طهران  
زین دوزخ نسیم پید زان  
ان نسیمای موی رفتل  
وان پیدی دل زانست علی  
عشم دادم بچکلی آباد  
بمن آمد ز شب صید باد  
چو کمانش کی دهنه رود  
که بغداد بقاء بودنیک  
بدان عیش بی توانست  
کلاب در پیش ایاست  
اومی خود جوان زبون باشد  
خیمه عشم پر چون بارش

٢٢

نصفه  
نصفه



خوشتر از روز قبل وقت زیر  
 چون بدست زمین زمین باشی  
 ز چرخ خست رسم نرو جوان  
 خفته بر سپهر کار کن  
 پر چمکت ز پر پرفت خست  
 چو بر ایسم پر پلت بود  
 او رفت از میان نه کم بایت  
 مرد باید که باشد از دل و دین  
 ای بسا سپهر بشما بل چون  
 همچو آدم جوان و کمال روان  
 همچو نیلوسنم بجان و بدست  
 سیرم از عمر و زندگانی خویش  
 زندگانی چو نبودش حاصل  
 عجز و ضعف است حاصل کام  
 در سر آید بسی به جام  
 این جهان را حارست کردم  
 زین جیاستم ز خود طلال آید

ز بار تر ناله از ضعیفی سپهر  
 تو نکردی حسن من باشی  
 ز چرخ این نباشد و بهم  
 پرداش نه پر چرخ کن  
 پر پلت نه سپهر چار کرد  
 بخشش از صدق و تاج خلق بود  
 ملت او بنور بر جایست  
 از که امر تا بوم الله من  
 لیک نزد خد شده معیوب  
 نه چو ابلیس ریش پرو جوان  
 آسمان رنگت و آفتاب پست  
 می بگریم برین جوانی خویش  
 مرد عاقل در آن بنده دل  
 بخشینی چو زیر و بم زارم  
 تا بلب زین غنا و ریج دالم  
 کرد از امید خود بر آوردم  
 زندگانی مرا و بال آمد

۲۰۹  
 پیشانی بالا نهاد  
 زین خطاب آن برادی فرد  
 کتب اجار این روایت کرد  
 گفت که زین این نه فصل  
 بودی بودی بیات و بال  
 کردی خست و زار و زار  
 دین جالم ز کز نویدی بران  
 یکی از این نه فصل را  
 می پسندم بیات و بال  
 کتب که بد که گفتش ای پیر  
 آن نه فصل بود و زار و زار

ز شکرش  
 در وقت نماز و روزه  
 و غیره در وقت و در  
 اینجا جای آورده  
 عجیب باشد آن

زین  
 زین  
 زین  
 زین

مکتب  
 مکتب  
 مکتب  
 مکتب



گفت عشر کی که که گاهی  
میر ویم و جبار می جوئیم  
دوم است که ز پی طاعت  
گاه و شب که خدای میجوئیم  
سیوم آن کین جبار عی شاق  
لجن حق ز ما همی شنوند  
یا چو رکی که نقشه گشت از باب  
کر نه از بر این سه حال بدی  
چو نمودم بدین سخن بران

۲۱۰  
کدامدربست سبک مهان  
پیش پیمو خدای کشتن مال و جان  
مرگت چون رخ نوید پیچ منال  
بول و جان بهین کن تنهال  
جامهات اکجاست از حد است  
راش آت باد و خاک است  
چو ایمان ورامی پیش پیش  
جامهای ترسبکی در پیش  
رض کن در نهاد چاره خویش  
خزیده کن حق چاره پیش  
زافه در بارگاه می بسبکی  
نیز جانک و جامه بسوزی  
خنده

فصل في الاحوال عند اشيب العجر

|  |  |
|--|--|
| مردن جسم زادن جااست<br>جان شود زنده چون بپروتن<br>قبله حق دست پاکش دار<br>همه آرایش تو از طین است<br>رهبر این راه را چو مرکب نیست<br>مرکب هدیه است نزد دانسته<br>اگرچه ناخوانده آیدت مهران<br>سوی دین هدیه خدایش دان | در جهانی که عقل و ایاست<br>تن فدا کن که در جهان سخن<br>دشمن حق تن است خاکش دار<br>همه آرایش تو از طین است<br>رهبر این راه را چو مرکب نیست<br>مرکب هدیه است نزد دانسته<br>اگرچه ناخوانده آیدت مهران<br>سوی دین هدیه خدایش دان |
|--|--|

چند باشد پس بدنام با تو  
 عفت و سطوت آلت خردند  
 خشم و شهوت بر زیر پای در آرد  
 چرخه آباد شاه شد آباد  
 آتش اندر زن از پی دین را  
 چار طبعست در سرای رحیل  
 مرگش زندگی ز ارکانست  
 چار مرغند و چار طبع بدین  
 پس بایمان عشق و عقل دلیل  
 جان نبرد می بسوی معدن خوش  
 تا نیاید برون ز جان حیوان  
 پس چو انسان نفس ناطقه است  
 چون برودند ز جان گوینده  
 پس خواجده همه حیوان  
 همچو اره دوسره و ناخوش خو  
 ای ز شهوت بقار آلوده  
 گر ترا برکت راه مرگ بود

دو جوان مرعقل و جان با تو  
 شهوت چشم آفت خردند  
 تا مگر آدمی شوی یکبار  
 آنکه از ملک داد یابید  
 سیخ خرپشته شیا طین را  
 آلت چا سیخ عنبر ریل  
 ز بهر ای عالم جاست  
 بهر دین جسد را برین گردن  
 زنده کن هر چهار را چو خلیل  
 تا مگر دی پیاده از تن خویش  
 ره نیابد مرسته انسان  
 روح قدسی بجان او نبشت  
 شد بجان فرشتگان نیده  
 زشت باشد غلام جامه روان  
 انیت نین سوخته آن زهن  
 زیر دست خیال وزن بود  
 بر دلت قلب مرگ برکت بود

ای ای که بر کن آتش  
 ای خوشا که جهان ز کنی  
 مالت ای جاست پیچ هم بدین  
 زان اصل بدستی و بدین دست  
 غمی یافت سینه باید  
 دینی یافت کجا باید  
 زدن غمی ده از حساب بود  
 که دل آتجاد هر کمال بود  
 که بعضی ز راهی ز راه بود  
 راه بعضی ز راهی ز راه بود  
 در دوزخ رای شود ز راه بود  
 پای کجای دین جهان است

سلطنت  
 قدح خفت رفتن  
 و محله بردن

ناله  
 ناله  
 ناله

پیر خرد

۲۱۲  
 آدمی با شکسته تراست  
 پای طایفه ششم  
 که گویند ششم  
 است بنشیند  
 و انداخته در شبکه دل  
 خنجر  
 این است از غدا با حجام  
 گفت او در اخلاصی بجان  
 که بنام او شکسته دلان  
 جان پاکان خنجره فلک است  
 خنجران نشین ملک است  
 حنجره

|   |   |
|---|---|
| پس درین منزل هوا و هو<br>مرک را جوی کا ندرین منزل<br>باطلی را راه کن از پی حق<br>میچنانش همیشه تلخ و ترش<br>چون ازین دامگاه اهریمن<br>سابقه ر و نهفته در را بند<br>آنکه مایه تبسمش از تقدیر                 | اگر کنی مشورت به و کن پس<br>مرک حشمت و زندگی باطل<br>تا بدانی تو عصبی مطلق<br>که ازین مرد مرد و در بکش<br>جان سپید خاک بر زمین<br>خاست ز مجسمه در خواند<br>و آنکه رفت پیش از قصیر   |
| فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفات التناقص فی الدارین و<br>بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی بعضی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا  |   |
| از هوا و طبع در انسان<br>که پیش جسم و جان در آید<br>و خضر طفل را برین پیوند<br>نه در آید بوقت جنش کل<br>و اندکس که دل خردمندست<br>فرق دانند مردم بسیار<br>هیچ بدنامی آدمی را پیش<br>حق پسند است عادل و عالم | دعوت خلق پس ترا ز همه دان<br>در مراتب عجب چو داری این<br>اولش بهجت است پس فزیند<br>که به در باکت و انگی میسل<br>که ازین باکت تا بدان خدست<br>باکت خرد زار غزون و مستغفار<br>نیست از جهل و از طلومی خویش<br>بنده که جاهل است و که ظالم |

جسم تو که چه ناپسندید است  
 گرچه کردم بنیش بکراید  
 ما را که چه بجا صیت بدخوت  
 چون بایک کان شوی شکست  
 و آن سکی را که کرد پای نگار  
 مودکی را اگر بسیار می  
 از پی رستن از سرای خان  
 باز برد دست شو چون باز  
 من ندیدم سلامتی رخان  
 چون ترا گشتش وحدت پیش  
 با خان خدشت و خواست کن  
 پس اگر ناکسی در افتادی  
 ای بلند ان عقل و رای شیر  
 در کتابت بند را می شدید  
 خوشتر را بدیده ای همه  
 همه را در ولایت یزدان  
 زین زبان جبر کسان آدم

شمع چشم است لیک خوش دید  
 داروی را بهمت بکار آید  
 پاسبان درخت صندل است  
 لکت بر کیره ده کار نهند  
 نان با سوزشش ده زنه ار  
 چهره کردی بظلم و خو انوار  
 حیل کن نیک و بد کس مرسان  
 با فرو دست دست و شان آرد  
 اگر تو دیدی سلام من بسان  
 بده آن نوش را بحدت پیش  
 قطع کردن نفس و دست مکن  
 ساز کاری بهت و دلاوی  
 بکشید آن بلند را صغیف  
 آن بلند می چرا پید کسید  
 آدم نور سیده ای همه  
 راستی قالبست فرمان جان  
 نزد بانیت بام عالم را

بهم اذلت کما در باب  
 از سر بخت بر سر  
 سرایت سر بخت بر سر  
 عقل دیدن خدایت بر سر  
 میوه این دامن بخت بر سر  
 چون در خان میوه دار است  
 نور خدای بدست بر سر  
 دست در کار جیب بر سر  
 راه بین از خورشید بر سر  
 چینه کردی بگرد و غیب  
 نمانده ساعتی تیان در سر  
 چون برای عصا بر سر

چنانچه در کتب آمده است

[illegible]

مفتی رضی  
ریاضت را شده  
و نموده  
نخستین  
عالم  
سرسن  
ادیم

10

دلبران نه که باشد از خانه  
بنود چو تو البلیح بحیل  
خواف از هر چه نفست پست  
همه نفست ترا شده حاصل  
ز چو صلی رساندت در صلی  
هر چه از سعی طبعی منکلت  
پس چه فرش او نورونده آ  
هیزم بهیده محو افار کس  
باشد از بهر بخت کی درویش  
آتش جانش را به بقا و آب  
جنین جبر خلق آدم رست

پشت تو به ز مشک بیکانه  
 کاب لمیسی همی تو بر لب نیل  
 لیکت دزد دست موش نقره بر  
 تو ز اسباب خان خان غافل  
 زاهد و مشرعی ندارد وصل  
 میت ملک تو ملک ملکست  
 همچو کار هاشم کردند دست  
 هنرم آتش دل سیاه تو بس  
 هنرم شکست آتش دل خویش  
 شده اند اخوان بدست صبا  
 جنبش اختیار آندم رست

فضل فی بیان نسبت انسان

تو بقوت خلیفه بکبر  
ادمی را میان خوف و رجا  
بمعاذ ترا بخیر و بشره  
از عبیدان و برای پرده چرا  
تا تو از راه چشم و قلاشی

فوت خویش را بفعل آور  
اختیار است شرح کردنا  
جز قیامت مباد قیامت کرد  
اختیار اختیار کرده ترا  
یاد دمی یا همیشه باشی

داعی خیر و شر درون تو اند  
 در ره خلق خوب سیرت نیست  
 همه مقصودش برینش کون  
 در درون تو هست از پی دین  
 جز بهی جانت را بهاندید  
 خشم و شهوت بهر کجا خردست  
 شهوت است خشم سکت ازین  
 نه بیفرامی هر دو را نه بگاه  
 زانکه داند کسی که رایض نیست  
 از پی دفع دفع قوت باه  
 آنکه را خشم و آرزو نبود  
 زود حسنه که ابله و بد خو  
 آدمی شد بعلم و عقل عزیز  
 عقل و جان تو که خدایم آید  
 پس تو مانند کد خدای محب  
 که خدا را چونیت یکت هر گویا  
 چار پا را اگر کنو دارے

هر دو در نیک و بد زبون تو اند  
 بهفت دوزخ توئی و بهشت  
 توئی ای غافل از معونت و عین  
 صد هزار آسمان فروز زمین  
 جز بهی جانت را نداندید  
 سبب نفع نیست اصل بدست  
 معتدل دار پرد و را بر تن  
 دار بر حد اعتدال نگاه  
 کاکه در سکت نکو در استیجت  
 با تو چشم و آرزو در راه  
 در کیاست و کز چمنو نبود  
 در سفر بی سلاح و بی دار  
 بنود پای سیندر استیج  
 چار طبع تو چار پایم تواند  
 خیره بر پشت چار پایم محب  
 گر چه را دست باشد و معیوب  
 عتبات کو و بکزارے

در اندازی تو بپادشاهی  
 زود زود از دین چینی پادشاهی  
 چون تو با آفتاب و ماه چینی  
 با تو بپای کز می پادشاهی  
 فصلی از معجزات پادشاهی  
 معرفت را نشانی پادشاهی  
 معرفت را علف کلاه پادشاهی  
 ادبی به بیستی پادشاهی  
 پای در دل جو زامی پادشاهی  
 همه مقصود ازین پادشاهی  
 ال کلک دفع و عین پادشاهی

رایض  
 چاکسوار



مردم از نور جان شود جاوید  
 جسم بجان بسان خاک انکار  
 بی روانی شریف جانی پاک  
 خاک را مرتبت ز روح بود  
 خوان جان در وه فلک باشد  
 جان تن هست و جان دین هر دو  
 غنی جان و تن بخشش باو  
 جان پاکان غذای پاک خورد  
 آب جسم تو باد و خاک تو  
 جان دانا ز دین غذا سازد  
 جان ز دین شد مرفه و با  
 جان ترکیب داد و دهن را  
 هر چه آن باعث عیب باشد  
 حدنا را چه کار با قدم است  
 حدان خود پر پر پیدا شد

کل شود ز زرباش غور شد  
 و رچه عالیت چون خاک انکار  
 چه بود جسم جز که مشی خاک  
 و رنه بی روح خاک نوح بود  
 کس خوان او ملک باشد  
 زنده این از هوا و آن از هوا  
 غنی جان دین نه دانش و دوا  
 ما باشد که با دو خاک خورد  
 آب دین تو جان پاک دهد  
 چون نیاید غذا نه بکد از د  
 عقل دین را شدت چون است  
 هر کجا این دو هست جان است  
 ز قدم دان که از حد است  
 تارک افسه و ترا قدم است  
 با قدم عقل است و شاید

۲۱۸  
 از کثرت است یاد در خیم  
 از کثرت است غایت خیم  
 از کثرت است غایت خیم  
 کین زخوف از نسی نازد  
 دان زخوف از نسی نازد  
 خشم و شهوت بسبب که یاد  
 علم و حکمت کمال چون است  
 و بگو هر عین ز غذا ی  
 و بگو هر عین ز غذا ی  
 با تو از آن و از آن دوستی  
 بخدای را تو آدمی بهیستی

مخاک  
 مذمت مع کرمی  
 عمل است و کلام است  
 برای نیست است  
 در خیم  
 چشت و زکات

درو  
 بضم کسر ال  
 زین موعظه

فصل فی الشرة و الشهوة و الحرس

سبب خشم و شهوت از لطمه است

افت ذهن و فطنت از لطمه است



۶۱۸  
 این ناخون را برنجیند  
 که پسندان چون چمن خیزی  
 در چمنجا قباد و پری  
 چون عانی ز گل کسی خیزی  
 در چمنجا خشت ششاهی  
 بابی از طلم کرباهی  
 و نقیبی و کت شوارا کیه  
 و دیو خیزی با در ششاهی  
 در چمنجا امپوی اندر دوزخ  
 از کیم ز خاک خیزی کور  
 چون تابا پشته بی دیزی  
 از انجمن طبع کیم خیزی  
 و ز

تفتيح  
سور الفجر

دومنی

سر حکم حدامی خویش در آرد  
کرد و بادل و جگر در هم  
زین دو قوت بگاه نام و نبرد  
خفت و سطوت آلت خرد  
نوم و یقینت که دید در یک  
یا بود خفته یا بود تیار  
ای معصم از دو دیو دیوانه  
این کنه لطیف لیک لباس  
ای شده شاه بر همه حیوان  
چون ترا نیست بر خدای توان  
مر بر این نیاز نیست کند  
غافل از گردگار و از کارش  
آنچه گفت مکن بکرده همه  
ناشنیده ز فاعل گردان

باز زور او از را بگذارد  
 خشم ابلهین و شہوت آدم  
 بسباع و بہیہ نازد مرد  
 شہوت و خشم آفت خرداند  
 زانکہ اضداد جمع شوند کرد  
 ہر دو در یک سویہ چشم دار  
 شہوت چیز و خشم مرد اند  
 و بان کند کبر لیت چون اہل  
 فاکھی اندوہ جامہ و خشم نان  
 نیست جانت برق او تر و برق  
 دل و دین تو از نیست کند  
 کردہ اختیار آزارش  
 و آنچه گھستہ مخور بخور دہ  
 آیۃ الرجال قوا مومن

ذكر الحشر والعشر خيبر العشر والعشر فضل في صفة البيت العتيق  
والموت والقبور التفتيش كما نعيثون ثوون وكما ثوون تحثون  
ثاويين خاك آدمي نري

در بوی زهد و زور و لیکن جبر  
 در بوی قاضی و دستکاره  
 در بوی عالم و نه عامل تو  
 در طبع بین کمان و نه بوی  
 که به هم روی شوی و هم در دست  
 موش را موی هست چون بخت  
 نه پذیرد و باغت ارچه نکوست  
 مانی و چنگی که کر بجان دارند  
 مانده در پیش این ران نبوس  
 چون بشهر انکشان که خرسندند  
 نه ز نسین در خانه کن باشند  
 هر که انبار نه چو مور بود  
 روفاخت کرین که طامع بود  
 سخن از خانه چونکه بگراید  
 کند از نهر جلوه مبدع چون  
 بدو نیک تو بر تو باشد مه  
 که تو بیتی مرا چه فایده زان

میزیم و وزخی و میکن  
 روز محشر شوی تو پچاره  
 دوزبانی بوی نه کامل تو  
 ای کم از کر به دست و زوی  
 لاجرم ز آنسوی نمیست  
 لیکت پاک نیاید از دریاب  
 نشود پاک بسچو دیگر پست  
 موش را خور و در قفس نگذارند  
 خایه کن فی و خانه کن چرخ  
 مگر از بهر خواجگی میندند  
 مور هم در د و هم رسین باشد  
 نه همساز عار غور بود  
 درد و کتبی است با غدا برون  
 نفس و کما بوی او آید  
 فوت از اندرون و نفس  
 از بد و نیک کس کی راجه  
 و ردم من را از آن چه زان

اینها را ز یادین کلیم  
 ای بوی خوش و دلش که به  
 ادبی خود روانت ندارد  
 در بوی زلفت به ثار  
 فصل فی غنای قیام فی بیان  
 انسان و خود و ظاهر و باطن  
 در زمین دست در دست  
 نسب کی پیشانی کی بود  
 نه تو چون زار این  
 همه در کون تو آید  
 بر تو خود که به چه چو پاک  
 که زدی یاس زان آید

در  
 کمان و بار کمان  
 دست و در و دست  
 بر و دست و کمان  
 کشیدن کمان و کمان

شش  
 بکر آید

چند  
مستند

فانت  
سینه

دیو خانه

ناله

۵۰  
کلیت در میان کل کویت  
بیت از خلق روز به روز  
فصل فی بیان ظهور آدم علیه السلام  
اندر سلطه علیه السلام  
و اجابت و وجود حیوان  
و الهی و الهی و الهی  
پیش از آدم و آدم و آدم  
دستی داشت مرغ با باجی  
هر یکی در صف مرغ و آدم  
این مرغ مرغ و آدم  
آدمی در زمین و آدم  
باجی از مرغ و آدم  
نفسه بود

گر بزی آشت پسا لایه  
چون رسید می بآتش موعود  
آدمی کرچه بر زمانه هست  
کادمی زاده تاشد مردم  
در زمانه ز هر چه جانور است  
بست ترکیب نفس انسانی  
از دل و جان نیروی فانت  
دل کلدان نشسته آدم  
هر چه جز مردمندیک نکند  
روح انسان عجایب عظیم  
بواجب آنکه روح انسانیت  
گاه با امر موی حق یازد  
ملکی بر دست او پیوست  
پای اندر تن و یکی در جان  
دل و کل آدمی چون خجیر است  
گاه باشد ضعیف تن زبستی  
تن ضعیف و قوی دل است

و ربوی صافی از تو آساید  
پس بدانی که چندی با عود  
ز آدمی خام بویخته است  
که پری که دست که کردم  
تانشه بخته آدمی تیر است  
عقلی و نفسی و هیولانی  
حد و حتی ناطق و مامت  
این بر آن آن برین نشد در هم  
یا همه صلح یا همه جنگ اند  
آدم از روح یافت این عظیم  
که درین خانه شیر زندانیت  
گاه با حسی خانه کی باز  
او خود از دست خویش نیست  
متجرب مانده چون مر جان  
هم ز بولست و هم ز بولن گراست  
گاه پس چون بسج پراشتی  
آفریده تن از گل آدمیت

گفت بدو و پیش رو و فرار از  
که لب عالم نماند نسلی ره  
هم مرا زیر آب گذازند  
همه را حمله نیست که دانند  
کادمی را بوسم و رانندیش  
حاشان از برای جلد است  
ساقبت ز و تفت در اول  
اینهمه صفت تصدیق

از آنکه من زیر آفتاب رستم باز  
گوست از جلیت و زشت و شره  
هم ترا از هوا به پست آرند  
بر بایع و دوده شنی راشند  
جرمن از باکت و جرمنش  
عقلان از پی عقیده ماست  
خاست زو بهیبه حکم از دل  
و نیمه حلیت حاصل قیاس

فضل فی الطہر و الجہل البشہ

ادمی زاده نازنین جانست  
که بیاکنی ضعیف کام شود  
گاه تن بر گذارد از کیوان  
بخش سخت تر شود بمحبار  
ادمی سر بر همه آهوست  
عیب دارد و صد هزار اش

قدر و طغش بواسطه رانست  
 که بد اکنی خدای نام شود  
 گاه کرد در خار کی حیران  
 رنجی ست پایی کرد و بان  
 طن چنان آیدش که بس نیکوست  
 شهرش که از بسایمیش

فضل فی خدمتہ الدنیا و ترک حبوط طریح و فرح

مرد کو عاشق و دوکانه بود

مرکت بابوی درون خانه بود

۲۰۱  
 بانه شکر در دهان خوردين  
 چون شکر نه خوردم و نه  
 باز از او فایده داشت  
 بود در دل خسته نه است  
 است و الايب بیک است  
 کار دل بیک کار دل  
 کاره زور و کار دل  
 هر که در پیش هم و یک فرد  
 دل از خود بر جهان از بزم  
 مردم دانه کم من بر بزم  
 دو دیر نه خوب تربیت

فروود

خایه باز

نغمہ  
دل

|                           |  |  |
|---------------------------|--|--|
| راز خود پیش خلق نپوشید    | مرد بد دل خیانت اندیش                  | <p>۲۰۲</p> <p>دل قوی کند زخمت و بیم</p> <p>خیزد از پیش زخمت و بیم</p> <p>این گفته شوی زخمت و بیم</p> <p>که خوری شربابین شوی</p> <p>ماند روی زهر بار شوی</p> <p>چون خور دی زهر بار شوی</p> <p>زان مشق که اول بار شوی</p> <p>پس در آواز ز صبا آواز شوی</p> <p>عنه که خورند بدل</p> <p>زان جگر غمناک شوی</p> <p>نقشه با بیم جان خود را شوی</p> <p>زان ندارد دانه و نه بی پند</p> <p>خاک</p> |
| مرد کی را که جان غمیر بود | و آنکه از حسیس زور کم داد              |  |
| صبر داری شکر خوری بی      | لطمه شیل فی راحه الدنایا و عقوبه لعنقی |  |
| آن نه نشینده که در راهی   | آن خشت چه گفت باداهی                   |  |
| که همی شد بی کس و کره     | بهر بی بی بسوی زاهد ده                 | <p>تازه</p> <p>زنده</p>  |
| تا بد و میوه ست شاخ شود   | راه زادن بر و سنج شود                  |  |
| گفت بگذار ترهات حسان      | رو به بی بی سلام من برسان              |  |
| پس بی بی بگوی که زه در    | با چنین کون عیله توان خود              |  |
| چون چشیدی صلاوت کا دل     | بکش اکنون شقت زادن                     | <p>تازه</p> <p>زنده</p>  |
| تو چه دانسته که خوردن کیر | گفت و نامی ندارد اندر زیر              |  |
| سکت اگر جسد بودی فربه     | یکت شکاری غامذنی اندر ده               |  |
| غافلند از بسا و خود مردم  | ای سپح بدهند داد خود مردم              |  |
| صفه نفس اکی               |  | <p>تازه</p> <p>زنده</p>  |
| نفس حتی بخوردن از نیست    | غذای جان زخان بی نیست                  |  |
| دل کند سخت جامه زمرت      | خوش خوش بر دز شمرت                     |  |

غافلان خسره از بطر زانده  
 بر دلی را که غم بود مسکون  
 مثل است این که در عدا که  
 مرد را بیم جان رخسار بر  
 مرد را ار اجل کند تا سه  
 چون بچشم اجل نگر دیدند  
 اندران صفت که زور دار بود  
 مرد را کوز رزم بی مایه است  
 هر جو از آن که شهجکت فراز  
 یافت امر و فضل عمره و حج  
 انده فرج محنت اعظمی است  
 مرد بی دست و پای جوشن دار  
 تیغ با مرد مایه برکاست  
 هر که در خجکت بی دل و غیر است  
 در ق جربا جان مسلم نیست  
 تیغ در خور و مرد مردانه است  
 مرد را آهین زره کمره است

که غم جان و جامه کم دهند  
 نه دست آنکه بهت خانه خون  
 صد زده به بود که بسیم زده  
 زخم انده بهت که زخم تر  
 مرک باید دست همکاسه  
 دوزخ نفت بد دلان بود  
 مرد را مرغ دل نباید بود  
 دامن خیمه بهتین سایه است  
 بهترین عدت عمر و راز  
 هر که داد حق ز فرج فرج  
 شوقی رابع دو صید بودی است  
 همچو ماهی بود بهشت و بغار  
 مرد نامر و سایه مرک است  
 سپهر جوشش دوم عمر است  
 ستم را جبر شجاع محرم نیست  
 وز جان تیغ نیست بی گاه است  
 اجل ناده قومی زره است

۲۱۳  
 که زده بود بهت چه در د  
 که بهت تو را کشت مرد  
 با بود روی به ز باشد  
 چون بهت کشته به باشد  
 آب باشد نه چون پولاد  
 که زده بود بهت از به باشد  
 مرد و دایه پس که باشد  
 که از و باد مایه باشد  
 تاقت دل ز کینه فرزند  
 که آن از دمی شجاعت بود  
 فصل فی المشره و در کل

لطمه  
 غفلت و بی دلی  
 معطر و نوکری  
 فراغ عیش

تاسه  
 اندوه و بهت  
 خطر آب  
 بیقراری

پست  
 پست جایست

شهوت

شمع

حجی  
رضم حمہ مخفہ حجی  
کہ مخفہ خوش طبع و  
ظہر یفہ بود

[illegible]

گفت یک روز حاجی خیزی  
گفت با وی حجی که انده چا  
سره هست آنچنانم کرد  
مر مرا کار خور و خفت آمد  
هر که او خور و بیش پیش رید  
آرد با مال بی یقین باشد  
اولین بنده در ره آدم  
مهرین بنده هست نای کلو  
طبل نایست اصل فتنه و شر

فضل في ذكر الشره والمحرم والاكل وضقة المعدة وضقة الفضل الحيوان  
والبهيمية من اقل اكل الطعام راح ومن كشره مجاورا في مراح

هر کش ابرو فستله مطبخ شد  
آدمی را درین کهن بر نرخ  
شده جانور ز کار آمد  
گر بهی نام معده خم کنی  
چون سکت و کربه آب شرم برد  
کم خورش تخم حرط و لطنت نیست  
و آنکه فرداش جای دوزخ  
بهم ز مطبخ دریت درد و زخ  
تا تب به مرا و بار آمد  
کم طرق بطریق کم کنی  
تا ز خلق آب و مان کرم برد  
هر کجا بطنت فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او  
 باز هر باطنی که کم خوار است  
 سخت کی شود بعلم غریب  
 خوار مذک فزون کند علت  
 عدت عقل عالمان خلست  
 هر که را علم و حلم نبود یار  
 که نه بافته خود حسه دندان  
 گوشت بر کا و وزره نیکوتر  
 باش کم خوار تا مبانی دیر  
 باش کم خوار تا به پنی برکت  
 اصل دانش بود کم خوردن  
 حاجت از لقمه کز و راحت  
 کز خوردن شوی ز روح به  
 بود بسیار خوار بی نور است  
 کمن از دو دشت بی خردان  
 آب و نان خواستن ز سقده و  
 لقمه کز گنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او  
 تحقیق بدان که کم خوار است  
 جز بطور غیب و قلب اریب  
 خور بسیار کم کند علت  
 جامه جان زیر کان علت  
 مرد را در جهان بردار  
 جامه تن ز جامه دندان  
 زلفت مرد دانش است چو  
 که ابل کرسنه است و خوردن  
 چون شکم گشت پر بدیدی برکت  
 مرد پر خوار اصل آزدن  
 چون دو لقمه خوری بود افت  
 کشته دوزخی بومی نه شهید  
 اگر گلو به خواجگی دور است  
 کاسه شیر بیان سوخته دهن  
 چون میدان بجاک انگشت  
 همیشه آرد کفیه کلنج پیش

۲۴۰  
 ما صغیر چون بودیم بسیار  
 از دنیا کفایتی نداشت  
 باده چون باد در زبان میزد  
 هر چه میخواست بود در دهان  
 خوردیم و در دهان میزد  
 یکی بی بود چون جان  
 کینه کرد و سرای خانه زانو  
 مرد و زن را که دو بهانه زانو  
 نشان که خدای کرم و کرم  
 کینه است چو به چو چون کل زانو  
 کرد از اخطا اکل پیش کرد

اریب  
 کجی بک  
 کجی بک

حمدان  
 آت تناس

ناس



ضمی  
رآد  
ضمی و بهار

رند  
رند

۱۲۶  
فانخ از مکتب این  
من چو پیر زبون زده  
چیت در دینی زبون زده  
دل بکنده را بخون زده  
شبه زشت بکوه اح  
سیم باید که پشت لا بیه  
چرخ خسته بر دنیا نیست  
باید که چشم دنیا نیست  
نصرتی بخیر و برکت از دنیا  
و شمع کند و جود و صلا و تقوی  
روح را چون بر درج این  
صحنه چایم فرود از چنین  
داد

صحت تن بودت در پر پیزی  
بهمو ماه و دویک از کت پوی  
خورا اینجا کل است از و بر کرد  
باید اینجا ز کل بسپه پیزی  
برده چون طاعت از دل ویت  
گویی پرزد و شهر پادش  
مرد دینی شراب تا چه کند  
چیت حاصل سوی شراب  
در دل از سوزا و سردی نه  
چون کند عربه دل شکن است  
ست کوراد و خوش سخن باشد  
مست چون صبح کا د لبغیل  
اوسرت را گرفته زیر د و پا  
نوبد و دین و بحسب دی داد  
تو از آن خور می که تسی تفت  
عمر داد می بیاد از پی می  
بنشاط و سمع مشغولی

از ره اسلا سبک بر خیزی  
در بدر هر دو آن در روی برو  
کا که کل خورد زرد باشد زرد  
تا ز کل سرخ روی بر خیزی  
باد تلخ عسیر شیرینیت  
پا سازا چه خوش بود خنیا  
بط چینی سراب تا چه کند  
اولش شده و آخر آب شده  
هر چه او داد بحسب غوری نه  
در سخاوت کند دروغ زن است  
نور صبح دروغ زن باشد  
روز و شب عسیر جاز لبغیل  
تو ز جان ساخته قش را جای  
او بود یومی و ددی داد  
او ز تو آن خور و که تسی تفت  
خافلی زین شمار و غر و علی  
وز سرای بقای معزولی

داد و مر جبرئیل را فرمان  
 که بجوئید مرو را همه جای  
 چون بختند سوزنی و دین  
 جمله گفتند خالق مائی  
 برزه دلق سوزنیت و را  
 ندی آمد بروز رب رؤف  
 بومی دنیا همی دد زین تن  
 کر نه این سوزنش بی همرا  
 سوزنی روح را چو مانع گشت  
 باز ماند از مقام قرب جلال  
 ای جو امر دیند من بپذیر  
 تا مرفه یه ان ساری رسی  
 ورنه با خاک تیره گردی رست  
 زهر قاتل شناس دینی را

خالق و کردگار هر دو جهان  
 که چه دار و زلفت دنیای  
 برزه دلق او بر سپیدند  
 بر همه حالها تو دانائی  
 نیست زین بیش چیزی ازین  
 که کنیدش در آن مکان موفقی  
 چرخ چارم و با بود سکن  
 بر سیدی بریز غشش آه  
 بیکانی شریف قانع گشت  
 سوزنی گشت روح را بول  
 دل زد دنیا و نیشش بر بکیر  
 بسرور و غنچه و بهامی رسی  
 راه عقی ز راه کام جدت  
 رو تو باز هر ساز عقی را

متشیل روح الله فی ترک الدنیا و مخا طبعی لیس اللعنه

واکه دنیا پرست بر حیره  
 در اثر خوانده ام که روح الله

هست چون بت پرست  
 شد بصحرای برون شبی ناکاه

۲۲۷  
 راعی چون برفت قوت  
 سبوی خواجه شاد گشت  
 سنی انگیزه دینش  
 خواب را یاد گشت  
 راعی خفت و زد و دینش  
 دیو بپس داد آن بهار  
 کفش ای رانده و سکن  
 یک کار آمدی بوم بختون  
 جابجایی که عصمت  
 از آنکس در آن کلام  
 گفت رمن و دقت  
 در سر امضی کنی

مکتب

عشق برین بند از خودی  
 بنجو دی زبان بخجودی  
 با خردین سوسل چو کج  
 کل چو کج  
 تیر خاریت کل چو کج  
 انکه خوا چو کج  
 و انکه باشد حسن چو کج  
 چون باقی غاری اندر ده  
 لاشه خرابیت دزدیده  
 لاشه خرابیت دزدیده  
 ازین پیش چو کج  
 جاده تنی خانه بر کج  
 خانه خالی پیش چو کج  
 شمع خفته دندیم چو کج  
 سوسل چو کج

شیر

کارایی که تش

با من آخر تکلف از چه کینه  
 جمله دنیا همه سرای منست  
 ملک من نصب چون گیری  
 گفت بر تو چه زحمت آوردم  
 گفت کین سکت را که بالشت  
 عین آتشک را بکست بندخت  
 گفت خود رستی و مرا رست  
 با تو زین پس مرا نباشد کار  
 تا چنین تابعی تو دینی را  
 روز دنیا طمع بسبب بکیر  
 خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست

و در سرایم تصرف از چه کینه  
 جای تو نیست ملک بجای منست  
 تو نصبت مرا زبون گیری  
 قصد ملک بکوی کی کردم  
 نه ز دینی است چون گرفت  
 شخص المین از ان سبب بکست  
 هر دو آن را ز بند بر باند  
 ملک من تو رو من بگذار  
 کی توانی بدید عجبی را  
 کدورت را و تو خاک شهر  
 مرد دنیا پرست با و پرواست

فصل فی حبال دنیا و امانیه

مل همی خور بیوی کل نه بار  
 امی چو فرعون شوم که کشت  
 چکنی در میان ریخ حمار  
 ز انچیان خون که از کد و ریزد  
 نه گزیده شوی گزنده شوی

باش تا بر دزد کور تو حمار  
 رزقه از راه آب در آتش  
 کار می آن حبس کاتش آرد بار  
 پس ز ما بوی خم بر بکشد  
 از لکد کشته که زنده شوی

گومی پر دزد و مردم سفری  
 خرم خود کن که دزدت از خانه آ  
 ای کی بوده تو کی بودن  
 چه کنی باده کاندین فرست  
 خزلت و ضیف و بار کران  
 راه تاری چسبغ بی رغن  
 سرب میخند و پای محکم نی  
 خوابکه ساخته ز شاخ و رخت  
 شب سر خواب و روز غم بر  
 تو بشاد می و آدم اندر بند  
 از را از درون خود پیوست  
 از را را روان که در عالم  
 صورت طمع کافت بشر است  
 ظلم را چون رکان دیوانکار  
 چشم در زیر جامه نقاش  
 صورت آرزو چو طاق دست  
 سست نفس خد سومی احرار

تو بهی کوکت کوکتار خوری  
 عازنت خایین است و بیگانه  
 دولت گرفت ز آدمی بودن  
 پیشه است و ریخ و خزلت  
 سزات سسکاخ و توحیزان  
 باد صحر تو باد خانه شکن  
 مال هم دست و یار محرم نی  
 تا نهاده متدم بجای سخت  
 نگذرد که دین و ملک خراب  
 ایت به مهر خلف مندر زند  
 خاک بر سر شمار و باد پیست  
 نشود جنبه خجاک سیر شکم  
 بوزنه سک دست که به سرت  
 سخن آب ریز آتش خوار  
 سک لاشه است و دیو پیش  
 بال معود و پامی سخوس  
 کرک یوسف در فرشته خوار

سست نفس را با چو نور مست  
 تر اندر او با تش بود مع  
 سست در نفس تلک بر و خرم  
 حلقی کانس که و با کلم  
 نفس اشعاب هست در سینه  
 به تشش هست در سینه  
 هم در نفس ناپسای تواند  
 به در پیاده و اس تواند  
 باش نازدی بند بکاید  
 باش نازدی بند بکاید  
 تا کیان که گرفته در  
 تا کیان که گرفته در

کونک  
 تخم کا بولک خور  
 خواب آورد  
 کوککار  
 غوز و چشش

اکمه  
 کور را در زند  
 اکمه

نقش

نقش

چون در جهان چه دینی  
نیچان نام از شنیدی  
دو دو و دو و دو و دو  
سوی دنیا که مقصود  
سیر این غفلت از غیبه  
باز دار در آنکه سوخورد  
پیش سلطان بایان میگردد  
نقش در هر شب  
تتمیل از صاحب الغنیه  
ان غنیه که در طواف زنی  
نقش با آن جوان که نخواست  
چون

کر بر سر منگشته ایشا زنا  
چون شوی در جهان پانیده  
از پی خ روزه راه گذر  
شیر مردان که رخ خاک آرند  
توره آورد چون بخوابی مرد  
لغت کبر و بخل و حقد و حسد  
هفت درد و پنج اند در پرده  
هر که از هفت این سر می سخت  
والکه در جانش لغت باشد لغت  
پیش باید که از حسد و بری  
کانه برین خط زایل لغت و بری  
میر این زند کی بعد رسیر  
زنده آنجا که میرتن خویش  
حرب قائم شده میان دوش  
که چو این چشم اجل فراز کند  
تا به بینی بنساز عالم را  
تا به بینی می بحشم نهان

کم کنی ملک و ملک خویشا  
با تو مانند جملگی زنده  
آبروی حیات خویش مهر  
بره آور دجان پاکت آرند  
دو و دو و دو و دو و دو  
سخت و خشم از درین چه  
ناشان عاقلان چنین کرد  
کی تواند ز هفت آنجا رست  
هر که در هفت کرد از آن هفت  
آبادان قبیه بقا برسی  
میر میرد و کمر منبر و کس  
هم بدین حامی باز کنش از شر  
آنچو آن به بد دشمن خویش  
چه دبی تیغ خویش ذی دشمن  
پس از آن چشم عقل باز کند  
تا به بینی جهان آدم را  
خیر را را چنان که هست چنان

چون و را در طواف دید آمد  
گشت عاشق بیک نظر در حال  
گفت آن جوان زن زدوش  
کامی جوان نیست مگر معلوم  
اندرین موضع ای جوان نظر  
و یکت از خالقت نیاید شرم  
خالق تو بتوشده ظاهر  
این نه جای شمع و نظرت  
کرد کار تو مر مرا گران  
مرد را شرم به بهر کاری  
شرم دار از خدای خالق بار  
هر که از کرد کار ترسده است  
روز بار ای تن را تو خویشی  
دو زنجی در شکم که این آرست  
در خرابی نشسته کن چنین است  
از دمی حسنه ار سر در  
داده کوران مست را درین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرو  
گفت باز زن ز حال خوش حال  
آنچنان زن ز مرد به و نش  
کز که ماندی درین نظر محروم  
آن به آید که دوست سر دشت  
که بیکت سوگند آرم  
تو بدل نشده پرش حاضر  
جای ترس است و موضع خطر  
تو بشوت مستایع در گران  
نیست چون شرم مریاری  
و آنکه از خلق بیج بکند  
خلق عالم از و هر سده است  
شرم دار از حرام دست بردار  
سکی اندر جگر که این را رست  
رسم کبر آن گرفته کین دین است  
چیت این ملک و جاه و نامزد  
چیت این ماه علم و قوت دین

زبون پلک و از دزدان  
گشت این است صوفی چاکان  
که بر مرون ملک از دزدان  
عیش این کار کرد و کسب حال  
بیکت و دیو که ده انازی  
عیش این شکر دانی غاری  
داده در دست در شمع و چرا  
هست این شمشیر و نور دماغ  
چون را خفته به آب پیر  
می نداری بسان مست خور  
ایتمه جاه و مال و دزدان  
در زود و اندر ز غایت آورد

شاه  
تر وین  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در



باغ پرچمتای درو که  
کنج قارون بدین سبکی  
قطر باران چو دانه های کدر  
مشری و فاشه ز شاخ چنار  
سرو چون عود در میان چمن  
پایه بر سپهر درخواب  
مهرغ نالان مندر گلبن گل  
ابرشته ز روی هوسان پاک  
راز دل کرده جمله عالم فاش  
خانه بگذاشته همه زن و مرد  
خاک انجش که او افضل بهار

راغ پرچمتای تیره  
زین خورایان بدرنگی  
برشاق چکیده همچو در  
برده از عاشقان شکیب قرار  
سمن و مشک بیدید این  
آه از حدار من و تقلاب  
مست بی مطربان و ساغر  
هر چه آرایش است از رخ خاک  
زیرکان زمانه چون او باش  
سوی صحرای برون ساز پی خور  
لذتی دار داور بوس و کنار

### هصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که برده داد است  
باوه در پیش اندر استاد است  
زیرکان را درین سرای خواب  
عقل را اگر سوی تو هست شکوه  
از تری نقش نشان صغراوت

غده می اوز باوه و باو است  
زا که غنچه ار آدمی باو است  
بیخ غنچه اره مدان چو شراب  
باوه عقل و در دامن کوه  
وز نفس نقش سوز و داو است

لی چون زینک لایم دم  
بشام که کل بسوی  
از شمشاد دل پر  
باز بسا خوار از دوار  
چون را داد خور و یار  
هر دو یک ره یک دست  
پیم باوه خور و یار  
دیده کان طبع  
کرده دانتان بی اثر

راع  
غزاره  
کود

دام

مقلاب  
دلالت از رنگین  
مشتی تا دشت  
قوت مردم و مرد  
سیح بر یک شاد  
الایش



توسوی نان بمنوز اتش بایی

آبت از روی درفت و عقل از

فصل فی تسویه العربیة الفارسیة

بهر ملک را هفت نیست  
چه کند پارسی و تازی ملک  
بیج در بسته نیست در تازی  
کسری اندر عجم می به سوخت  
تازی و پارسی چه خواهی کرد  
بوالحکم خواهی فلک بودی  
بولب آفت دما هستی  
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم  
نه بدان تا تو خواهی ساری  
چه کند جان و صورت به جل  
تازی صورت مجازی را  
روح را پارسی و تازی کیت  
که تو تازی می ادب خوانی  
تر فضل بوالفضل کند  
لیک قد قامت الصلاة

فضل دین در ره مسلم نیست  
بست محتاج کار بازاری ملک  
از پی دین و نفس پردازی  
تا عمر شمع تازیان بفرخت  
ملک و عدلست دین دل بید  
که تازی کنی ملک بودی  
تازی از شیخ را پنا هستی  
هر در چون بهر چه باشد کم  
بهر معنیست صورت تازی  
هر که شد جان مصطفی را اهل  
بهر معنیست قدر تازی را  
روح با عقل و علم داند نیست  
ایچنین حلف بی ادبانی  
علم خوان تا جان قبول کند  
بولب از زمین تریب بود

بود سلمان خود از دیار عجم  
بر در دین بسی پر قدم  
کز بهر خوبی پرست  
علم و شکرش می پیست  
آب خواهر چو شکر آب  
کس را نماند شکست ادب  
چو چیل جلیت شربت  
چون تا بهر پیر امید  
دل سیکرد و جان سپید  
پس در این راه باطل  
چاره فرزند و دیو  
منبت خیره تبت نبوی  
نقش خوی و شربت لغوی  
نقش

نقش

نقش

نسخه  
موجود

|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>باب الحاشی فی فضل الفقه و<br/>الفقه و حب الایمان و الامور<br/>الدنیاء و نسیان الموت و<br/>القدر و سوال منکر و نیکر<br/>خنده هرزه کار عمر بود<br/>یعنی عمر شریف را چو عمر بود<br/>چون همه البلبان تو خنده<br/>انکه را چو عمر کند بود<br/>مرد را خود چو جای خنده بود<br/>کین ای دوست دوسر ای غل<br/>عقل را فوج در آفرین اصل</p> | <p>آج تناقضه قیلمان و<br/>مفضل فی الحکمه و عظمته<br/>هر چه در دسر دهم چو خار<br/>غذی روح باده و باوت<br/>مرده زنده کن است چون کسی<br/>هیچ غمخواره مدان چو سخن<br/>حکمت جافقزای را بگذار<br/>بحقیقت کسی نداند عقل<br/>عقل راه ترا خفیه پس است<br/>کامی ز من متراد و و سلام<br/>از حدیث همه مکتب و دید<br/>مرد جاہل ذلیل و غمخوار است<br/>طمع از مال جمله خلق تبیه<br/>عقل را جوئی و جمل را بگذار<br/>آز بگذار و از کسی مهراس<br/>تا بداری تو از خود را بخوار<br/>سخن آغاز کردم از ترحمان</p> | <p>کی شد از بسد یاری مقهور<br/>مهران را چو طامع و میخوار<br/>بد و عقل دیده و دات<br/>از کفی پر منجبه موسی<br/>زیر کار از دین سراسی کهن<br/>عقل را اگر سومی تو هست قرار<br/>از جهالت ترار باید عقل<br/>متر عقل و تکلیف پس است<br/>عقل مرقص را دهر پیغام<br/>هر که مر عقل را بمینبویه<br/>مرد عاقل همیشه تن دار است<br/>دل جاہل طمع باشد پر<br/>از خود را بر پامی در آرد<br/>از مانند خرس و خوک شناس<br/>از چون از دماست مرد غلام<br/>چون منوم درین سخن برهان</p> |
|--|---|---|

۲۳۶  
 چون گذرد نصف درخا  
 و نصف کسب که در نگاه  
 گفت آنج که بین این حد  
 کشته زردی که در ده  
 عاقبت هم بیت شین  
 عاقبت غل غیشین جوان  
 است غل رضای اجل  
 که بود غل و زار  
 کوه اندیشه و زار  
 خیز از پای سود زبان  
 تاز به سبب کسب کار  
 شمشیر آیم و غصه  
 داشت

پس چو مردی باند بوی نگار  
 ماه نو تو بال تو بر کند  
 هر شبی کان زمانه بر تو شمر  
 درخ ماه نو کسی خبند  
 پس تو باری چرا نه کرئی خون  
 غافلان خفته زیر کان نالان  
 زیر کا براه روز معلوم است  
 سال چون مرغل است و نه فرست  
 چون بمنزل رسید مرد از راه  
 باز پس خود نیاید آنچه گشت  
 با تو قصد درج در ناسفته  
 عمر کوتاه چو عمر مور و کس  
 وره دین شده فلیس عمل  
 کی کند جلوه عتبه اهل  
 خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مردی آن بکار  
 پس تو بر مرعنه بر خو خفتند  
 روزی از زندگانی تو ببرد  
 که از سود و مرد و بر بند  
 کت از وجان کت و افرو  
 خربالش سزا ترا ز پالان  
 که شب روز غافلان شوم  
 روز و شب کام زخم و عرصه  
 از ره رفته پس شود آگاه  
 درج اعمار تو زمان نبوشت  
 خانه پر زد و تو نیک خفته  
 املت باز عسره ده کر کس  
 بھر دینی شده طویل امل  
 قدس لایهوت بر دل لایه  
 تو بدین عتبه مختصر مشغول

|  |                             |
|--|-----------------------------|
| قصه نوح النبی علیه السلام المخرورین فی طول عمر | نوح را عمر حبله و ده صد بود |
| حرص امیت او بران آسود                          |                             |

داشت لقمان یکی کرسی تنگ  
بود افضلی زوال گرد از وی  
بدم سر و چشم گرین سپید  
در رباطی مقام من کز می  
چون کتم خانه کل آبادان  
کرب و دوده چون زخم شانه  
ایمن سر و چند کوبم من  
پیش صرصر چراغ چه فروزم  
خلق رازین سراسی پر شور  
پاک المثلث لون بخزانده پس  
چه کنم غمت خانه و بنیاد  
خانه کز رنج راه و حیل بود  
کز چه قزوید در دلش پنهان  
خانه اینجا که بهر قوت کند  
قوت عیسی چو زاسمان بارند  
بر فلک زان هیچ سرفراشت  
چه کند روح پاک خانه ریح

چون کوه گاه نامی و شیه جلت  
چیتس این خانه شش ذرت نه  
گفت هذا من موی کثیر  
بر سر پل سرای و من مغزی  
دل من اینا کگو نواخوان  
بر ره رو و چون کسب خانه  
خانه ویران و چند رو بم من  
پوستین پیش شیر چون دوزخ  
چار دیوار کور بهت کور  
خانه و هبت سازم انیت بر  
موس من نجایا المحفون باد  
همچو زندان کرم پیله بود  
گشت هم قرن و رازندان  
مور و زنبور و عنکبوت کند  
هم بد انجاش خانه پر دانه  
که برین خاک توده خانه نذا  
فلک پنجم است بام صبح

۱۳۷  
 که بگوید بگویم من غم  
 که که دار دار تو ساری بهر  
 و در چون شرف و چالاک  
 سوی نیایک پاک رویه دار  
 نه نوری در دلی در دست  
 بهر شایسته در کور او که است  
 زانکه اینجاست یک دروغ است  
 نیست که حدت اصل است  
 اصل باز بسته تا این کار  
 بی اصل نیست کاره اعتبار  
 خوشی و غمت نوشته در شوی  
 این دهنه اش بی بی و دوست

کتاب  
تالار و خانه کوچک  
و نصب زیر زمین  
۱۲

مکران  
مدیر از روز  
و شب

غدا بایم

محمد

در  
زبان بگویند که  
فانغ از من  
چشم حاکم  
توز احوال  
زان ملکبار  
بنا بماند  
خوشین از سر  
خانه را که  
در و دیوار  
چشم قتل  
بافتن شمال

ای نیاموخته ادب ایوان  
که کف باشد از بلای پت  
چند تاند و پسرین باشد  
تو بد ز می شده به پسرینت  
با تو این طرطرق و لاف هر  
بعد از آن راه کفر و دینت بود  
نیک تو روضه شود و غنیم  
تو عرض و خدیجان پسر  
با خودی از ایر چون کدوی  
خوشین را و دل کن رستی  
ای فکنده بچل و خود شرت  
آرزوی صنبلع و اسباب  
آرزو را بر پایی در آرز  
آرزو و هوس کسی جوید  
آنچه جد چون لعب همی شمری  
لعب بازی برای کوک و کاست  
بسته با عهده متنا عقد

ادب آموزین پس از ملوان  
که کفن باز ست روز و شب  
بوکت این پسرین کفن باشد  
کار از آدم بگفته گفت  
آدم آخر است همه و بس  
نیک و بد مونس و قرینت بود  
بد تو حنده شود و حشیم  
کرد تو چون سرای پرده آبر  
همیزی از حشیم چون کدوی  
عقد با حور بیگان بستی  
رو به اندر روز و طر و کشت  
روز آبت پیرد و شب خلوت  
هوس آرزو بره بگذار  
کو همه راه پیخودی بویید  
و آنچه حق چون کذب همی شمری  
نرو را لا عبی نیاید راست  
تو بهانیه و گناهان گفت

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| یکت بیکت کرده را جزا دیده  | وز شفیعان طمسع تو بریده     |
| ناقد فعل تو عیسیم و بصیر   | تو ز احوال خویش گشته ضحیر   |
| بر گرفته حجاب بار خنده امی | روز پاداش فعل و روز جزا     |
| و ده که چون آمدی برون نهفت | چند یا حسرات باید گشت       |
| لهمشیل فی دار العسر        |                             |
| شکت هست در سرای غرور       | همچو آن نخ فتنه و ش نیا پور |
| در تیر آن بخت نهاده پیش    | یکت خریدارنی و او در پیش    |
| یح که از آن شده ز کرمی مرد | با دل پر ز داغ و باد دم سرد |
| ز آنکه عمر گشته باقی داشت  | آفتاب تو زیش نگذاشت         |
| این همی گفت و اشکت یباید   | که بسی مان نماند و کس نخرید |
| قیمت روزگار آسانی          | بسر روزگار اگر دانی         |
| چیت عقل اول این جهان دیدن  | پس محبت برین جهان دیدن      |
| برکت دنیا خنده بیند و      | مرکت بر برک این جهان خند و  |
| چون نترسی تو از اجل خورده  | آن ز غفلت شمر نه از مرده    |
| تو نه بر اجل دلیر بسوز     | گور که راست و شیر شیرینوز   |
| فضل فی صفة الموت           |                             |
| جزد ورنگی نشد ز مرد و پاک  | مرد و مرد را ز مرکت چنانک   |

چنانکه غنچه رفت عروس است  
 ملک عیال و اعطای است  
 زادگان چون جسم پر دانه  
 سفر کن خوش را سازند  
 سوی ملک غنی را بمانند  
 دم زدن کلام دور و شب سنان  
 پستی و ذل پند و کس نماند  
 آنکه ملک پند و کس نماند  
 جان پند و کس نماند  
 همه در کشتی نماند و ساحل مماند  
 چنانکه کشتی که کشت و دین دانه  
 سر گذشت اهل اجل خواند

در دنیا گشت



تا بگوید ز شکر گفت ر  
 تا بگوید ز سید سادات  
 شیخ بو بکر و عمر و عثمان  
 تا بگوید ز قوم پرشروشین  
 شده در ناز قاتل و مقتول  
 قس از تیغ خضم پاره شده  
 که بلا کشته کور خانه و را  
 عمر و عاص و یزید بد ختر  
 تا بگوید ز حال مسیحین  
 و نذران کار بود بر سفیان  
 از زنی خواست استعانت عین  
 زان بر آوردن هلاک و دما  
 تا بگوید ز سبزه آتش و آب  
 تا بگوید ز عاده و عاده نژاد  
 تا بگوید ز رخسار ناکامان  
 زان در آوردن رسول زود  
 زان ببردن عروس نکو روی

ز کر یا بریده از منشا ر  
 که ز ما بر روان او صلوات  
 حیدر آن شیر خالق سبحان  
 شده راضی بقتل میر حسین  
 شده با مرتبت نبرد رسول  
 آل مروان برو نظاره شده  
 کرده تیر عده و نشانه و را  
 ببر آب بر فکند سپهر  
 و ان همه خضم حیره بر یک تن  
 یکت زمان مروان زاده مان  
 تا شد او هم جلیس با فرعون  
 از نژاد امیه خون خوار  
 آب فرعون چون ببرد دم ز آب  
 که ز بادش چگونه کرد دم بد  
 بر سر ز سبزه ان و کمر امان  
 زان برون کردن فضل از سر  
 ناکمان از کنار بر ناشوی

فی قصه ملک النعمان  
 باجم و ملک الطوائف  
 زان ملک عجم که در تاریخ  
 زان محسنای دست موعظ و نوح  
 دهم زان برون و جم و دزد  
 آل کشای نامور که در ایام  
 زان همه علم و حکمت طایف  
 حال همیشه و حال افزون  
 حال عجمان کا فر لیون  
 سر که نشیادش مظلوم  
 پود بی خاطر و ان زان دهم

فشار  
 آورده اند  
 حریف قطع  
 کردند



|   |   |  |   |
|---|---|--|---|
| <p>حال مندیاید و غم پدید<br/> رستم کرو و خدعه سهراسب<br/> زان جفا های بهمن دانای<br/> حال فیروز وار و شیر عظام<br/> زان ملوک طوائف و عظام<br/> زان خبر های آل ناسانی<br/> زل خصال سکندر روی<br/> زان سیزدهانی یزدجرد عزیز<br/> </p> | <p>حال مندیاید و غم پدید<br/> رستم کرو و خدعه سهراسب<br/> زان جفا های بهمن دانای<br/> حال فیروز وار و شیر عظام<br/> زان ملوک طوائف و عظام<br/> زان خبر های آل ناسانی<br/> زل خصال سکندر روی<br/> زان سیزدهانی یزدجرد عزیز<br/> </p> | <p> از آن بی آرم از صغار و کبار<br/> زان بجان اندرون جلیدن پیش<br/> زان بریدن منبذل و بفر<br/> زان ر بودن فکندن اندر نای<br/> زان خصال مهران سحر کردن<br/> زان همه ملکت با غل کردن<br/> زان بناگاه بدون از سر تخت<br/> تا چو بشنید از غم و روی<br/> </p> | <p> که بر آورد و ده شد ز جمله دمار<br/> بچه را در کینار مادر خویش<br/> علق بر نامی تازه پیش پدر<br/> مرد را از دوکان و از بازار<br/> زان دعای شمان و کر کردن<br/> زان همه خطبه بدل کردن<br/> تا بسته گشان و صده بخت<br/> دل بر این عسر و یاسی<br/> </p> |
| <p>فی صفت اهل الارض خاصه و عامه</p>   |   |  |   |

از آن بی آرم از صغار و کبار  
زان بجان اندرون جلیدن پیش  
زان بریدن منبذل و بفر  
زان ر بودن فکندن اندر نای  
زان خصال مهران سحر کردن  
زان همه ملکت با غل کردن  
زان بناگاه بدون از سر تخت  
تا چو بشنید از غم و روی

گفت

نگاه کیان کرد

اولشید ز هفت عضو جان  
در میان از بس که باشد  
کرده آبیس بر پلانی  
زین ترش بودن تو در زندان  
نه ز تو که ز تو پیش تو مرده  
مرگ از اجل سپردی تو  
خود را مرگ بسته کی کرد

تو همی گویی هفت که بیان  
مرگ یکدم چو گاه بر باشد  
زین سخن بروت تو بازی  
مرگ را کند کی شود و زندان  
تو جز می خوش ترا که یازد بر  
تو میری نه مرد حسد می تو  
تو میسری میر کی میرد

فی صفت الموت و صفه قوت الموت

روزی آخر چرخ پاشیده  
کز ترا از جو اس مرگ برید  
باون از چند چیزها ساید  
مرگ اگر ریخت خون ماده و  
ای بهانرا بد بیا زده  
عمرت از اس آسمان سوده  
بس بود زین پس گشت گفت  
وقت از چرخ طبع دار ساز  
جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساعی و هم بایده  
مرگ هم مرگ خود نخواهد دید  
هم بوده شود چو وقت آید  
هم بریزند جوشش در محشر  
و آنچه به بود به بدن خورده  
تو می خود ز خود نیاسوده  
که همی بر یافت پیر نیست  
آن و این ساز خویش خواهد باز  
ترا که حق داد باز نماند

همی گفت در دولت نهاد او است  
باز کی که دران چو داده او است  
کلا که او خود سرشت فلان کرد  
و آنکه او خود کلاشت پان کرد  
لعل را کلافت پرده هفت  
از نیمه آفتاب جدا کرده است  
شبه آفتاب است که در هفت  
زمانه به و شب و روز  
همی زان خزان پذیرد و  
همی زان خزان پذیرد و  
باز زدی از آب زاده و  
لازم شد ز قالی چو خان

نفسیه

۳۴۶  
بشیر کرامتیه و قاضی  
بشیر شمسینه و قاضی  
فصل فی ذکر احوال

مصلح و حور از پشت ابد است  
 حکمت و دین نیست نزدان  
 بود و جمال از نور  
 عاشق از محبت ملکوت  
 تو چه دانی که می چهری فوت  
 با چنین کجاست ملکوت  
 ملکوت انجین که انی را  
 جان به از پی رضای را  
 چون

[illegible]

اینهمه بستی که در بدن است  
نه و چار است مر ترا می  
بر فلکت شو که در جهان وجود  
تو بخت زنی درین مکن  
زودی زین سرای بی مانی  
از پی پنج روزه بد مردی  
باری باری زن بکار نیست کز  
خرج کردی برای تن جازا  
مکن ار مال را شناسی ارج  
بنود سومی زرمی و بزمی  
جعفری را چو نیست اینجا رخ  
این که متیلمیم و امید است  
آنچه امروز ربع مگوست  
هیچ نا دیده عالم معنی  
توز طراس پامی دیدستی  
از زرمی دانه غیب دیدی  
باز می تو زو شب بانا ز می

نفس نه سپرد چار پیرین است  
بر نشاید گذشت زین پایه  
هر که برتر گرفتست در جود  
جان سکینت باد بی آمن  
کوش بر کو شوار لا بشری  
کنج عقی بدنی آوردی  
منع دنیا بدام دنیا گیر  
از پی نان ندادی ایازا  
زر کنی بسبب کوران خرج  
شهر خوارزم و نقد خوارزمی  
باز دار ز پی تجارت کرخ  
خود یکی روز راه خویش است  
قطره از بهنہ رجوینست  
معرفت را چو اکنی دعوی  
نام اقا مہاشنیدستی  
نزدہ بوالعجب شب دیدی  
ہست پیش تو همچو شب بانہی

چون تو بردی ز عالم دین بخت  
 تو چه دانی بهشت یزدان بهشت  
 کی برد شهوت براه بهشت  
 بهنجو بر بطریق و ضرورت بهشت  
 ای بدل کرده دین بنام د  
 عمری آینه بدست کن بوی  
 کیزم اینجا ز دیوی و زوشی  
 چو نرسی در جهان بی رولی  
 تو همی پوش بجه جانه خلق  
 که بدان تا هرا شو دشمن و  
 که چه برخود سپوش از پی فرغ  
 اینهمه طعنه بیهوده است  
 جیم را از درون محمد دار  
 چون تو بر تن نه سپیدی  
 که میرد همی بسر در تو  
 از صفات سکی تنی کن بخت  
 جسم را در ده بجاه و یار

ملک را باز دانی از ملکوت  
 تو چه دانی که جنت جان حبیب  
 مات حور و حضور باید بهشت  
 چشمان بهشت بهر بهشت بهشت  
 چند ازین نان چند ازین خورد  
 که در و باشد ز دین سوزی  
 عیب خود بر پی پی پوشی  
 عیب کوید من اینکم گوئی  
 عیب خود بجه باران مطلق  
 عذر می نه که عقل این فرمود  
 از درون شرم دار شرم از شرم  
 عقل خبر استی نفرموده است  
 جز برای شکار شمع دار  
 کم ز نکت نیستی کش باری  
 از سگی کم نه نمجنه تو  
 ورنه در رستخیز خیزی سک  
 سکت دیوانه بر در ویش دار

۲۶۵  
 حکم فیه کی بخت خوش  
 ایسب زبده بود شود سرکش  
 روده که باند کش فیه و  
 بهر سوزن بسکت شود لاغر  
 بر عاقل که یافت عقل در بهر  
 سببی دیگر و در دم دیار  
 بنزد بهر بهر ادم فریاد  
 نیت حاجت ایدین بقراد  
 که چه آشتی بهده ز دین  
 ادم از مرگ زنت آشتی  
 فصل فی صفه النبوة  
 و الحکم و الشریعة

روشن  
 روزن جیش  
 شکین ترش زدی  
 و نه غری و حج  
 طبیعت و زودنی  
 و صاحب ت  
 باشد

کبر و نخ و کبر  
 سکون و نیک  
 که کبر و نخ و کبر  
 کبر و نخ و کبر



بغزوری سپیده خوابید  
خفت ازین گردوخان دیرینه  
تا قیامت نخورد ده مهانش  
ای دو درد و زنج از در و توان  
زین دو گرد فانه پرسیزی  
چسبید نیا و خلق استظهار  
به ریکت حاش اینده نیا  
هست مهر زمانه با کینه  
از پی کنده می درین عالم  
به کینه م تو روح رنجیده دار  
در جهان بسگر از پی رازش  
ای جان زان جهان نمودار است  
جمله چون بگردانان شرف  
خانه دان شکسته زیر و زبر  
نه در خنیش میوه آرنده  
راز دل هر دو بر تو نموده  
مانده اندر غرور ادب و راز

مان نداده بسره آب همه  
 دید سیتل و پیچ سیری نه  
 بکت شکم نان سیر برخواست  
 صورتی بسوی حسن و شهرت  
 در بقا ز دور و نشان خیزی  
 خاک دانی پراز بکت و مردا  
 هر بکت خاک تو ده این همه باد  
 سیر دارد میان لوزینه  
 چنپ باشی برهنه چون آدم  
 آدم از بهر کنه می شه خوار  
 چه کنی دنگت و بسوی غنا نش  
 لیکت آن زند و اینت مراد را  
 آخرش درج در و اول کف  
 نقش دیوار بر درخت و سپر  
 نه سپر مرک باز دارند +  
 تو بغفلت ز سر و بشنود  
 همچو آدینه کو دکان از کوز

صفت ترک و تمیز دو ملک است  
 زیند و در زمانه دانی نیست  
 شاید البه و در قیامت  
 می یثربین و میزبانان  
 میزبانان بی حساب و بی ارم  
 نوزدنی جمعه سر دوشی گرم  
 پس میزدانست چو بیدار یک  
 آب در دیک و در غیاب یک  
 داندان کلب نفس غار است  
 عقل فلان خانه اذانت  
 شیخ عقل کرد ما به  
 از به ملا و زشتی جانی

نسخہ  
خورد

نسخ اول و خطانی  
شاهزاده محمد علی  
سین ۱۳

۱۴۸  
وقت گشت گشت کرد  
از دیکر چیزی نماند  
از دوری ایچ  
راه خلیف در ایام  
دور از این راه  
خود و چو چو  
کلیت مردم  
کلیت خلق  
از دوری  
از دوری  
از دوری

|  |                           |
|--|---------------------------|
| مرد را عقل به بود دستور  | ورنه ماند چرا بختان مخزود |
| ذکر الافلاک و ما فیها من العجا   | حسن من المخدرات الکوعب    |
| الباب السادس   |                           |
| باب سادس گشت و فلکست   | نیت خاقل که اندرین گشت    |
| فی ذکر الافلاک و الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر و<br>سیرها و عجایبها و اشروا بحسب الرد و القبول و النفع و الضرر و القعود<br>و الهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله مما خلقها هما الا بالحق<br>و قال و انشئ القمر فجاء و قال الله تبارک و تعالی و السماء ذات<br>البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد كفر |                           |
| چند پرسی چرخ و کوفش  | نجد ای ار کر می کند سخنش  |
| چیت چرخ وزین فراز و نکات   | جامه سبز و دامن پر خاک    |
| شب صد رنگ چیت محالی  | روز یک چشم چیت و جالی     |
| روز شب را نبوی زیر کعبه  | تخته از وی غمت و غار غمت  |
| زشت باشد بجا صد از ابدال   | جز بغیرت نظاره و جال      |
| چیت خیر سپهر و هر افروز  | رسن پشه چیت جز شب و روز   |
| در شکندت بچسبند کردن   | هر کشتن زمانه پشه رسن     |
| بره چرخ چیت مردم خوار  | ز غور خویش هیچ طمع در     |

کی دهد باده خاصه نوش گوار  
راستی بر کمان چرخ مزین  
کرک پی باشتات چون می غن  
دوشی زاب ز چرخ بب  
جکرت کر ز شست کباب  
مایه شنه کوفت سپرد  
این همه ریسبند عاقل را  
کل مسرورند و دل که این  
خوب ویند و زشت پیوند  
همه کسدم نمای جو دارند  
همه عطار شکل و ناک دهند  
کردن کرد و ناک شست چو برق  
چون گل و تر کن ارچه بر کند  
کرچه شاگرد حکم تقدیرند  
تو بخوابی و بر تو فاشند  
ایکه بر چرخ امینی زنهار  
طفل چون بنه بار کم داند

کر دهم نوش خوارش گذار  
زاکه گشت او کمان تیر شکن  
بزیر فلک بخیر و بزر  
زاکه او که سیه بود که  
تازد لوفلکت بخوئی آب  
خود همه آب روی خلق برد  
کر چه زده بر زنده غافل را  
دیو سوزند و دیو ساز همه  
همه کریه کنان خوش خندند  
همه کل صورتند و پر خارند  
همه بر از روی دلق زینند  
تیر باران کند بغرب بشرق  
بی عجب خنده بهیده نگرند  
همه عین خیال و تر ویرند  
تونه بدی و از تو بستانند  
تکیه بر آب کرده پیش دار  
نفس او راستی تکی خواند

بست چون مار که در دهر شک  
زیر دوزخ نام و در دوزخ پی  
که به باید چو سیمت اورد  
تا تو که شوی زنج پیاز  
کار دین و آسمان این عالم  
بست کردون و دهر و دهم  
موج که در ابا به این زشتی  
تو چنین خوش بگفته در کشتی  
رو ز غوغا و شست افشته  
تو بدل غافل و بین خفت  
بویامد دین جهان باری  
بیم این غوغا را از و کار

مقی  
نام بر منی است  
که کسکین بعضی می خوانند  
اندا طالع که درین  
ساکر اند بهان ام  
خجرا اند  
تومی از بران

تقی  
صورتی با شک  
سکه بازی باطل  
از خیر سازند و زنده  
و کفر باشد که بران  
هم غاثر طالعند  
و جاجا کار آورند  
۱۴



تتمت شرح صاحب الفطیحة

انچنان شد که در زمین جاری

ایمی که روح بزرگ می

مقت با او در می ماند

بسی چیت در آن جانی

ز یاد می بسی نوار

غیبی بی سپیدانه کار

نیت از نقطه با خطه مان

نیت از نقطه با خطه مان

نیت از نقطه با خطه مان

نیت از نقطه با خطه مان

غمزدانان درین ره و منزل  
تو چو کوزی حکمت اکتسده  
بر دغای سپهر کیه دوز  
تو و هازین سپهر چشم مدار  
این جهانیت دون و دون پر  
تو برین مرکز آن یزدان باش  
تو چو یزدان پرستی از شیطان  
هست پیمانهای کون و فساد  
خلق آگاه بیش و کم شدنی  
زین تبه بد عهد شخص فرسوده است  
اخترانی که غم را ساینند  
اختران غم را آدمی شکرند  
زیر این دور کسبند دوار  
هر کجاین بسا رده می باشد  
این بسا زمانه بی دمیست  
گرچه آن کل بود خوش و تر  
بوی کل و آن حیات این عالم

بسیح ناکرده دژده حاصل  
پاک مغزو لطیف و خوش خنده  
کاسچ کسبیده که نذر و کوز  
زانکه هست این سپهر بد کرد  
وین سپهریت کوی چو کان که  
خواه چون کوی دخواه چو کان  
ایمنی در حجاب و با سامان  
انده از هست بود بهر معاد  
رفه و آدست آمد سپه  
زین تبه پیمان خلق آسوده است  
به پانیدی که ترا پایمند  
همه جز غم آدمی نخورند  
بست دی با بهار و گل با جا  
بوی کل بی زکام کی باشد  
عمر حاجبه به با و لاشیت  
تحقق کرد در می اندر مغز  
موت همچون زکام هر دو هم

بر کوه



سیرزالی سه توزیرغل  
که برآرد و ترا حاصل دل  
بست کرده و رشت و سحر و  
افس که مخنه محالیت  
بازارت کدای دیده کند  
مکنده چت را که می دینی  
رخست دین بر خست دنیا  
بی نیاز از خدای و دین دور  
مرکت را تبار و تیز بران  
کنش بار اشتهاء خلق

ای گرفته بدست حرص و اهل  
دل ز دنیا و مهر او بکسل  
که بچشم تو هست دهر خال  
دینی از چه فراغت خالیت  
مرتب را خسر و گزیده کند  
را ز مانده است مرد رسمی  
نه از بهر بلا فاجعت و از  
ول بی برکت را نوا نورست  
ان فی دیننا بخوان ایمان  
صدست شوق و دلیلی را

[illegible]

نسخه  
برن

سومبارین  
ناجا ویدیه فرد  
بردن  
۱۲

فضل في المجاهدة وترك العادة

آخر اسی نازنین کم اندرود  
برخروخوان که هرچہ باد اباد  
برخرد شرح مصطفیٰ بکار  
وست بر سر کنی نیبشی سر  
بلک نامہ سیاہ مدہ  
فرج استرہی کھو داند

چه کنی در کسار ما و رخ  
پای در نه براه بی مسیاد  
خردت را بران دوست بلال  
چون پیو باروت ننگ مسر  
سیم را بدول ایچ راه ده  
قدر سیمی که حصص نماند

تو طلب کار قوت و صغیر تو یار

چنگت کرده بجنجور تو دراز

بتمیسی فی مثل قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید درم  
کر برای منت یا بی شاد  
از پی مان مریز آب از روی  
آبر و از برای مان برود  
چون نه نیکی نه قابل مینگی  
ز بد عینی و حرص قارون بین  
در فضا سبده و بان نیاز  
این بزد آسمان کر قبه سباز  
عقل و جان گفته از پی ز سیم  
آفت آدمی ز دنیا و ان  
مرد دنیا کر استی بنود  
کر تر اخشم و آذ بگذارد  
انجمن مبارکت با دان  
مرد خرسند میر کوی بود  
ورنه از حرص کند می کت خود

شکل شد بشوی گفت این غم  
وز برای است پست باد  
بوحشی ز بوغیاث مجوسی  
طمع مان بود که جان بروذ  
تو و کا کا و کو کو و کی کی  
گفته در شان آن و در حق این  
فخفا ز سر نشی و آرز  
وان شده خاک خوار از پی  
ان رتی بکیده بن حبس  
راحت جان متن و غنچه دان  
قیمتی جنبه قیامتی بنود  
برزین موری از تو باز آرد  
ورنه این کن و را و جهان تبان  
مرد طامع بی آبروی بود  
کر و خود به سپهر آسیا میگردد

ذکر الاجاب الالعه غسل الذوات  
و انذار الباب الرابع  
باب بیان تمام کت سخن  
سخن آدم ز دوست و دشمن  
ذکر الحکم حکم فایمان الکاف  
علم فضل فی الحب والبغض و ایضا  
مردم از زبیر کان درم نموند  
مهر که عقل بود کم نشود  
مرد و باطل و مهر و کرد دهن  
مهر که عقل بود مهر است  
ذکر که کردان و یو فایان  
چون بود مهر که یو فایان

تجلیست

سبی

[illegible]

فصل فی الاخلاص

المؤدّه النحی لسته  
دوست حاضر نبی پشیمان

جمله بود آن نهاده صد دنیا  
بفدا کرد ز هر آنچه بماند  
گفت درویش را دهم دیار  
بنی حضور من این چنین سره مرد  
جمله درویش را دهم مالم  
بهست شکرانه کنون در خورد  
دوستان امی پس چنین بودند  
مال و جان دوست را فدا کرد  
تو بدانی درم که دوست برد  
چه کنی خیره دوستی دعوی  
باید و نیک وقت داد و ستد  
دوست را که ز بیم بدری پست  
دوست گز کاس و کاسه و بر تو  
ورگبونی بدوست برجه این  
یار بد بسجوی تیغ دیدار است  
یار بد دشمن است رو باروی  
مرد راره زنی یقین باشد

میث برداشت مرد و رفت کار  
 مستحق را ز ریج و غم بر ماند  
 که مرا شاد کرد و سیکو یار  
 مال من زان خویش فرق نکرد  
 از چنین دوستی چرا نالم  
 ز آنکه در مال من تصرف کرد  
 که مرا عات هم نیا سوخت  
 راحت دوست و آنچه اگر دند  
 سینه ات بسجونا پوشت  
 همه کفار بسد زه بی معنی  
 مکنه بیسج نیک هرگز به  
 که کند آه او باشد دوست  
 از پاس و سبوسه دور بود  
 گوید تا کجا بگو بنشین  
 بزم و تیز است و روشن و تاز  
 تو ازین بایر روی دوری جو  
 هر قرینی که دون دین باشد

[illegible]

طمانه  
المغنی ستر قبا وغیر  
قادر و شکر و سینه  
است و حجار المغنی  
وارد و باطنی است  
دلی و در  
نیز

۱۵۶  
چهارم کور و حجره را دادند  
پیش خود می آید و می دانند  
است

سپیس فی روعا الر

مستغفر بالله

دوستی با مصطفی  
و پیروی از او را با مصطفی

پیشانی پر چھوڑ کر

پیشانی و سر

دوست خودی  
خوبی  
خوبی  
خوبی

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

بسم الله الرحمن الرحيم

کلامہ  
تمنا کہ انرا  
کالائز کو بند  
۴۲

دوست گرچه دوصد دیار بود  
مرد را خشم و دشمن و انا  
از نفس دین طلب رغبالاف  
آئین از نیسج خواهی پر  
آنکه از خشم و بسنی و کوش  
ناید از کوشا جان بسنی  
از بهر اساریجویی اینهمه ساز  
که بدید است در جهان باری  
گر نخواهی دل از زنده امت پر  
گرچه صد بار باز کرد دیار  
زین بدان رخ همی بگردان  
دوستان کنج خانه را زنده  
بافایه و سره بخت و بخت  
مطلب گرچه حرم فرمانی  
نه نظری زین شود و زان بهر  
آن طلب کن که دار و دل  
صفت دوست از تحقیق

دشمن از چه یکی هزار بود  
بتر از دوستان همه گانا  
از صد ف و طلب آب و ناف  
از صد ف شکست جوی را بهر  
زان به بین زین بهوی زین بهوی  
نخست چشم و نشو و بسنی  
آن ازین این ازان نیای باز  
کار هر مرد و مرد هر کاری  
بیدی از قرین نیک سب  
سوی او باز کرد و چون طومار  
باش تا قدر این جان وانی  
ببخش بر دار و کنج پر دازند  
نه در آینه حیت و نی بگریز  
سکی از مقعدان زندانی  
که چنین آمد از حکیم عرب  
تا تو از وی وی از تو مارا  
از علی بشنوار نه زندیق

دوست نازان بود و بیاد تو  
باید این طاعت از علی و تو  
غنی و غنی و غنی و غنی  
بزنش زان زان و زان  
چون را دانی پدید آمد  
عقل باید که زنده بماند  
دوست و غمت از تو کم دیون  
دوست بهر چه عاز و ان بدست  
که به دوست یکدست  
دوستی با من و غنی و غنی  
دور و دور و دور و دور

دوست  
دوست  
دوست



عجیبه  
معنی جاسوسان  
چون است دور  
از حال حصار آلوده  
۹۲

استقامه  
هرگز رشت را گویند  
و چون گلشن دیو  
صاحب قوت و  
قری بار و نیز آید  
۹۳

باز که در دوا خوان  
از کینه انانک من است  
بانه خون گشت پست بود  
عجیب دوست و ست یار  
نیت هیچ دوست در وفا  
چون عفت کند سلام  
از بد و نیک شود بد و نیک  
دوست دشمن ای جان باید  
نیت غدا می مان باید  
نیت پیشم خوابی  
نیت خست چهره را بی  
دوستی با خاص را بی

تا نباشی حریف بی خردان  
با ذکر لطف اوست جان پرگار  
زرد روی ز راز قرین بد است  
صحبت با غما بفضل بسیار  
روغن کجی که ناس عام  
چون بکها سپه دلف و نفس  
این برست از سومی و این کل  
با بدن کم نشین که درمانی  
صحبت نیک را ز دست نه  
خوش خوار بد خوان ترک شود  
اسپ توشن را سپ ساکن کن  
گر بدی صورت بود مسته  
هیچ صحبت مباد با عامت  
صحبت عام آتش منبه است  
باد و عاقل هوا نیامینه  
با بد و نیک چشم و اندر لیت  
کشم چون دل پایله به بین

که نگو کا به شود ز بدان  
ز هر کرد و همی صحبت مار  
ورنه سنج است تا قرین خود است  
با در این زمان کند عطار  
شد ز کله عریز و نیک نام  
روغن کجی شخو اندکس  
کل از و نیک نام و او این  
خو پذیر است نفس انانی  
که میوه به شوی نصیحت به  
میش چون کرک خور در کرک شود  
گشت بسنج اگر نشد هم گشت  
بد و نیک نادان به  
گرچه خود مختص کند نامت  
رشت نام و تبا و تنه است  
یکت هزار دو عقل بگیرد  
جان شناسد که دوست دشمن است  
از دهنش دل چو لاله به بین

مر ترا زود فاختا اید خاست  
پس تو اکنون نه نه بد را باش  
که بود غم عشق و لقمه زمان  
صلح دشمن چو چنگ و دست  
دل در زیشان میند کز کیهان  
لیکت را از بدان چه جا بود  
خلق جز بر بند و پیچ نه اند  
گر همه در برت فرو ریزد  
چون نه پیچیده به نور کرو  
هر پیوسته یکت سواره بود  
هر که تنه روی کند عادت  
مرد را دل شکسته دار خفت  
جفت باشی خدای نه بد با  
با چنین تیر و جوشنها  
ملکات عالم بر ز تنهائیت  
با کسان در گناه داشت بود  
چو تو تنهانشی از سر و بن

که تنویریت با تر از و راست  
دامن خویش گیر و خود را باش  
بی بد چون چرخ سیوه زن  
دوست را عیب پیش و پس  
همه آدم دمنده و مرجان جان  
زانکه عصب بسو ط ماه بود  
همه را آرزو دم ایچ اند  
مرد عاقل در دنیا و نرد  
بچو خورشید باش تنه رو  
ماه باشد که با ستاره بود  
بچو خورشید شب کند غارت  
تیر را پای بسته دار خفت  
فرد باشی خدای باشد یا  
واکمه تنه ترا به از تنه  
مرد تنه نشان زیباست  
با خود آسوده شام چاشت  
با خود ت هر چه آرزو میکن

مهر  
مهر تابوی بینک زنده  
چون دلش نه بد و بدیاری نه  
تیر را پای بسته دار خفت  
که دیند که با پیاری  
چون کی غمیت که آن غمیت  
بسم از تو اندر آید  
پس بادی غم از تو بگذرد  
تا می در تو نیک و بد  
با تو بگویم بد رفتی بنشین  
که شود و العیب با ناله  
با تو بگویم از تو بجان حسن

بیت  
ششمین

مرغ  
نوی چید و چو  
دول  
مکار چیب

بیمه دیند کاهم خوشتر  
عاشقان شش پانچیمین  
مار با کبوتر شش  
دور در شکست صدونی  
بر دوزخ موی سر که او داند  
که غنیمت آدمی بر نی زار داند  
بیمه دیند نیک جان دارند  
که در آشف رودان دارند  
که در از فضل نلف و خولان  
ببدولی نیستند دولان  
این این نیکوکاران  
زیرانی تو در زبیر گفت

دل نخواهد ترا ز بر بکسل  
در دمان دار تا بود خندان  
هر که مار را نخواهد از بیمه دل  
چه کنی با حریف بی حسنی  
بس کتابی حلیل با جزوت  
غریبی به زجفت کوتاه بین  
هر کجا داغ بایدت فسرود  
هر که بهیست دوستی دشمن  
من بعالم درون نمی دهم  
کو درین روز کار یار یار  
هر زده دان هم شریف خرم  
که چه خوش بود پنج و خوش کلانند

گر بخیلان نخیل هسته دل  
چون گرانی کند بکن دندان  
گر بیمه دل بود ز بر بکسل  
پس ندیم تو شعر چون شعری  
تا نکوید نخلت نیک و بدت  
ماه تنهای به کشش پروین  
چون هر هم نهی ندارد دین  
بشی در جهان دهد آواز  
دوستی زان همیشه حیرانم  
بر که باشیم استوار یار  
کو کسی کو کسی بود کس را  
ز و دسیرند و تنگ حاصلند

فصل فی صفه محبوبین

باز این دلبران عالم سوز  
که چه از چهره عالم خشنود  
از پی برودن روانساز  
ببرند آبروی دولت جم

عشقان آشت و دلها کوز  
از مرده دل درند و جان فو  
چیشان چشم کرده جاندار  
زان دوزلف و دابر و پی

پنج کاران کج پاسخ ند  
 هر صورت پرست گس نبود  
 روزی نیکو شود با تو  
 دوستی از پی درم دارد  
 چون تو از المهان گزینی یار

ز نیکو دار و راز پاشانند  
 هوش او جز غم هوش نبود  
 چه بدی دید بد شو با تو  
 ز هر و باز هر را بهم دارد  
 یار غار تو غار باشد عیار

پیش المدهی محبت غنیمت و المکا دخیج

داشت زالی بر و سامی نگا و  
 نو عوسی چو سرو نو بالان  
 بدر او شد چو ماه نو باریک  
 دلش آتش گرفت و سخت بگر  
 زال گفتی همیشه با جستر  
 از قضا کا و زال از پی خورد  
 ماند چون پای مقعد اندر یک  
 کا و مانند یوی از دو زنج  
 زال پند است بهت غرائل  
 کامی ملک موت من غنیمت  
 کر ترا هستی بسی باید نه

هستی نام دشمنی و سه کا و  
 گشت روزی خشم بد نالان  
 شد جهان پیش سیرین تاریک  
 که نیازی جز او نداشت دگر  
 پیش تو باد مردن مادر  
 پوز روزی بد گیش اندر کرد  
 ان سر مرد ریش اندر یک  
 سوی آن زال تاخت انعطج  
 بانک برداشت پیش کا و نل  
 من کی پیر زال محنتیم  
 شو مرا و را بسره باشد

این قسم تو دانی و در خفا  
 سیاهی دور و ز کار من بگذر  
 بی با ما ازین شمشیر دارد  
 چون با دید در پس دارد  
 باید انی که وقت عیال  
 بیسجس از آینه اندیش  
 بچال نیکو بدو بدست  
 بچال پیش دشت بدست  
 صفت المهان چو دیدن  
 از آن دلی خالی از برون  
 دوستی المهان ز غفلت  
 ز غفلت و غش تو جود است

نگاه  
 الکا است  
 ملک بر  
 غنیمت



چون کتابت صورت و عالم  
صورتش بر تن لیسان بند  
صورتش خاش و سخن در د

کاذب روایند و پند بهم  
صفتش در دل حکیمان پند  
تن او نو و جان کهن درو

لہتمیں فی خلاصہ الحب ۶

آن شنیدی که در عرب مخزن  
دعوی دوستی لیلی کرد  
حله و زاد و بود و دگر بست  
کوه و صحرا گرفت سکن خویش  
چند روز او یافت بیخ طعام  
از اتفاق آب و اوقاد به ارم  
چون بدید آن ضعیف آه و را  
پله کردش سبک ز دام او را  
گفت چشم چشم یا منست  
در ره عاشقی جهان درو است  
چشم لیلی و چشم بسته بند  
زین سبب را حرام شد برین  
من غلام کسی که در عشق

بود بریسی آبخان مضنون  
همه سلوی خویش بوی کرد  
برنج را راحت و طرب نداشت  
ببهر گشته از غم تن خویش  
حسیده را بر نهاد بر دهام  
مرد را ناگهان بر آمد کام  
و آبخان روی و چشم نیکو را  
ای همه عاشقان غلام اورا  
اینکه در دام من شکار هست  
همچ یار در بلانه روست  
هست کوئی بسیکه گریزند  
بر هانش زین بلا و محن تا  
شد مستم ورا شسته عشق تا

۲۶۳  
 او دعوی روی بفرستنی  
 که این از دولت که این  
 پادشاه که این  
 و در آن زمان که این  
 چون زمان پادشاه که این  
 دعوی روی بفرستنی  
 پس طلبکار که این  
 که در آن زمان که این  
 است پس این که این  
 که در آن زمان که این  
 شده به جهان پادشاه

عاقبت خود گرفت و هم کذا  
بر خود وصل جا بی چکنم  
چکنم قدر خود ندیدنی  
در کشاد است و خوان نهاده  
بر سرفیت چسرخ و چارارگان  
و سلام و چهار کتبی

اینها را از غم مرز عبور نهند  
تو را احوال غافل چو کس  
تو بگو هر و را می دو جهان  
چه گستاخی بزرگ زاده ترا  
بچ نوبت زنی چو عقل و چو جان  
گر کنی در جهان بشکری

متشیل الانسان وعمله

کہ اور ملکیت آما دہ  
 بر سرش خادمان با اخلاص  
 پس او سال و ماہ میداند  
 ہمہ بالہو تعب مشغول  
 رحمت و انہ سپہ باشد  
 بارگاہ خفاشان در جوش  
 بنودی رقیب بی کردار  
 زانکہ مقصد کار و وجہ  
 از عبت جملہ نجات تو خد رست  
 پاک دار از عبت ہمہ حسب

آن نه بنیسی که پادشاه زاد  
باشد اندر سرای و حجره خاص  
تا بازی و سر از بگذارند  
آن و شاقان پریشان و قتل  
در سرائی که بار که باشد  
همه را بر فلک رسیده خروش  
و آن ملک زاده ساعتی بکجا  
سرایین چیت خود تو میدانی  
مرا تحت ملک نظر است  
تو اگر نفس آدمی به بنیست

[illegible]

وَشَقَانِ  
خَدْمَتِکَ اَرَانِ وَفِی  
سَادِہٖ رُو  
۱۲

چون کوایی بباد قاضی گفت  
 نه فلان را در دجست تو بود  
 از عطا بود کام و راحت روح  
 مرد گفت از فرزدق و اشعار  
 گفت قاضی چو تو زندانی  
 قول تو من کجا قبول کنم  
 چون ندانی فرزدق و نه دیح  
 تو اگر آدمی چو آدم باش  
 آتش جان و کسبه دوار  
 چه کنی در حجاب بیارش  
 در که ز کین سرای پر حیل است  
 گوشه گیر ز این سرای مجاز  
 جز بی زاد و بود عالم حتی  
 کرد دریا و رود و حیوان کرد  
 جان بکف بر نه و دلیر آسا  
 این دوزخ حیات نزد خود  
 باش تا پنج تو آب رسد

کای تو با مردی و راو حجت  
 که فرزدق بی و راست بود  
 شعر را بد از کرم محمد و ح  
 من ندارم خبسه تو رنج مدار  
 منقبت های خود کنید اینی  
 من همه کار بر اصول کنم  
 من ندارم شهادت و تحسین  
 راه او را به پیش و نه کم باش  
 مرد کا نند زندگانی خوار  
 را نکه بس نیر است تیمارش  
 ز دبان پایه غم و خلل است  
 تو شه آن جهان در و میبار  
 روز لاخیر دان و شب لاشی  
 ماهی از تا به سید نتوان کرد  
 قصد این راه کن در و ماسا  
 چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه  
 ماه خیمت تا قاف رسد

۲۶۵  
 این را بی دینی بی دینی  
 بره کی که دینت حاصل فعل  
 بود که در دینت دانه عقل  
 بود دانی ز خست و تن  
 پیشانی بیان و پیش حق  
 تو که در بند آبی و مانع  
 کی جهان و جهان را و انی  
 وقت را مثل کی که در ایام  
 زاده در میباید اسلام  
 نزاری دغم گفت بود  
 شربت کافری پیشه بود

دانه



۱۶۶  
 یونبار می بیند دین را  
 چو که در حق است جواب  
 چو چو چو چو چو چو چو  
 ای ز تو دین را چو چو  
 نه زنی در راه صواب نه مرد  
 نه منعت از انیت نبود در  
 تمثیل الصلابة فی  
 طریق الاسلام  
 رفت دین را دم و دنی را ز اسلام  
 ما شوند از جاد و سحر و کیمیا  
 و بی اتفاقات و شان چو شمشیر  
 زان میان به سبب شوند  
 خدایان  
 حله

| معنی نکرده و در به ایمان  | پشت آورده اند از ایمان چرا   |
|---|--|
| فصل فی شکر و تیه الاسلام  |  |
| بود عمر نشسته روزی فرد<br>هر یک از شادی ره اسلام<br>منی عجله یاد مسکر دند<br>بود عبد الله عمر حاضر<br>منی زود کرد بر خود یاد<br>گفت و یکت چه لاف پستی<br>و دین تو تا کج باشد<br>تو در اسلام زاده و دیده<br>در دایام کفر خورده نه<br>اینچنین درد و خشم ما دینیم<br>پشید تو در دین مسته<br>ناشناسی تولدت ایمان<br>ما شایم کان چه ذلی بود<br>شکر اسلام کرد ما دینیم<br>شیر مردان غمای ره بردند | کردش اصحاب صفت نام خود<br>یاد میکرد بر کشته ده کلام<br>فوت ایام کفر میخورند<br>لیکت زان درد و رنج بد صتر<br>روز عمر بر زبان بکشد<br>خود مر این درد را چه باشی تو<br>مر تر از در دی که روا باشد<br>تلخی کفر بیخ خشیده<br>خوشتن را دلیل کرده نه<br>زان بدین رسول شادانیم<br>هیچ نابرده ذل استخار<br>قدر ایمان چه دانی و احسان<br>وان چه بندی وان چه غلبه<br>کین زمان مرد راه ایمانیم<br>بتو نام در راه بسپردند |

علوی و دانشمندی  
 کس فرستادشان عظیم کردم  
 گفت شت معانه بر بندید  
 در نه من هرگز را بسوزانم  
 بنشینند هرگز را می زنده  
 گفت مرد فقیه دحضت هست  
 بعد از آن چون فسخ فرار آید  
 علوی گفت مراست شیخ  
 خیرا گفت مرد دشمنه  
 مرا علم او دلیل بر است  
 من باشم محنت و دوجان  
 هر چه خواستید با منم بکنید  
 نیک و بد ببت مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ده دین را  
 کشته بهتر مرا بسنام مگو  
 جان بداد و یکی سنجو دگر  
 ای بر دی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی  
 کرد بر هر سه شخص حکم سدوم  
 بت بجهو و خویش نپسندید  
 بکنم همه بدی که بتوانم  
 هر سه آن دست در دعای زنده  
 بسته در چنگ خضم عهد گشت  
 بر عهد و شرط بار آید  
 جد من بر همه شریف و ضعیف  
 کار تو گفت من شد مخرمند  
 علوی را پذیر خلیل بر است  
 کرد من جهان شود و پیران  
 گو بگیرد و کرد غم بر بند  
 نام نیکو گردیده ام ز جهان  
 کبرم و عار و جان و بچین را  
 که بوم زنده با همه را آه  
 بر در عار و شکست قنود نکند  
 خیر مردی چنین نمود عمل

در نه من هرگز را بسوزانم  
 بنشینند هرگز را می زنده  
 گفت مرد فقیه دحضت هست  
 بعد از آن چون فسخ فرار آید  
 علوی گفت مراست شیخ  
 خیرا گفت مرد دشمنه  
 مرا علم او دلیل بر است  
 من باشم محنت و دوجان  
 هر چه خواستید با منم بکنید  
 نیک و بد ببت مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ده دین را  
 کشته بهتر مرا بسنام مگو  
 جان بداد و یکی سنجو دگر  
 ای بر دی تو در زمانه مثل

قطع کند  
 تها خردن و  
 زدن و شکن  
 موزن

صبیح  
 فرومایه چنین

رسم  
بر عاقل ناز

شعب  
عالی است هزار

۴۶  
عالم را زاری  
که تو جهانی عالم را زاری  
این زمین از این عالم را زاری  
بدر آن که در این عالم را زاری  
کاشی نان و آب که در این عالم را زاری  
خیزد این آب که در این عالم را زاری  
نام این باغ و صیف این عالم را زاری  
نامی از دور و صیف این عالم را زاری  
خورد و دوان بوی چنان عالم را زاری  
سال و دهانه در غم نان عالم را زاری  
وزن لایس علوم عالم را زاری  
فیت خود بینی از کف این عالم را زاری  
اعقاب بخت و فتن عالم را زاری

عالم طبع و دهم و حق و خیال  
عازیان طفل خویش را پیوست  
تا چون طفل مردگار شود  
مادران پیش خویش از آن مجاز  
ماش چون شوی خواستارید  
تا چون بگذشت لعبت بجان  
طفل و گالکت از پی آن کرد  
اینهمه نقش وانی از پی حیت  
تا بر این و بران با ناز می  
را که خود دیت از درون سر  
بند کار از ادیب بیکانه است  
شاهزاده است آدمی لایب  
آدمی عالم مقصود نیست  
تو که باشی بسوز آدم را  
که ستورات و دید در پایه  
هر که بی راه بخسردی باشد  
آدمی بخسیر دستور بود

همه باز چیده اند ما اطفال  
شیخ چو بین از آن دهند بست  
شیخ چو پیشش ذوالفقار شود  
و خرازا کنند لعبت باز  
ان بکد بانوئی بکار آید  
لعبت زنده هر پروردگار  
تا بدکان سه چو کرد مرد  
تا معنی رسی بدانی زیست  
آدمی زاده میکند با ز می  
در دستان عقل با ز می جا  
خواجده را خود ادیب در خانه  
بنو دیسج بی ادیب قیام  
همه هم ما و همه همه بریت  
تو که باشی جنتم و حاتم را  
همه من و مایه هم کرانمایه  
از ستور می و وز ددی باشد  
اگر چه دارد و دیده که بر بوی

رازق خویش را نمیدانی | بنده است چاکر نانی

لهم تيسل في اعتقادك والخوف لسبب الخرق

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بود مردمی معین بس برنجور   | شده از عمر و عیش خویش نفور |
| مرو را ده عیال و کسب قلیل  | کشت پیچاره زار مرد محیل    |
| از عیال طفل و رخ بر تافت   | بد کر نایت سبک تافت        |
| وان عیالان بهر بد گذشت     | راحت خویش در آن پست        |
| بهر چاه ساری آمد مرد       | نخست سبک که با معیل چه کرد |
| دید مردمی نشسته بر سر چاه  | دلو بجل ز بهشت ده راه      |
| مرغی بس ضعیف بس کوچک       | که ز خشک بودی اوده یک      |
| گفت مرد اسکت بکن کاری      | تا بر آید مکر ترا بار سی   |
| از من خواه چه صد درم بتان  | مرغ را ز آب تشنگی بتان     |
| دلو جل انیک و چی بر آب     | آب ده مرغ را سکت بتاب      |
| مرد گفت که بخت روی نمود    | بازین کار خود نشاید بود    |
| یکی دلو سیر کرد مرغ        | صد درم مرز اشود مرغ        |
| دلو گرفت و رفت ذمی سپر چاه | خود رسته فلک بنود آگاه     |
| تا نگاه زوال آب کشید       | مرغ سیری از آب هیچ ندید    |
| خسته شد مرد و گفت چنان بود | که تن من درین غما فرسود    |

درد امر و گفت گاهی نادان  
استخوان تو نام من از زبان  
تو در این مرغ را پیچاه پر آب  
تو ز آب داد آب  
دیده عیال ضعیف چون دگر  
طفل را زخم خسته بکند زاری  
از تن من تو در میان بسی  
لی چرا با افغان و با بعضی  
رو بوی خانه بار تو بشمار  
کار اطفال خسته در آید بار  
من که روزی بهم روانم  
راه از رازق بر تو بگشایم

۲۵  
 چنانکه در این داستان از روی  
 تکرار چه چنان درین کار  
 زار و می شد غصه درین کار  
 زین بابت که قند خین درین کار  
 خانه خیر که کبریا شیدی  
 نقشه کشی شیدی  
 کجی که در خانه شفته  
 سال خانه و خانه شفته  
 تو درگاه شفته و خانه شفته  
 بکنند در آن خانه شفته  
 خانه را بکنند در آن خانه شفته  
 زین بابت که کبریا شیدی  
 چنانکه در این داستان از روی

جان بدادم همی دهم روزی  
 زین بوسها چرا نکردی دور  
 ج چندان گفت و بستیکی  
 نه بدیجات زرد با نجا زور

در غم مان چرا تو دل سوزی  
 چند دارد در آن جهان مغرور  
 جامه ممکن بر آتش از لکی  
 زنی گلشنی وزنی کوره

التمیل فی الطالم و الطلوم

کودکی با حریف بی انصاف  
 تو در آری و نسیم در یاری  
 اندرین شاهراویم و امید  
 شب و روز از بی عذاب  
 کی هوای هلاکت اندیش  
 کو یکی مادری که از سر درد  
 کردت ارچه چو کوزین کرد  
 ما که می باشد از درستان  
 شیر خوردنت امل در اکنده  
 دل خور و شیر او چو کا و بس  
 باز کن خورشید خور و پن  
 بر سوسیل دل و طبع چه بود

گفت کامی سر بسرد غدا و طالع  
 با تو آن بر که کوز هم بازی  
 و این جسمت و یوسید  
 مانده پستان و یو در نیت  
 شیرستان سیه کند نیت  
 شیرکت طفل باز داند کرد  
 شیرستان عاقل خور و پن  
 اجل آید سیه کند پستان  
 اجلت خورشید باز کند  
 بردعای چو پارسا سالوس  
 طبع از شیر ماده کا و بس  
 در سرای خطر طبع چه بود

حاجت  
 بطور  
 سادی مغرور و  
 تکراری و فراخی  
 در حیرانی

چون ترا برد در سطر طوفان  
 بردگان تفاق و طبیعت  
 هست از و امر و نهی و آردنی  
 آنچه سود آید او بر دبر دست  
 ناکرده بر شوت از دین نور

بر تو خنده نه نفی تو پس از آن  
 دست خوش یافته است نه است  
 از تو پس است دگر دست از آن  
 و آنچه باشد زیان ز مایه نشت  
 را یگان و پوراشه بی مزد و

فصل فی انقطاع النسب

اوم پاک را بر آزار گل  
 بخدای اربود ز بهر شرف  
 که تو اینجا نسب درست کنی  
 بر کشیدت پرست عافیتی  
 تا چو از خاک خود برون آئی  
 را در مدی کزین تو بادل خوش  
 اهل دنیا بخوبی و زشتی  
 غافل از روی جمل و ازادیر  
 کی بسته کردی بغرور  
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور  
 هر که گشت از غر و غفلت

چشم روشن بدار تا راید  
 از خلیفه خدای چو تنو خلف  
 بر خود آن راه ناز چست کنی  
 آخر این پرستای عافیتی  
 هم در آن دم ز آب چون آئی  
 همچو سفله مباش خوار می کش  
 خستگانند محب و در کشته  
 ابلقان سوار کش در زیر  
 ابلق عسرتا با حسن صورت  
 از خدای و خلق کبیر و ور  
 نیکی آنجهان بر آواز دست

آنجهان در غر و غفلت  
 و نیکو که تا با بر آید  
 از کمال بافت قهر که آن آید  
 و آن طریقی که ازین راه نیست  
 که هم بود و گذار خود ده  
 علم دین کان بغض می نویسی  
 و نیکو که تا با بر آید  
 و نیکو که تا با بر آید  
 و نیکو که تا با بر آید

اگر  
 که بعضی وقتها  
 دوست باشد  
 ۴۱

تا بکشد است عاقل از آتش

کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل في خلق الخضرين في دار الدنيا

آن شنیدی که مایل فاف  
ناکمی باز خور و بروی پی  
گفت حیثا بکوی تا چون  
گفت سلامت و خیر است  
گفت و حکایت سخن خط کفتی  
آدمی خسته آنکختی دارد  
تو هنوز از صراط مگدشتی  
بعده از آن در بهشت چون رفتی  
ناشده در بهشت و دار سلام  
چون این هر دو فارغ آتی تو  
ایمن از هر نهاد زشت شوی  
مرز است هر دو آن در پی  
از حقیقت چنان بدل دو کار  
یک زمان از نهاد خود برخیز  
یک زمان شروع را تمایع شو

در عریض حرم چو کرد و طواف  
انکه در عصر خود داشت نظیر  
یا پنج زانه محسنه و نی  
لفظ من سال و ماه و الا صبر است  
همچو نازان بخود بر آشتی  
که صراط دیتین بگذارد  
خیر چون باشد امی ددشتی  
از سلامت تو بهره بگرفتی  
چون سلامت بود دنیا فدا گام  
آنگهی حینه را بپائی تو  
بسلامت چو در بشت شوی  
خویش را خیر کف عتد علی  
که نه اوستاد مرد در کار  
در رکیب محمدی آویز  
بس رفه در بشت و در عتد

۴۷۲  
کجاست شمع ای کبریا  
و آنچه مقدور کان آن بود  
ایچیل نمی خست الزام آورده  
خدا را بر می در بست  
شمارم بهر بیست  
که هر جای باشد خوش  
در هر که نشسته باش  
وقت آنرا که دل نباش  
سپارد بیکدیگر دل نباش  
هر که او دوری و غمی بین  
بسیار گویا با پیوستن  
بیکدیگر دوستی بین  
بیکدیگر محبت خدا می بین

میرزا حسن

اینجا ز است بر مغز و ری  
 اینجا در حلقی و حلقه نهان  
 تو به نیرنگت و رنگ او کرد  
 چه طمع داری از درش آبی  
 صد هزاران چو تو بآب برد  
 چون ازین کنده پر کشتی دور  
 جور با تو چگونه پر راز د  
 سه طاقش ده ارت هیچ شش است  
 چون شود و هر با تو یکم خوش  
 نوش اینجا می زهر آسجاست  
 تا بود دینی ات نباشد جور  
 از امانی به جمله دست بهار  
 اندرین حال نپذیرم پذیر  
 عدوی تست دینی ملعون  
 چه کنی خاکه ان پر بارش  
 دور شود که از تنگت مایه  
 بار گیری تو تازی اسپه

خانه و چای و پرده رهنور  
 کنده پرست زشت و کنده دهن  
 سخنان ز رخوش مشنوه  
 چه نمی زیر پشته کردابی  
 تشنه باز آور دو غم نخند د  
 دست پیمان بدادی از پی جور  
 جور با کنده سپهر چون ساز د  
 زانکه این کنده پر شو می کش است  
 چون جده ناکه از چار آتش  
 تری مغز آفت پاتی است  
 از مغانی به انکه دوری دو  
 بهم جو غوغا سبشه دست بهار  
 تاج و تخت عد و زور بر گیر  
 عقل خود را ز دام کن برور  
 که و مد او و کردم و مارش  
 چو زه لکت آید از خری قی  
 تو خیزد از لکت و لاشه خزان

۲۷۴  
 به دراز غنی غم زانکه  
 زاده او ز ناخجاست  
 غنی این پند به با صولت  
 بهی که به با ش دو ن همت  
 ز خانه است نفس عالی بین  
 زانکه از خانه دزدل و دین  
 چون ظرافت در زبیکانه  
 بر ز جبه که خنده خانه  
 بهر چون در خانه زو کرد  
 همه کلامی و در دست بود  
 تو خوشی زانکه پیش است جان  
 زانکه به جبه زاری پیش

نه  
 پای





کام زن سحر روز روشن باش  
 آب در گشتن شش کلاب  
 هر دمی طرف کن بهر کوی  
 در کونی و را کوی را  
 با همه خلق روی نیکو دار  
 نیک خوئی نشان ادب است  
 خوی نیکو ترا چو شیر کند

نه فرود چو بام و از غزن باش  
 چون نکرد بکنند از لغت  
 ناپه بینی مگر کور و بی  
 همچو اقبال باش هر جایی  
 خوشگو دار و را محبت خود دار  
 خود به روی و نگو شیر است  
 خوی به عالم از تو سر کند

تمیّل فی اعتقاد التّوّه والّد به

خوشه لی از پی سخن پاشی  
 گفت باشد مراد مجای و شای  
 گفت دیگر کجاست جوی کس  
 تا بوم در دو آشیانه بوم  
 مده ای مرد روز نیک بید  
 با خرد باش و از بهر ابریز  
 آن غزایل با بهر اسپرست  
 در بهر اسود منیت زو بر کرد  
 پایه بسیار روی بام بلند

گفت ادبار را کجا باشی  
 دل رزاقی و مجر و تراق  
 گفت کاو برادر و جانی بس  
 یا یار از یا سجان بوم  
 با خرد روز کن نه بادل خود  
 که هوا عشق است پر آینه  
 زان در راه و به است جانی  
 تا ز بود تو بر لب رد کرد  
 تو بیک پایه چون شوی بر شند

در روز و در آن دین و داد  
 زانکه فتنه این دین را داد  
 خرد و عفت همیشه خوار بود  
 عقل باشد که شاد خوار بود  
 نه در دین یک که پای  
 خرد و دین و صورت مایه  
 نیت از هر آسمان از  
 که از علم و علم و علم  
 هر چه خوانی از روز و در یاد  
 عقل چون پلست در زبان  
 در کینه چون نند و سر خن

محرره  
 کسر اول و پنج  
 آن دولت مجاز  
 بسن اهلان تیرا  
 عورت آق  
 کاغذ بر نه و  
 نویسنده



نشود کس کجج خانه مفتیه  
 هر که او خورده است و در چرخ  
 علم دانی و لیکت علم حیل  
 جامه شور می و لیکت عور را  
 کی شود مایه نشاط و سرور  
 از برون مرد مرد و قوت بند  
 چکنی در کف رما در خور  
 پای در نه برای بی نیل  
 تا سمعت هنوز بر درت  
 گو دکی در سفر تو مرد شوی  
 بار تو شیشه راه پرسنگ است  
 بتما تو مرد دره نشوی  
 کا دین ره هر آنکه پای نهد  
 چون بغربت دین نهادی  
 در غریبی نه کار سازد یار  
 پدر او لک غنیه بی کرد  
 تا غریبی نکردم در نخست

کم بود مرغ خاکلی زاپیه  
 نشیند بکام دل مصباح  
 کجج داری و لیکت سیم غل  
 شمع ریزی و لیکت کور ازنا  
 هم در آن کور شیر و اکور  
 دام در خانه عسکرت بند  
 آخر ای نازنین کم از دو  
 برخورده خوان که مهر چه بادا  
 سایه اقربات بر سرست  
 رنج از راه کرم و سر دشو  
 دست بر کوز و خمر و تنگست  
 پاس خودار تا تبه نشوی  
 سر بود بار و نبایه باشد باد  
 عارت از فخر دان و سنگ از نام  
 در غنیه بی نه فخر دان و نه غا  
 زاب غنبت روان جان پرور  
 آمد از کاخ و سایه باد و شست

در آن تا نواز برای طلب  
 بهشت روز باد و ایام شب  
 تو چه آدم ز رنگ دوی بر لب  
 زانوشی پادشاه بنده و در  
 طلب پای از بزرگان باد  
 از طلب خود وی کرده ماه  
 تن من پاس دار من را  
 زانکه با دست زدن زن را  
 اندین بگریس که از خون  
 دست پای از پی دانی که  
 به نوره رفتن است و جان  
 تا شود خوب بد چون چیدن

در چشمه درون دروازه  
 بیتی قدسی از ترازو  
 با خود من ساز داد و شد  
 که قوی شود خد و خد  
 هر ماه بر در سبک  
 شیر خاره اش دو گانه چرخ  
 خورشید شش و شش  
 این چرخ از آن چرخ  
 خشت خود بدم و بدم  
 با زبان کنجید  
 چون بنیت از آن بابل  
 چون نو باد از کربل  
 کعبه

کشتی حراقه  
 کشتی لفظ آید

در بن خانه اگو شیار است  
 مردانکه رسد بر نیبانی  
 سفر آب را بر شو پیش  
 هر که شاگرد روز و شب بود  
 اندرین ره چو کند کردی ختم  
 اندرین عالم و در آن عالم  
 که چه در دست به خوبی کرد  
 بازویش روی پرورش بود  
 اولش کوشش آخرش کیش است  
 اندرین ره رفیقش کوه دل  
 تا ترانیت لعلش توشه  
 معرفت آفتاب هستی ابر  
 هر که رخ سومی آن زمین دارد  
 دل کرم تو زاده که زست  
 مرد باید برای راه پناه  
 یازد راه را بگو نماید  
 راه را بیا جسد باید چیت

کار جفاست و کار کفایت  
 که شود هیچ باد صحرانی  
 اندر آمدنم نسیه خویش  
 جز تری دست و بی ادب بود  
 دست گیر عطا و بنده چشم  
 هر که پای پیش رفتن کم  
 ماری دست و پای تیر و پست  
 کین کش نبود آن چشم نبود  
 کرت خوش نیت راه دیر  
 توشه کوه صحران منزل را  
 نه روی زمین ضیاع یک خوش  
 راه تو آستان و در کعبه  
 بر سر کرباق دین دارد  
 دم سرد تو باد ابر برست  
 حیز بکر یاز میانه راه  
 موزه تنگ دست را شاید  
 خانه را به رفیق خوشدل است

لیکت که غزوگاه دل سازند  
 بر تو عمر تو القیامت خوانند  
 که یکی شمع گرد زنده بیاع  
 اگر کسی از آتشید درگذرد  
 عقل و انقبض باز ستافت  
 جنس از جنس باز دارد پنج  
 مبردار چند چسبند با ساید  
 با کران جان کوی هرگز آید  
 اندرین حسه سرای تویی تو  
 خرم عیسی که سنده بر آخر  
 از زبان دیاب مانی باز  
 دست دیوان کشاده خاب هم  
 یار در راه چون روان باشد  
 دوستان در پره صلاح و صواب  
 مرد باید که راه دیده بود  
 چون نذار بصارت انگار  
 دیده دل ترا چو نیت قریر

کار و بارت همه بر آید از بند  
 زانکه و التیس و و التیس نماند  
 یکی بوسه صد هزار چراغ  
 دور بین زان بود که دیده خورد  
 دیده را جز دیده نتوان یافت  
 که ترا ز بود ترا ز و سنج  
 مبردی و یکرش بفرساید  
 کاسیا چون دوشد شود غنا  
 بچه مانده مرا کوفی تو  
 دامن راه که کشان پردو  
 چکنی تخم خشم و سهوت و آزار  
 خواب شد بسته بسحر و بدم  
 بی روان مرد چون دان باشد  
 یکدگر را مدد بوزد چو آب  
 تا درین راه حق گزیده بود  
 نشود است یا اولی الالبصا  
 نیستی درین کار و کار بصیر

۱۲۶  
 این دین را چنان بپایان نبرد  
 دیده را جز دیده نتوان دید  
 یار با غرض تخم خواب آید  
 یار هم عین پای آب آید  
 دوستان پیچیدار به پسرند  
 کاسیا با اینها می که گزیند  
 خواب آید از زلفش آید  
 یار دینان هم مست باشد  
 بی رفیقان هم تنگ باشد  
 بی کوکله اندر پستیان  
 خانه زیاده و راه زیاده

سودان  
 رجب

ای عشق

خاک چرخ  
 خنجر  
 ۱۲

غشت  
فارسه و تپاه و دانه  
شیرین  
کران قنات

کار خود و بر زود و در یابی  
بکین اکنون چو زود و در یابی  
خاک زین زمانه دست بدار  
از اسود زمانه دست بدار  
بکین انانی نه پایدارند  
سخت فتنه ای چو زود و در یابی  
چون من و چون تو صبر از آن  
باشد من و تو چو زود و در یابی  
تو ز این راه کو در غمت  
بیشتر از من و تو زود و در یابی  
مرد را بهی راهی و مردی کن  
و زود و زود و زود و در یابی  
سختین

کار به هر کار رفیق بدست  
زین جهان همه سر غم  
آنچه زو چاره نیست یارش  
تا زکی سرو کل ز بارانست  
دوست را کس بکیت بی خود  
گر سخاوی دل از ملامت پر  
آبر چون مدو بود هم از آب  
پس اگر آن بدو بریده شود  
راه بی یار نیک نتوان رفت  
یار نیک اندرین زمانه کست  
چند گویم که نیست یاری نیک  
غیبت در خورد مراد دل جان  
صیت لذت ز غم با تکلیف  
زین همه خلق و زین همه بنیاد  
کست زین کائنات جمیع خصوص  
کزد بهزل و غبت چرا کردی  
که ترا غمشه کرد در دینی

زانکه بد رنگت عاجز از خود است  
دل از دل گرفت و از جان هم  
وانکه بهرامی است یارش  
زندگی سرو دل زیار است  
به یکی کلیم نتوان سوخت  
بیدی از شیرین نیکت مهر  
کسان کرد و آنچه بود و خراب  
میوه بر بارش مریده شود  
ورنه پیش آیدت هزار آفت  
زانکه غشت دشمن کنون بهست  
در تو سمیع نیست قول لیک  
یار باز هر دوام تو بازمان  
همه با هم رقیب خصم حریف  
بند تکلیف خویش بر تو نهاد  
احسن الصوره مرد را مخصوص  
عمر خود در غبت بهبا کردی  
تا بدادی ز دست خود عجبی





فضل في كتمان الاسرار وحفظه وسراحواله +

آن شنیدی که گفت و سازی  
گفت کین راز تا نکوئی باز  
شیری بود که بهوا پرشرد  
پیش نا محرمان نهان باید  
دست محرم بود نیاز و نیاز  
در ره رود سیلها خفته  
آن غیبی که تهمنا در کل  
کم ز خاکی که خاک نعت ساز  
چون هوا دانست عدل بخیا

التمثيل في حفظ الاسرار

بود مردی علیل را و ز می  
رفت روزی بنزد او  
گفت بگر که از چه معلوم  
مجلس چون بیدید مرد حکیم  
منیت در باطن تو هیچ خلل  
مرد گفتا که باز گویم حال

۲۸۲  
 از دار ملکوت و باطن  
 با ناز و نغمه  
 شکسته در دایره  
 که در اسرار  
 حکمت از نیست در دایره  
 روز و شب جهان  
 از گشت و گزینان  
 که از آن بهر  
 سال و میسرند  
 پیش ازین نیست راه  
 حقست و حکیم  
 علایق زمان و حق

نہ

محبت  
جامی دست  
نہادین طبیب  
پرنسب ساری  
۶۲

چاه ساری بین خراب شده  
 اندران چاه کومی راز دولت  
 مردنند حکیم چین بشنید  
 شه بصحرادر خون پرازخم و درد  
 دید چاهی خراب خالی جای  
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه  
 شه سکندر رو و کوش همچو خران  
 باز گشت اینچنین ته بار و رفت  
 زان کهن چاه نی بجای برست  
 دید مردی شبان در آن چرخی  
 گرفتنی از آن نیله تازه  
 نامی چون دردمید کرد آواز  
 شه سکندر رو و کوش خردارد  
 فاش گشت این سخن بگرد جهان  
 تا بدانی که راز به روزان  
 عالی بر آتش و قفس دود

گشته مملوک و شکست از آب شده  
 تا بیا ساید این سرشته کلفت  
 همچنان کرد و راکه چاره ندید  
 از پی دفع رنج و راحت مرد  
 در و خود را چنان شناخت و گاه  
 راز مارانگاه دار نگاه به  
 دارد امنیت راز دار نشان  
 بنکر او را که چون گرفت گفت  
 شه قومی نی بن و بر آید حیت  
 به برید آن نی و سهروش نی  
 راز دل را که داند اندازد  
 با خلایق که فاش کردم راز  
 خلق ازین راز کی خبر دارد  
 مرد حجام را برید زبان  
 تیز از جگر و آتش سوزان  
 بهتر از یک سخن که راز تو بود

بیانی پند پند پند پند پند  
 باغی پند پند پند پند پند  
 در شام زنده زنده زنده  
 باغی که از بهشت آید  
 در شامی که پند از انست  
 تو اندیشه پند پند پند  
 راه یزدان ده صدخ اند  
 کلین گلستان و کاخ آید  
 فصل فی صفة الطریقینه  
 و وصف حاله و احواله

فصل فی العطفه و الامثال و النصح

مملوک  
 اندر  
 گزیده شده  
 ۱۰۰

گفت  
 بگوشه  
 پاری  
 و محنت داشت  
 غنیمت

و نگرانی  
 چشم  
 و نگرانی

۲۸۴  
 راه نیمه تنه ای است  
 به چون خیزد از این  
 که بی برسی از بخوری  
 تنه ای که در کعبه است  
 نقش که در حرف و کتاب است  
 به بن بر این است  
 از دو جبهه یک شکل  
 خانه از اجزای آن است  
 خاص خود را در یک است  
 عام و این را در یک است  
 بهت به کلان بودیچ  
 راه دیگر از این است  
 بهت

تنگی راه را صفت بشنود  
 ده چو سوار و خار چون پیکان  
 که زلفی رسیم آن ها مون  
 تیر و گریان گسسته از کرمان  
 چاره در وقت او چو غار سبک  
 بجز در کو شهاب چون آبی  
 ما بوده پی پاکش را  
 قمری آنجا طریق کم کرده  
 مرده خاکش ز جگر بی آبی  
 سایه یکدم در و نباشد  
 پیش چشم خیال بر کینه  
 ابر بهمن در و نموم شده  
 از پی قوت و قوت مردم  
 از در تن که صاحب کله است  
 با خدای آن بهی که در بند است  
 باره ای راه نیک دار پیش  
 راه دل مرزانه این راه است

در ره نازم و دود خیره مرده  
 مار رنگین در و چو تو زنگان  
 خضر بی میل و بی دلیل برون  
 ام غیلان او چو این ذکا  
 شوره بر سنگ او چو شازنک  
 خرد و کو شهاب کاشی  
 او بهمن روزگار خاکش را  
 شمس در وی شعاع کسره  
 لبش کرده شود سیاهی  
 غول و خضرش سراب پیو  
 خاک مرده سراب آفتینه  
 خار و بر خاک او چو موش  
 کندش پر زینش چون کردم  
 تا بدل صد هزار ساله هست  
 به چو زنجیر در هم افکنده است  
 از و بفس خویش تا دل خویش  
 عقل از آن قاصد است کوتاه

دل بی منفعت است ربانی  
چو دین و پادشاه و دل خوانی  
دل بود راه آن جهانی تو  
لیک دل رازده ندانی تو  
دل که در اسیر دست برست  
دل غمش کن دل که است  
دل که با خوشی بخواند شید  
دل که زان دل دی نایدش  
ایست غمی که یک از جانی  
فانده شکل منور بی مایل  
اینکه دل نام کرده بخار  
رویش شکان کوی انداز

راه کرد و چو طبع زنگی خوش  
همچو زنگی مباد او درویش  
همچو زنگی بود بدل ابله  
تن بیدل جوال کل باشد  
چو برید از درخت خسته  
هر چه جز باطن تو باطل است  
دل چو روز آید و خرد چو چراغ  
مرو را نیست مغرول حال  
بچراغ تو شب کرده و روز  
در ره حق دل بدست آورد  
خبر خدا اندر و نباشد هیچ  
نه شکل منور بری دارد  
هست مردار و کلخن المیس  
دو زنج خشم و آزار دل بنود  
دو دامن با تو زین دل است  
دل تحت سراجی کردی  
دگرست آندل و تو بخیر می

لیک بروی چو گرم گشت آتش  
آنکه ره را بجد گیرد پیش  
و آنکه رفت از سر طرب درو  
بر و بال حسد و ز دل باشد  
خشت و بی بر مباد اندر کل  
باطن تو حقیقت دل تست  
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ  
وین ندارد کسی که اندر دل  
آفتابی باید آنجسم سوز  
از تن و جاده و عقل و جان کند  
آنچنان وقت دل که چو پیاچ  
دل که بر عقل هست می دارد  
نه چنان دل که از بی تمییس  
اصل بزل و مجاز دل بنود  
اینچنین بر خصل دلی که ترست  
پاره گوشت نام دل کردی  
تو ز دل غافل و بخیر می

سماط  
انچه بر آن تمام  
گشاده بسته

۲۸۶  
همه را در جهان در رخ زخیم  
در کفچه چو دکان جان دارند  
زیر قوز میان جان دارند  
گلرنگ در زبان دارند  
کر دومی سلاسی رو بند  
حلقه جان دولتی کو بند  
از بی طرف آسمان جهان  
همه شب رویان ضعیف حال  
عاشق است برکت از بی  
خوشین اگر قند ثبات است  
مکت در دوشین درویشان  
وزیر نیست بند ثبات

دل که با جاده دانی دارد کا  
انکه بودند خواهی صاحب دل  
به نشسته بر باط سماط

آن دو سکت دان این یکی  
پیش رفتند از تو یک منزل  
تو مباد به پیاده هم بر باط

تفضل فی حب المال والامانی وضعة الخاص والعام  
داستقا او بهش الناس اهل الزمان

انکه در بند مال و اسبابند  
و انکشان کز برون در مایند  
خاصه در عالم معنا نبینند  
همه دست نهال کن دارند  
مرد نبود که کرد خود پوید  
ماکی از کج خانه بیرون آید  
من غلام گزیده مردانم  
قدشان پیش امر بالیده  
از بی ملک دین از بی ملک  
پرنیان بی سبب دارند  
جامه شان از بی دیانت است  
سرشان از برای دار بند

همه غمزه قد میان گردانند  
و انکه در دست خویش در مایند  
همه سحر سیاه روی آینه اند  
همه مرغ قفس شکن دارند  
مرد راه نجات خود جوید  
از چنین خانه سوی دشت گریز  
باد وایم نه ایشان جانم  
کشت رازیر کفش بالیده  
روی زروان دل سپید کلک  
راست بازاران پاکت باز دارند  
همچو طبع لیسیم خوار می دست  
ز زبان پائیه حصار بلند

هر که انی که بپسینی از کم کم  
 حرکت رفته از آستان نشان  
 قنهای مهید شان تا او  
 باش تا روز نبرد بسینی باز  
 همه در وی کشان ولی بی عرف  
 همه خواهی که باشی از او باش  
 زانکه ذلی ز دل مران هرگز  
 کا دمی را ز جا بهیتر چاه  
 تنگنهای شکر مرز بباغ  
 طوطیانی چو زایغ پیش تو در  
 این زمان طوطیان بگر خوانند  
 ز بهر جان را به آشیان برد  
 مریح جان ز زهر عمر گرامی  
 بیج باشی چو حقیقت و فردی  
 که همه یوسفیت باید و جا  
 چون سلیمان تو ملک راشی  
 شادمان باش و چهره را فرو

پادشاه است با خیول و چشم  
 حرفها بسته از عبا رشان  
 قبله شان در و انشان باو  
 پیش تبر یک همه را ز فربه او  
 همه مصری و ملی نه صوت حرف  
 دور شو چنگی مرا و را باش  
 گریزه دل کشی بکشن غم  
 سر کل را پناه دان ز کلاه  
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ  
 تو فرد ریخته به تنگ شکن  
 لیکن لیکن کجا گفت باند  
 سگرت باز آب خانه برو  
 باز گشت شکر طهارت جامی  
 همه باشی چو پیچ کردی تو  
 رنجها کشی مبر ریاضت چو  
 که چه یوسف سخن زیبا می  
 خوشتر را نمار چهل مؤثر

[illegible]

که صلاح سیلج هستی تست  
چون دل از کم زدنت شاد شو

چون عمل جامی بت پرستیست  
آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دوم طبع

دل خود را ز تاب تابش طبع  
کان طبعی که بر بند وزندش

تا فقه و فقه دار چون دلش  
تا فقه فقه نو زندش

مرد آنست که ز خود بجبهه  
پای بر روی آب خویش بند

آن نباشد ولی که چون هر جاب  
بر دو دانه بر آب روی بر آب

که چه خود را آب بسیار  
بر هوا راه را نکند دارد

که بدو نیک و مهر و کین باشد  
هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین نت حجاب تو است  
بستی تو بر لب نقاب تو است

بستی خویش را ز ره بر گیر  
تا شوی بر بند دینی میر

بجو دی ملک لازالی دان  
ملکیتی نیست عالی دان

نشوی بر بند خود سالار  
بنماز و پرورده بسیار

را نکه هر چند کرد بر کردی  
دین دو هر لحظه خواه ترک کردی

که همی لکنت کند فقه به  
شیر خور و ناز لکمن به

بجو دان را ز عشق فایده است  
عشق و مقصود خویش بهیده است

هر که مقصود را طلبکار است  
در ره صدق سخت بکار است

دل ز مقصود خویشین  
دل ز مقصود کار ز سر  
حکم را بشنای کار ز سر  
فصل فی علامه التصوف  
قال علامه التصوف  
لا یصلح الا بهیبه و لا  
یجوز الا بهیبه  
از راه اندر بهیبه حق صوفیت  
سرد جو بهیبه حق صوفیت  
صوفیت سر بهیبه حق صوفیت  
راست رو باز در حق صوفیت  
رو صوفی بهیبه حق صوفیت  
صوفیت بهیبه حق صوفیت  
صوفیت

لکنین  
روزه و رکعت و  
فایده باشد که کیش  
بت پرستان هیچ  
است و بعضی چنان  
که هر چه خود ندید  
نقدین

صوفی است که نشی و خواست  
سه شاست مرد و صوفی را  
اول انکو سوال خود کند  
دوم آن که کنی ز وی خواه  
کنند باطل او بمن و اذاع  
سیوم آن که جهان شود بیرون  
ساز تجسیمه او ز نیک و ز بد  
شادمانه بود بکاه و حبیل  
بود از آزاد از آنچه نکرید  
هر چه باید زکر دکار جهان  
همه از بند جاه و مال آزاد  
همه بی خایان و بی زن و حبیب  
همه بی مایه نامه و دلشاد

کشت نیز از دیگره برخاست  
خواه بصری و خواه کوفی را  
بد بود خود سؤال و بد کند  
ما ضرر به پیش که میانه  
که باید به عرض برور خسته  
بنود خسته و را افزون  
هیچگونه معده نباشد خود  
بنود پای بند به پیش معض  
وانچه به بند خلق به پذیرد  
خواهد خلق از همه بمان  
رخ بسوی جهان بهینه  
نه مقام شست و معده خفت  
همه که ماه جامه و آزار

التمتيس في فقه الطريقة

صوفی از عراق با خبری  
گفت شخاطر تیان چیست  
راه و این تان مرا بنمای

بحر اسان رسید بر دگری  
پریان این مان کوفی گشت  
درج دوت پیش من کشای

[illegible]





چون نداری تباہی اندیش

از آفتاب خرد بچو منیش

الباب الثامن فی الحقیق والمحبته ذکر الحقیق ترج

الفتوب تنزل الکروب

دلبر جان ربانی عشق آمد  
عشق با سر بریده کوید راز  
عشق بیج چسبیده رانلود  
خیز و بنمای عشق را قامت  
عشق کوزیده نمان سخت  
آب آتش نسوز عشق آمد  
عشق بی چار میخ تن باشد  
جان که دور از یکا کنی باشد  
گرش سوی علی نغز بنود  
بتمش آن بود که دانه خورد  
بنده عشق جان جگر باشد  
سرکشی از روت بسب  
طالب در دامن کشتی  
غم خشکی بر آب بر خرن

سر بر سر بنمای عشق آمد  
زا که داند که سر بود عمار  
عاشق حسنه رسیده رانلود  
که مؤذن بگفت قد قامت  
عشق پوشیده بر بنه نت  
آتش آب بنور عشق آمد  
مرغ و اناقص شکن باشد  
دانه چون مرغ خاکلی باشد  
بر پر و لیک روح پر بنود  
قوتش آنکه کرد خانه پرد  
مرد کشتی چه مرد در باشد  
قدر در یاست جامی طالب در  
در نیابی نیت بدین زشتی  
چون جویا رسی قسم سر کن

درد می راند یار  
جان دهر جان بختی یار  
نفران ران بر تو پیش  
از آمو زخم زبانی  
دین جانی در غم زبانی  
نور حسنه زبانی  
خاک لاله و یانی  
عالم پاک پاک یانی  
خود دان را عشق فایده است  
عشق و مقصود خویش پیدا است  
نیت ده عشق خطا خود موجود  
عاشقانه چاکار با مقصود



در ره عشق کاینات همه  
 عود و بید می که سوختی همیش  
 پیش آنکس که عشق ره پیرا  
 هر چه از بر ز دور کرد و نیت  
 عشق بر تر عقل و از جانت  
 عقل مرویت خواجگی آموز  
 عرش و فرش از نهاد او حیر  
 کس نداده نشان ز جو عشق  
 طفل را باز عشق پیسه کند

ستاد عجب خود برات همه  
 دو و اگر دو یکیت خاکستر  
 کفر و دین هر دو دوزخ است  
 از مهر ضرب عشق سپروست  
 لی مع الله وقت مرد است  
 عشق در دیت باو شا پیوست  
 بازگشته ز راه سرگردان  
 به چنگل نمانسته همیش عشق  
 باشد را عشق نشه کیر کند

فصل فی صفه آدم و سبب شقه

دل خریدار نیست خبر غم را  
 غر غلش سوی جهان آورد  
 چون ره عشق رفت سلطان  
 عشق در پیش کیره دل بگذار  
 چون همه لطفها بید از حق  
 که چه جانت ز عشق فرزند است  
 زیر کی دیو و عاشقی آدم

آن بنشیند که آدم را  
 باز عشق شجاک و آن آورد  
 چون ره غلذ رفت عریان  
 که ز دل خیره بر نیاید کار  
 عشق جانش نداشتند احق  
 عشق مگذار که هم از خانه است  
 این جان تا بدان رسی دردم

عاشقی زنده خسته بود  
 عقلت عشق پیشک دید بود  
 هر دو را عشق تیغ سهر باشد  
 عشق بهتر از دین همیش باشد  
 عقل با غم را طاعت دینی کرد  
 عشق با غم را طاعت دینی کرد  
 بر کینه دود می پدید بود  
 عقل طوطی و عشق بویبار  
 قوم عشق نشه عال دان  
 باره عقل لا ابالی دان  
 اگر کسی عشق با نرسید بود

سبابة  
توضیح کلمات و معانی

در ره عشق ما همه تسلیم  
بایع عقل را بسی یا بسی  
حق پرومان که راه حق سپرد  
محدث از خلقت قدم که بود  
چون ترا نیست عشق کی خوانی

عشق را جان بود العجب داند  
و عوی عشق و عقل کھار است  
عاشق بخود می و بخیریت  
بر تو چون صبح عشق بر تابد  
صفت عشق پوست اند پوست  
اندر این هیچ عشق آن داری  
صفت عاشقان ز من بشنو

ایچنین خوانده ام که در بغداد  
دور ره عشق مرد شد صادق  
بود نه لعل این را باب

عاشقان صافی اند و ما تسلیم  
بایع عشق کم کسی یا بی  
عقل بدالاشه کین شمرد  
روز کور از سپید دم که بود  
مزه مان نخورده کی خوانی

را که تغیر شد لب و اند  
معنی از محاکات و میبار است  
عشق از اعراض منزلت  
نه تو کس را نه کس ترا یابد  
عشق بی عین و شین قاف کجاست  
در میان آنچه بر میان داری  
در ندانی بر و مراید و جو

بمقتضی فی اشهر الحق  
بود مردی و دل زد دست بداد  
تا کمان گشت بر زنی عاشق  
زن ز کج آب جلد گشت بجا

بشاید بر مزارش و این  
راه و جدی شمس بخار زن  
عجب کردی شمس بخار زن  
بجای شمس بخار زن  
این عشق کرد و در اینست  
وزد خانه سبک و در اینست  
بود خالی از آن زمان چو  
مرد در حال زن چو در نگاه  
گفت کاین حال چیست ای  
گفت کاین حال چیست ای  
باین احوال خال خال  
زین بیعت کجاست در باب  
منتهی جان خود بکست در باب  
خال

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| عاشقان صافی اند و ما تسلیم | در ره عشق ما همه تسلیم       |
| بایع عشق کم کسی یا بی      | بایع عقل را بسی یا بسی       |
| عقل بدالاشه کین شمرد       | حق پرومان که راه حق سپرد     |
| روز کور از سپید دم که بود  | محدث از خلقت قدم که بود      |
| مزه مان نخورده کی خوانی    | چون ترا نیست عشق کی خوانی    |
| فصل فی اعجاب عشق           |                              |
| را که تغیر شد لب و اند     | عشق را جان بود العجب داند    |
| معنی از محاکات و میبار است | و عوی عشق و عقل کھار است     |
| عشق از اعراض منزلت         | عاشق بخود می و بخیریت        |
| نه تو کس را نه کس ترا یابد | بر تو چون صبح عشق بر تابد    |
| عشق بی عین و شین قاف کجاست | صفت عشق پوست اند پوست        |
| در میان آنچه بر میان داری  | اندر این هیچ عشق آن داری     |
| در ندانی بر و مراید و جو   | صفت عاشقان ز من بشنو         |
| بمقتضی فی اشهر الحق        |                              |
| بود مردی و دل زد دست بداد  | ایچنین خوانده ام که در بغداد |
| تا کمان گشت بر زنی عاشق    | دور ره عشق مرد شد صادق       |
| زن ز کج آب جلد گشت بجا     | بود نه لعل این را باب        |





خرد از نعلینه دلش کالیو  
 سر آتش بدار و ایچ صبر  
 آه او کاه شوق عالم سوز  
 نشینی که آن عزیز چو کف  
 رفت وقتی که زنی در راه  
 دید مردی جوان مران ز رها  
 بر پی زن برفت مرد راه  
 گامی جو اندر بر پیم بچ کار  
 مرد گفت که عاشق تو شدم  
 بیم آنست که غم تو کنون  
 کرد و حلیت بر وزن دانا  
 گفت زن که جمال خواهر من  
 بهیچ ماییت در شبیه و چار  
 مرد کرد التفات ز می پس زن  
 عشق و بس التفات ز می در آن  
 همه که او می بود عشق  
 عشق را راه بر سلامت نیست

بهیزم برف نعل پیش دیو  
 بی او در نیاید ایچ عینور  
 غیرتش دیده بزرگی دوز  
 چون بر و مرده را ز خود بخت  
 شده از کارهای مرد آگاه  
 کرد بیدار آن زمان فن را  
 زن نه بس کرد با کشته نگاه  
 آهستی بخشیه زو بکار  
 ای چو عذر اچو و اتم تو شدم  
 بدوم در جهان شوم محزون  
 زانکه او مرد بود بس کانا  
 بگری ساعتی شوی الکن  
 بگرانکه چو صد بهر رکار  
 گفت ای سهره سیر و حیدون  
 سومی غیری بغافل کنان  
 بست بیدار کرده او عشق  
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۷  
 عشق را بخونی صفت باشد  
 عشق را خون دل صفت باشد  
 هر کجا عشق چشمه بنماید  
 دل و جان بی چشمه بریاید  
 کسی نیاید عشق را پرستد  
 عشق غفای حق است او  
 چون نرسد می زده و جان  
 عاشقی با شمشیر بیانی  
 که بس جان دین کار بار  
 هر که از عشق زنده گشت مرد  
 فصل فی حقیقه عشق و درود

کالیو  
 دیوانه و مجنون  
 چشیدن

کالیو  
 کالیو  
 کالیو  
 کالیو



۴۹  
 کجاست که از این سرایان  
 از آن سرای خندیدن  
 در جانب چاییت بودن  
 و بیکان توان بیدار  
 که بیکان توان بیدار  
 آدمی زیر طبع کسی  
 چاییت ال خود را باید  
 خلق را از عشق مغرور  
 چنین بخت از دست بخت  
 هر که از سر باز نگاه  
 بیدار بیدار بیدار  
 با بختی با و نه دانسته  
 با بختی با و نه دانسته  
 بختی

عشق مردان بود براه نیاز  
 در بخت از نه اکل و شربتی  
 فصل گفت بر درشس قایم  
 و دستداران و کیش سمرند  
 بره شیرست و مرغ سینه  
 و دستان ز و همه لقا خواهند  
 تو زوی روز عرض نان خواهی  
 میل تو نیست جمله تنوی طعام  
 خط دینی است جمله رنج و تعب  
 شمع و مسکن و سماع و لقا  
 تو چه در بند قید هر هفتی  
 گردایت و عده این هفت  
 نه و رانده نه در بند  
 عشق را کیستی کنونی تو  
 عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست بوی نان و پیاز  
 کی تراری ناز و تیرستی  
 زانده شتم که اکل دایم  
 لقمه خواران جسد او دگرند  
 چشم داری روی بوم آئین  
 درو عاز و همه ضا خواهند  
 می و شیر و عمل روان خواهی  
 نه بار اکل و د و دار سلام  
 هست طبع و مطعم و شرب  
 و عده داده است مرزا فردا  
 بدشش از سبب همی نفسی  
 ز و پیداشدی ترا گفت  
 از در خنده چه اخذ می  
 برد عاشقان چه پویی تو  
 نه بدعویت بل بر برانست

فصل فی اضاغه العبر بحجاب الاعجاب

اما دلت ز چسبش گردانست  
 هر چه زدی تو بدست نیکانست

نیک تر نیل بد به از ارباب است  
 بد به از فضیلت عیال است  
 نام نیکو داشت از من و دشت  
 کار از دانه بوی بد به در است  
 است عالم فدای تو و جمل  
 که از این دنیا بیکار و جمل  
 که بماند بظاهر این عالم خوب  
 نیک باطن بودیم به خوب  
 نیک داند فدای تو و دشت  
 که از اول خود آدم کلید  
 کی تو عقل تو به در دشت  
 چنانچه از این جهان بد به در است

تا بوی زیر چرخ آینه خام  
 نفس در ار ر و مراغه کن است  
 ملک الموت مرگ باشد عشق  
 در دمی دال و رمی و دال بود  
 نوحه که عاشق از درون دارد  
 مرغ دولت بریده پر باید  
 زاغ همه جایی بود برود  
 نفس در راه عشق بچهاربیت  
 هست غلب الماع و لغ قضا  
 در همه عشق بایدت جان کن  
 کرد و از جوش عشق جوش می  
 اضطراب است و استقامت نیست  
 همه در جنب عشق دانی چیست  
 طبع کردی و عشق فراشی

خوشترین بین بوی چو دیو دلم  
 تا بریز زمانه کهن است  
 آتش باز و برکت باشد عشق  
 هر که را عشق او چسبال بود  
 که چه بیرون طرب فروزن دارد  
 مرد عاشق کبود بر باید نه  
 مرغ دولت چو خاک می نبود  
 نفس در پیش عشق سکت دیت  
 هست حلوانه اقیانوس بلاش  
 که سمنی عسل بایدت کان کن  
 مرد تار یک جان روشن روی  
 در ره عاشقی سلامت نیست  
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست  
 نفس نفسی و عقل نفیاستی

فصل فی الرضاء و التسلیم

اندر آشنای صنیع حکم لطیف  
 کاخچه او که حنیفه است آن باشد

هست حق را ز بهر جان شریف  
 داند انکس که خورده دان باشد



گفت هر چند پاي من ابي دلبيد  
عصمت او دليل مرغ من است  
بي تو بر در کس تو حاضر شو  
يکساند از خط خود ز میان  
چون بعض از چار تا تشب  
چون غار ز بدست حکم سپرد  
بر وید از میان آتش و دود  
عهد عهد و سنبل تحقیر  
آرمی آرمی چو دوست آن باد  
چون خلیل ان خویش بکشد  
کرچه فرو د آتش افروخت  
آز زمان کین حجاب بر گیرند  
اینکه نه چرخ و چارارنگ  
نیک و بد را که آن بر پرده در  
چیت زین بر که نزد دشمن دوست  
آزمایش جدا کند پس و پیش  
در خیال از فرون و کاست بود

هست بر کز دین ضعیف بلند  
 علم و حسیل من من نیست  
 چشم برد و پس توانا ضر شو  
 تا بیا بی تو لذت ایمان  
 آتش از آتشی برادر دست  
 آتش سی و هفت روزه مبرد  
 چون صدای ندای حق بشنود  
 سون شنت و کل توفیق  
 مار نرد و بوستان باشد  
 آتش از فضل خویش دست بدست  
 تیش چون علف نیافت خبوت  
 کار چسبکی ز سر کبرند  
 از مایش سهرای زیارت  
 از موم جلوه ساز و پرده در  
 بونه و کوره و تراز و انوت  
 که و دانه بدو سره کم و بیش  
 از مایش کواه راست بود

۲۰۱  
 وادی را که بر سر چشمه گزشت  
 چون کهنه دین دوزخ در شعله  
 با چو در فتنه ملاک شود  
 زانچه را که در گشتن است  
 شد ملاک را در گشتن است  
 و در دیوانه دین سخن نه گشت  
 یکن در دین برای پادشاه  
 و در نه کردی بر پای استوار  
 ای که او بیان رفتن سخن  
 گشت زاده دینش همه حاصل  
 و آنکه او بر گشت و اله  
 گشت در راه پادشاه خود



بر دل امل دل بوقت طعام  
 چون نشوئی همی دل از باطل  
 دل که باشد سیاه چون پزناغ  
 دل انکس که هست بر تن شاه  
 باز چشم تو در ره اسباب  
 چند ماستی بغفلت امی بد رک  
 چو سگ آستنی تو امی جاہل  
 غمی و طبع بد سگان داری  
 بد شود تن چو دل تباہ بود  
 ہر کہ اورا کرید ہم بر جای  
 ستم اندر جان زاب کلت  
 کردلت نیستی بصورت ناغ  
 با چنین دل نضر متہ باشد  
 گوش تا دلت چون قلم کرد  
 یک عتاب بفرق فرق خاک  
 ز انہد کار ہات بی نور است  
 ورنہ داری تو نور بار شوی

کند می کرد می بود خستہ ام  
 رستم کاران منہ بردل  
 صید طاؤس کی چو چرخ  
 جانش را بہت جائہ فرکاد  
 بہت سوی دل تو خانہ خراب  
 دل تو در کل تو خستہ چو سگ  
 سکت دیوانہ داری اندر دل  
 ہچو سگ تو شہ ہفتخوان داری  
 ظلم شکر ضعف شاہ بود  
 از پی تو شوند سکت بچہ زانی  
 انہدہ ظلمہا ز کبہ دست  
 ہمہ طاؤس کی کردی چو چراغ  
 ورنہ باشد تفرس سفر باشد  
 پیش از ان کت امل الم کرد  
 یک حدیث ز جابہ صبح پاک  
 کہ تو تا نور راہ بس دور است  
 پیش پروردگار خوار شوی

تمسک فی العقب  
 و انفس و البدن  
 از دین را بہت منہ دل  
 بہت جز در دہر را حاصل  
 راہ چشم تو سوی اہل جان  
 جانی دین بدین چہ دار کان  
 بہت بر سالکان بوقت حاصل  
 ہچو موسی ز خیم منہ دل  
 یک چہ بہت کرد و کار  
 باز کرد بدعا بہت دینار  
 بر وبال حسنہ دین جان  
 ازین تہیہ جان دل ناید

۲۰۴  
 چشم از آن کس هم چنان  
 رخ کرده ز غنچه چرخ جوان  
 مادرین عالم فرسوده دنیا  
 کله است آن چه نیست  
 تعین چون عشق کرم  
 کردن روزگار زویر  
 پیش رفتن ز غیبت از دی  
 شود ماده مرز اعصابی  
 چون عشق آتش جان دارند  
 پیشان روزگار چون نبه  
 دهر از انباشان فرزند  
 بزمین

باطن تو دل تو دامن بدست  
موضع دین دست مغزو دماغ  
دل بود همچو شمس انجم سوز  
دل که بر نفس مستی یابد  
نه چنان دل که از پی دینی  
اصل حسد و نیاز دل نبو  
دل که باشد چنین امانی دست  
دل که باشد ذوق امانی خواه  
ماره گوشت کنده باشد لب

ظاهر دل برون ز ظاهرت  
همچو برز و فستق نوید چراغ  
که تواند نمود چهره بروز  
بر همه سروران سری یابد  
بفرود شد باند کی عقی  
مایه دل ز آب و گل بنود  
نه دست انکه به پاره پوت  
بنود از علم از روی آگاه  
که مرا از اکس نداند کس

فضل فی الرضا والاسلم حکم وقضائه و...

ابقی را که رخ بجا نه اوست  
 آنکه از تیر او شرف دارد  
 که ترا تیغ تن زند آه کن  
 بی رضای حق آنچه راحت است  
 دل را بخش سپسجی خوشه دار  
 تخ و شیرین چو پردوز و باشد  
 دل تان در ساق مال عیال

مازکی جان زانیا نه اوست  
 ویدکان از پی پدش دارد  
 ورترا خرم حق زند خه کن  
 ان نه راحت که آن خراجست  
 هم چو دل بر آب آتش دار  
 زشت بنود همسنگو باشد  
 خنک خوش چو دهباز رسا

کمترین بنده شان زمانه بود  
 زانکسان با اسید نبودیم  
 جان بجمده و فاش سپرده  
 پیش امرش چو کلک جریسته  
 سوی آن کر ز صاحبیم بود  
 در رضای خدای خویش کوش  
 بده از دشمن از برای نهاد  
 باش در حکم صوبجانش کوی  
 چونت کوید نماز کن بگذار  
 چونت کوید بخش پیش من  
 رخصتش بدید دان از و بری  
 بر در حق بگرد زور مگرد  
 این نه از فام تو حق باشد  
 قدرش را بحشم عجز بین  
 نه تویی تو زت بر کاری  
 هر کجا ذکر او بود تو که نه  
 آن اونی تو کم ستیز بود

زار زو دل چو کور خانه بود  
 جانان تن خورده چو شمع مقیم  
 در کف زندیه در کفن مرده  
 جان کردار بر میان بسته  
 جنبش خندان عظیم بود  
 نه بچرخش چو بندگان بفرش  
 هیچ را هیچکس باید نداد  
 هم سمعاه و بنم اطفا کوی  
 چونت کوید مکن برو بگذار  
 چونت کوید نگاه دارده  
 تو از و رخصتش چه باز دبی  
 که براری شوی درین ره  
 که نیازی نه و حق باشد  
 خواجه آزاد کن مباش چنین  
 تو که اندرین میان باری  
 جمله تسلیم کن بدو تو چه  
 کر کریزی از و کریز بدو

جانان کسب کند بر این باز در کسب از و خوار سازد

مال دین را بگردان بپسار  
 نادره و نایب ای بابی بازار  
 جان و اسباب از و عطا دار  
 پس دین از وی این چو دار  
 وقت کسب مال را برب  
 نایبی چون کسبش از ریب  
 چو کن از و ماریت از ریب  
 ناز دارد از ریب علم قدر  
 چند پری که بدی که چه بود  
 بیش از کسب کلنگی چه بود  
 پند او دار تا بوی بند  
 در بنای تو از در خنده

صبح کان  
 چو کان



۲۰۶  
 غمناک است و غمناک  
 خالی از است و خالی  
 ریشتم را باب ده که زنا  
 نشود مگر شکر و ریاض  
 چون زبالا را غمناک بودی  
 رفته اند که چو باد غمناک  
 حکم غم چون غمناک  
 مان و مان زود است و آه  
 تا زار است آه سر و دانه  
 و راهیم ز راه و اگر دانه  
 باغ غمناک و غمناک  
 غمناک و غمناک  
 و غمناک

نیسانی که بر درش هستند  
 کز ازل پیش عشق بهمت و زور  
 جمله اعصاب را به بند در آرد  
 بنده او دار بر همه اعضا  
 بندگی نیست حسنه ره تسلیم  
 هرگز نیست چشم عبرت کور  
 بندگی در سدهای میج کل  
 دور دوریت در بلا خورد  
 چون شود حکمت قدم ساقی  
 هست در دین هزار و یک کار  
 که چه زینور خانه خواهی تن  
 هر که اخته کرد شب قضا  
 زخم تیره بلا پیش گفت  
 ز بهی ای فضولے رعا  
 آنکه دلها می آشنادارند  
 که نشسته است بر تو سو و دریا  
 کز بی جانت حکم یزدانی

نه که بر درش کنون بستند  
 خود که بسته زاده اند چو موی  
 جان و اسباب جلگی بسیار  
 تا که دی ز بند حسنه جدا  
 ورنه باشی قلب کار سلیم  
 بنویس و دو مرغ و ستور  
 صفت عجز است اسکا کت دل  
 بنده بودن ز بنده پرورد  
 تو کنی احتیار و در باقی  
 کمترش آنکه بی تو باشد راه  
 پیش تیره قضا سپر بکن  
 نه پذیرد و راجب چه دوا  
 هیچکس خود ز زخم او نه برت  
 چه زنی دست و پای دریا  
 دل ز چون چه جدا دارند  
 امر قل لب صیب بنابر خوان  
 شب نیست آنچه روز میخونی

دست و لب زیر حکم مبع کل  
 سوزیان باش که خدایش را  
 روی چون شمع پیش او خورشید  
 تو چراغی بر پیش منده طبع  
 جان بر غبت سپار که انکار  
 کانه دم با سر بریده کشد

پنجه سر و ساز و عین کمال  
 استخوان باش مر بهایش را  
 کمر از آب و باج از آتش وار  
 جان بهی ده بخیره و خوشند  
 منبت جایز دران سرانی شام  
 بار حکش بنور دیده کشد

فصل فی الکتاب رفیع الی العلیسین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر  
 کرد افاق کشته چون پر کار  
 شاه خر سندییم حال نمود  
 شدم اندر طلا ب مال ملول  
 تا درین خضر تم خود یقین  
 یاد کاری طسه از م از پی شام  
 روش روز را بود وادی  
 عقدا را نگو بود دستور  
 رستکاری و می اندرین شام  
 هرزه نا ورده ام من این

داشت یکت چند ذکر که از مرا  
 کرد کردان خسر دایره وار  
 جمع منع طمع محال نمود  
 از جهان و جهانیان معزول  
 کرد این نامه بدیع آیین  
 جان فزای از معانی و دخواه  
 جندی را از و بود وادی  
 نخوردان پس شراب غرور  
 یاد کار حسنه دین بلشد  
 جان دل کنده ام درین تالیف

۲۰۷  
 دیهان کرده ام قی و جان را  
 باده نیکویند دام کار را  
 ای زلفا فدا عدل کاش  
 همه کی با تو خوش روی و خوش  
 که بهم که نوزد و قشرباش  
 در غلبی غلبه و قشرباش  
 در پی من که شمشیر چون  
 بهر بهی و کوهن وانی  
 همه دخی ز شمشیر کوهستانی  
 لیک طوطی مشک که می غایت  
 خاطر من که سر پرشان کرد  
 تا که بر خاست با لب به بار کرد

مستور ان  
 از سخنان و نوازه کوه  
 بعضی از نوازه کوه  
 و بعضی از نوازه کوه  
 از نوازه کوه

در زمانه سخن سدا می شدم  
 لیکن هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه زاده  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دیدم هفت نشانه از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بکار از آن سویتو شافت  
 همچو پیلست کار بجز در است  
 همه بازان اینچنان پسند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهرش پر  
 درشان کن زلفظ معنی زود  
 غنای بی فرا سدا می از سر و  
 کافی از عقل محض کند مایه  
 خاطر هم گفت مراد در سر  
 زود پیش آری خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهی می شدم  
 گوهر مع تو بستم من  
 جگر من و مایه نداد بیاد  
 کی عطا و خطا بکار برم  
 کرد باید سخن ز خلق نهان  
 روز یک چشم باز باید کرد  
 راند از پرده معانی بگرد  
 که بهی مرجهت بجز تو نیافت  
 پیل شاه راست یا خود راست  
 یا یکس خوار یا مخ گیرند  
 باز سمیع گیر خرم و بس  
 از تو دریای مع و از من در  
 زانکه خاموشیت ندارد و سود  
 سر چه در خس کشیده چو تندر  
 شوری اندر جهان کندم با  
 گامی بفضل تو روزگار مقرر  
 که خلق شد گاه بهای کهن

در زمانه سخن سدا می شدم  
 لیکن هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه زاده  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دیدم هفت نشانه از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بکار از آن سویتو شافت  
 همچو پیلست کار بجز در است  
 همه بازان اینچنان پسند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهرش پر  
 درشان کن زلفظ معنی زود  
 غنای بی فرا سدا می از سر و  
 کافی از عقل محض کند مایه  
 خاطر هم گفت مراد در سر  
 زود پیش آری خوب و تازه سخن

سخن

بوم او ساخته ز بام فلک  
 صحن جنت و رانده میند  
 طاهرش گنج موسی مشکین  
 خشی از در جنتی از کوهر  
 بر نهالی جانی از معنی  
 عمل می در و روان کشته  
 کرده از بهر روی و بجوی  
 اندر و قصر با هم از یاقوت  
 تیه او بر کنش عوی  
 اندر و صد هزار پرده نور  
 اندر و حوریان باز یور  
 همچو مریم در محاسنی  
 اندر و تخت مین و غرت تخت  
 عرض او قصری از حقیقت  
 هست بایسته از پی عصری  
 زین چنین قصر و هر خرم باد  
 چیست زین باغ نر و پر زگان

و در و منبرش پروبال کشته  
 همچو جنت ز نعت الوان  
 باطنش چون بهار خندان  
 جوی از شک و جوی از غصه  
 هر کجایی نهالی از طوبی  
 آب شیرین غذای جان کشته  
 آب جانبار و ان بهر جوی  
 کشته ارواح و جانانی توت  
 نافه داوه بان کیش فدی  
 و نذران پرده صد هزار جور  
 خاک پوشش همه عبیر و در ز  
 همه دو شیرکان آستن  
 صفت شاه بر بنشته تخت  
 بام آن قصر کرده مقعد صد  
 در چنین شهری این چنین قصری  
 ساکنش و صف شاه عالم باد  
 جز که جیت جیت بختگان

بیاورد سال دیگر بیاورد  
 نیمی از این دنیا و زمین  
 شاه طغی سازدش نوید  
 فیض و دم داشتند زین  
 این عجمی خوش چو ناله  
 کشت ملک و در میان  
 عطا داشت این بون  
 فضلا بینه و در کس  
 جاهدان با بیان افاده است  
 زانکه خانی را تمام یکجا نیست  
 علم و دانش و غنی ابد الین

اندر و  
 حکمت  
 آواز آقام جاور  
 و مرغان باشد

چند

۳۱۰  
 تو بگفتن دو آب جیلمون  
 کوب و خاک خود مغیالان را  
 این سخن ز کافرد و مومن  
 آب نفس از و این  
 پیچو آب است کومی باش  
 حکایت اگر با آب است  
 که خدا از زیل و کجاست کم  
 یک پای بود ز روی شکار  
 یکی با بدی چشم مدار  
 چون از اندرین سخن است  
 خود ز دست و عیسی در دست  
 بخونده است در جور او  
 عیسی از چرخه چرخ او  
 از آنکه

طالع طبع خوش غمی است  
میزبانی چو خانه آرایه  
همچو طوبیت تر و تازه و نو  
هزیان آفتاب برهانی  
هر یکی بیت از جهانی علم  
شسته ز بهر رنگ بویش را  
مطلبش سخت چون کد درگان  
معانی که آن لفظ سبکت  
جهانش سیره از تک پوی  
عالم عقل طالبش گشته  
برده این را ز بهر قوت ملک  
بر تن و جان ناکیان و کسان  
از معانی و لفظ نامعوب  
تلخ و شیرین چو می طعم و اثر  
پیش این تحفه سر بریز آرد  
شرح سپوده دان تو در بر کور  
ایت ربخی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد  
بس نه برده که تره دریا بید  
همه جا که رسیده چون  
هر سخن فتنه دخانه جانی  
هر یکی معنی آسمانی علم  
خرد از آب و می رویش را  
ماخذش سهل چون هوا از چاه  
چون عروسی بریز شربت  
اقاب از جمال و باد از بوی  
نیت او بام غالبش کشته  
بره آورده شرق و غرب گشت  
چرب شیرین چو دروغ بلبلان  
یوسفی از درون بیرون چو  
یا چو دشنام یار و پند پدر  
سخن آرامی همه چه بردار  
لحن او و دستم چو ستور  
نشینند در و بهی نگردد

را که در زیر محبت و نجو و چهار  
 هر کجا که حقیقت صدج است  
 کند حرف طرف او با تر  
 تری خویش حرف پنهان است  
 شمر من صورت و روان است  
 هر که اندرین دج و جل شکست  
 در سرائی که مکر و فن دارد  
 می از شمر من سوی جلال  
 لدنی دارد این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن کمال  
 چون بغایت رسد سخن بچکان  
 که چه از غفلت اندرین بسال  
 این سخنهار کا تب چو رست  
 کردم از خاطر بی زجو پر  
 آنچه زین نظم در شمار آمد  
 بعد ازین که اجل دد تا خیر  
 هر که زین پس شاعری بود

نیت می بی خمار و کل بی خا  
 زیر بخت اندرون همه کج است  
 آتش آّب و زنجشک و نه تر  
 ورنه کاغذ چه طاق آن دشت  
 خطا من خاموشی شکر سخن است  
 شعر من جانش را یکی گمیت  
 تازی کی گفتب می من دار و  
 کم نیاید زیت بیت مال  
 که بجنوبی گذشت از انداز  
 می برسم که راه یافت و  
 بروید در آن سخن نقصان  
 و قمرن سپیاه کرد خیال  
 عذر سیصد هزار ساله نجو است  
 دامن آتش الزمان پرورد  
 عد و بیت و دهمسار آمد  
 آنچه تقصیر شد کنم تو فیه  
 یا کنوید که نه زمین کوید

این سخن حاصل حال و دین  
 در آنکه میبود زنجیرت را دور زین  
 از سخن از این دل ای بس  
 که بنیشت خضم کو این  
 کنی ششمان عین  
 کلان بکس  
 بجز از این که دور از این  
 که بنویس  
 در این سخن و داد و بد  
 دوم غرض از این سخن  
 چو بود این سخن  
 کن داد و بد و کتا در زنجیر

میرپاس  
 لمن لاسه  
 و بعضی علم و ادب  
 و خاصه فی نبات  
 بالید و پر  
 نیز آمد

۳۱۲  
 و آنکه این شعر که در کتاب  
 حسن خاندان است  
 بهر دو مرتبه باید خواند  
 بهر مجلس بیافزاید  
 بهر دو مرتبه بخواند  
 چون خود بخواند  
 که خواندند از آن  
 و به صورت نکاحی است  
 که به صورت نکاحی است  
 جان نهادن کار است  
 صدقش کند و نباشد جان  
 که دوستی او ملک جهان  
 می کند

نحاس  
 راق

زین مکتور سخن گوید کس  
 مجدای از بر چرخ کبود  
 خاتم انسبیا محمد یو د  
 هر که او شسته طالب مجد است  
 شعر او را بلفظ مقصودم  
 ز آنکه جد را بن شدم نیت  
 عاظم جا کریت حکم پذیر  
 این که ز آباد تا محشر  
 قیامتش که حسد کند عالم  
 سوی حاسه این چه بانگ شور  
 کس گفت این چنین سخن بجهان  
 زین مظهر چه در جهان نیست  
 در دین اندزیرک و ابله  
 چون زبان جسد بود و نیت  
 و آنکه او منصف است و نیکوکار  
 بهر جان دارد این که زید  
 هر طوطی تازه تر بود خطش

تا بجز این سخن جبار ابر  
 چون منی بود و هست بخوابد  
 خاتم شاعران منم همه شود  
 شفی او ز لطف بوالمجد است  
 زین قبل تمام کرد مجد دوم  
 که در مجد دوم منیم کتبت  
 هر چه گویم یار گوید کسیر  
 حسد و جمل و جل قیت کر  
 و معاند کند کم از دو درم  
 که کرد و یوسف یکی بود و سوی  
 و رکی گفت کو بیار و بخوان  
 که یکی و رها را آن نیت  
 چون و پیران ز نقش بسم الله  
 یوسفی پایی از گزنی کرباس  
 شمار و بیازی این گفتار  
 که نکرد و عجز زده هر زهن  
 ختم خواند همه حدیث بطش

چپ کند چو شگفت روح نکار  
 کرد در عیافت روح خلد و نعیم  
 شمر من کل شال از خارست  
 حکار ابو و بنجان جلال  
 جابلان را ز حرص و بخل مدام  
 چون کنم عقد که هزار گانی  
 زنده و تازه کرده چون طوطی  
 گفته من روان شمار روان  
 شعر انبای عصر اندر شد  
 حکم او هم روان بود در شو  
 آب نیکو بود روان در ده  
 آب چون شد روان چه سازد باغ  
 آب مضاف روان روان باشد  
 شرع و شعر از روان جان خیزد  
 از تن طبع و شرع شعر نژاد  
 همچو آبست این سخن به جهان  
 چون رفته آن گذشتی و اجناس

که درین نفس مرده روح در آرد  
 ورنه خاست نفس او ز جحیم  
 خود خزیدار مایدیدار است  
 لقمه و سحبه نطق هر حلال  
 لقمه باشد حرام و سحر حرام  
 روح قدسی درود مدجانی  
 تن و جاز اطراوت معیش  
 در دو عالم چو چشمه خستیدان  
 هم روانت لیک سوی قمر  
 سیم به سیم روان شود بر کرد  
 لیک در لیک ناروانی به  
 ریک چون شد روان بچند دروغ  
 لیک سیش هلاک جان باشد  
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد  
 سوده و بود و عشر و خمس نژاد  
 پاک و روشن خرد و قوام و روان  
 نیست کس را برین نطق گفتار

۱۳۱۳  
 قضای نفس شده بن این  
 کلام بکنید و بیست و نه  
 کردی از غیبی این بیست و نه  
 دو و ده و بیست و نه  
 انبایست این سخن معنی  
 در روان تو نیست هرگز  
 جان من ز نفس من بیاید جان  
 خطا و راق این سخن که درک  
 سیم و غنچه لبت این بر شکر  
 انجمن خوب و بد و شوم  
 و انجمن که درین و بیست و نه



[illegible]

۹۲. جہانی نظم اور دہشت

بر که این شیوه و کوش از دود  
تزلزل نظم و پارسائی او  
نه بدو نیک دیده بجهان +  
قبض و بطی که در جهان هست  
مصیحت را از دود و رنگی او  
نیست از تحمل وقت همانی  
چه بکیمی بود که خوان بجهت  
زیرل من بر تل نیست تعلیم است  
که چه با هرل حد بیکانه است  
شاه را چون خسته اند آراید

سخن داد و سخن برد و زبورا  
 اهل طغیانی و شاهیه او  
 نه همی گفتند و نه میاید جان  
 همچو در طبع جور کتاب و کلمت  
 نه سبیل است خوب نکی او  
 لقمه تنهاردن زلفانی  
 تاسی از او که ندید  
 بیت من بیت عظیم است  
 هزار من همچو جد هم از خانه است  
 چیزی ندیم چونیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة في وصف حاله وقناعته  
عروض للدراسي الاعلى السلطاني

من نه مرد زن و ز زواج هم  
 ورتو تاجی نبی ز احسانم  
 بنوم بد طبع بدعت کوی  
 نه کس از خواهم از کسی و نه نو  
 کلنم کر قراشت چکنم

بجز اگر کنم و که خواهم  
ببر تو که تاج نستم  
این نیای ز من جز از من جوی  
نیک و اند ز غمی من خسرو  
کار خود کرده ام بها چکنم

دلم شنیدی ز مرغ عیسی رو  
 خرد چه گویم که در سپید و سیاه  
 همچو شمس است شهر من تالان  
 مثل ماه تو چون ماهانت  
 نافه و نعل و پلید را با من نه  
 که خورشید را بر ویندند  
 هر کسی که همان نهان باشد  
 باشد از دور خوش بکوش مجاز  
 خاصه است و ضعیفم و واله  
 چون نباشد براوج کردون  
 همچو ابرم ز دست مثنی کل  
 آب و آتش زوید و دل من  
 انجان در سخن ضعیف تنم  
 بنو دگر چه صایب بنرم  
 سایه من گرم بگیرد پایم  
 سایه را این کمال افزونیت  
 راه بروم زون ازین منزل

مدحت ما کون ز افکاشنو  
 نیک دانم که نیک دانند شاه  
 لیک جوش در آسمان پنهان  
 فعل پیدا و ذات پنهانت  
 که ز پیدا هست پنهانم  
 چون جدا گشت هم بر خفته  
 که بختند جای این باشد  
 از من آواز و زدهل آواز  
 چون دل ناله و تن ناله  
 پس عطار همیشه تنان  
 آب و چشم و آتش اندر دل  
 غرقه داید همیشه منزل من  
 که یکی دم بسخت باد زخم  
 که برندی مرا ز من جنبدم  
 تاقیامت بداردم بر جای  
 هیچ دانی که ذات لا محبت  
 انجان سخت شد زستی دل

دم از دل بیدار دیند  
 بایستد جای بسخت  
 دست از دست کشیدن  
 روح دی بزم بدیدار  
 در راه از دست بسته ای  
 هم اندر دلانست  
 حاشا بدو دل

تنه  
 خور



قدر من کم کند عدو که  
 کی شمع زافت و سیرت بزم  
 کس نیکرفت ماهی از تابه  
 مرغ خانه که اندر آب افتاد  
 بنده دین و چاکر و رسم  
 همچو آسم بهر کجا باشم  
 من شاسم که صلیت نور بر  
 آب نایافته گران باشد  
 آب را هر گسی جان جویند  
 انگهی کاب را غریز کنند  
 و دوشی مخلص اندرین شهرم  
 خانه هر من بر خمت دل  
 نقش آن خانه بهی با برش  
 و ندرین خانه مونس از هم کس  
 خانه تاریک و مرد بیایه  
 مونس من درین چنین خانه  
 بر سخن کان نجای خود باشد

چون بپیران نه حرف بسلم  
 قدر بسلم اند از مد بر کم  
 و دیو باشد مصیبت کرم  
 و آنکه در غوطه عذاب افتاد  
 شاعری راست کوی طغی  
 تانیایی کران بها باشم  
 را آنکه خوردم لبی غرور بر  
 چون نیاید رایگان باشد  
 مسجون نیاید کون از ان شونید  
 در زمان عین او کنیز کنند  
 که در دانه صدق دوستی هر  
 کرد و کرد است جامه خانه نخل  
 نخل یار بوده و نوارش  
 سایه خانه من و من پس  
 سایه باشد از بر سایه  
 خاطر تنیده و عقل فتنه  
 کاتب و حی آن حسنه باشد

این خانه بسلم و نودم  
 است خدای چه در ده در کم  
 در نهانی خانه از انجا  
 سایه خانه هم نیاید  
 این شمع زافت و سیرت بزم  
 حال که در غوطه عذاب افتاد  
 کجای آنکه خوردم لبی غرور بر  
 الملقب با احمد بن محمد  
 غنی ازین خانه بر خمت دل  
 خانه تاریک و مرد بیایه  
 مونس من درین چنین خانه  
 بر سخن کان نجای خود باشد

من جو

نام در دست  
 از پیش آن بخت که  
 در خزان بوی گل  
 در بستان که بیدار  
 است و آن خرد نو و بیاد  
 درم چون رود بخت  
 از آن بیدار و بخت  
 دست خرد و بخت  
 و زبان را که  
 پس از بخت  
 است

از پیش آن بخت که  
 در خزان بوی گل  
 در بستان که بیدار  
 است و آن خرد نو و بیاد  
 درم چون رود بخت  
 از آن بیدار و بخت  
 دست خرد و بخت  
 و زبان را که  
 پس از بخت  
 است

درج کرده چو درین میان کناره  
 گرچه خود نیست لایق و قابل  
 نیست از اهل و روزگار چسبیده  
 گر نه آن خسته کردی اندر دم  
 بگرزم را خشن چو شتال  
 داده گلشن چنانکه شاه و عروس  
 تا زیارت اشکال بر بسته  
 دست را بر لب سجود پیوستن  
 از بزرگان کنایت او دارد  
 اوست قدرت سر بریده علم  
 بابر و بار بانش دولت و فر  
 آسمان قدر و مشرتی و پدار  
 چون قضا طوشت درشت دست  
 دل او چون حرسه و بشیار  
 خاطرش تیز رو بیان شهاب  
 ظریف او همچو زهره عابدین  
 شربت شرع باغ دین خدای

معنی اندر میان خطیاه  
 قابل قول او شود باطل  
 آب کاغذ کاغذ چسبیده  
 آب کاغذ بیکدی آب از غم  
 غم پذیرفته چون ز آب لال  
 از نقاب تنگ خرد را بوس  
 لاسکان را جراح شکسته  
 فارغست از کشادن و بستن  
 راست خواست و لایق او دارد  
 اوست بنیاد وجود و مایه علم  
 بوسه زن همچو کاغذ فشر  
 منتخب خلق و منتخب گفتار  
 چون خرد کارهاش روشن چو  
 چشم او چون دل قضا بیدار  
 کون را با دلش نماند حجاب  
 دهن او در سخن عطا رودین  
 از غبار خیال کشته جدای

برسد تا بعرض و باید اجاب  
 هر عملی که از آن مضیح آید  
 معنی از لفظ او بدید از دو  
 صورت رفر و خیف و انجم  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 دل مرا و را نمود راه صواب  
 جضم در روی خاطر جیش  
 هر که برستان دین باشد  
 منبرش چرخ و او چرخ رشید است  
 هر چه گوید همه برین بود  
 همچو آب روان بود و بخش  
 لفظ او حلق را جواب هر  
 بنود همچو گفت او گفتار  
 هر کسی که بدرس بشنید  
 عقل کرد و ز لفظ او بدید  
 تا سماع حدیث خرب کینم  
 هر چه گوید همه نگو باشد

نشود نه فلک ریش حجاب  
 دم بود و کرب مسیح آید  
 چون رخ جو عین پرده بود  
 لیک مرشد بان بخت عجم  
 همچو عیسی بدیده لاموت  
 دین مرا و را حال داده خطا  
 کند باشد چو پست شمشیرش  
 عیسی مریم استین باشد  
 مجلس قضا و چو جمید است  
 هر شیرینی و او وضع بود  
 سیر نه سجد کسی ز کن کنش  
 هم بر انداز با شراب و هر  
 راحت روح خویش زان کشتار  
 عقل در مجلس در حسینه  
 نفس گوید که بیزمان خاموش  
 روح را پاک و بی عیون کینم  
 کانه گوید همه حسنه باشد

فصل فی القاعه کما رفته اند  
 لیک در ز طبع کرد و دنی  
 چو کونی که اند دنی  
 با چنین که در حسین کانی  
 این بخت درخت نابل  
 چون بدیدی علی زان شمل  
 زلفت خود زان صخر کلاه  
 هر چه تو بینی ز غایت خود خواه  
 نفس را بجه صورت زان  
 چو این بخت خلیع  
 چو این بخت خلیع

۳۰  
 چون نامت شستیدم  
 از جوی بهر آب و سبزه  
 می نواز در هر کس  
 جان بسجده خفت  
 می نواز در هر کس  
 کشت مغنی شود  
 حکمت و دان چو دریا  
 شد را که به هیچ  
 سزای بجان نماند  
 در زمین جایی نماند  
 کسی که ندیده بود  
 از این عالم نماند  
 بابل

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چون بیدی کمال نادانی        | جرم من اندرین چه میدانی     |
| بیج بی حوصله ز حاصل عشق     | زسد در ولایت دل خویش        |
| آهنگش فی اصحاب اخفله و کمال |                             |
| مفسس قلیت باش خواند زنی     | آچنان شد که بود پنبه زنی    |
| مفسس و قلیان چه خوانی       | گفت کاخی زن مرا بنادانی     |
| مفسس از چرخ و قلیان از زن   | چه بود جرم من چو باشم من    |
| عاقبت کنج به قناعت کنج      | بیزگی را که دل نخواهد رنج   |
| کس از دوا و دگر نیاز دارد   | هر که این کنج و کنج بگذارد  |
| راست چون موش آفت نماند      | زانکه در دهر سگ پرستانند    |
| خانه تنگ ساخت و الدباش      | گر پی چنگ و نامی بوالهوش    |
| موش اچیت به زمانه تنگ       | تا همی کر به نانی دار و چنگ |
| بنزد موش جلد و و کان دار    | تا بود که هر مستر بازار     |
| موش را خود بر قص نکند       | نامی و چنگی که کر بجان آید  |
| موش بگلشن است زیر زمین      | تا بود که به در بجان کین    |
| کر به ترک چنگل و دندان      | تیر نکند است ای خرومندان    |
| سوی جان شو کر به بستاند     | تا به سپهر موش در یابد      |
| چنگش تاب دار و جان بدست     | اندرین کار که بر دوز و شب   |

|  |   |
|--|---|
| <p>باده در دناک و باق برش</p>  | <p>زسد کس کایه دل خویش</p>  |
| <p>آتش اهل اصحاب الاقاع خاف اهل اصحاب الاوجاع</p>  | <p></p>   |
| <p>آن شکی نمی که رفت نادانی<br/>گفت با دوست این بهاش خیر<br/>بر من این درد کوه پولاد است<br/>جز دل جگر زبان کشارم<br/>من ز بهر تو مانده اندر کج<br/>نخم تا در زمین خانه سر ماه<br/>تا رشتان بسی نیاید<br/>منکه در خانه ایچنین باشم<br/>چون همی خوان جایت آیم<br/>از بلا کج از این سپهر دارم<br/>کم از آن گز تو رخ نهان دارم<br/>زان همی در پنج فسر از کنم<br/>بنو دهمی موش وقت سخن<br/>چو دهمی زده بر کلبه<br/>چون فردا ز جگر پر ناختم</p> | <p>بغیادت بدیده دزدانی<br/>گفت آرمی و لیک سوتوین<br/>چو تو فارغ شدی ترا با دوست<br/>عافیت به چو این و آن دارم<br/>تو نهاده لقب را نا کج<br/>بر از و کی خوری پنجین کاه<br/>در بهاران جهان نیاراید<br/>از پی جان اهل دین باشم<br/>کی ز مطنج بسوی یار آیم<br/>تا ترا کج عافیت سازم<br/>مردۀ نفس دار و جان دارم<br/>نات صید در عقل باز کنم<br/>نقشب نوزده خانه ویران<br/>خانه و کوی کرد چون کج<br/>خارده را خیره خیره خیر آیم</p> |

در چوین مزاد کی کرد دست  
نیزه ز بالایی در پنج بار دست  
کجاست از کس غفار  
سوماری که فارغ است از این  
کی جگر از او بهر بر  
عاشق نیاید که شود مایه  
ز دل چون مایه کلاهیکه دارد  
کی پس بسوی یار دارد  
کی زده شود خورشید تابان  
آب کجا که را تا نشانی





خود سخن در وجود چندان  
که جوی در فرا جاست تسلیم  
یار این پند ما زنا اهلان  
و ورکن دور رحمت جا اهل  
بس کن از پند بودج آنکس کو  
خانه دان بزرگی و شاهی  
شاه بهر شاه بن خود

که همه خلق را پسند آمد  
که شدی نصیبان تو که قیوم  
همچو عقا ز بد کنی پنهان  
دست نایل زین سخن محفل  
که از وین حق گردنیروی  
ملکت او ز ماه ناما هی  
که نیاز ز عدل او محمود

بموجب الملك عادل عضد الدوله محي الاسلام ملك الهند و السلطان  
ناصر الاسلام و المسلمين و دولت شاهجهان براهيم شاه بن محمود ابن ابراهيم

معروف عن الله انصاره واعلى المذاهب

باز برد دولت و عالم شاه  
آن چو خورشید چرخ را در غور  
از پی قدر خویش بدخواستگان  
خاش و عادل و همی چو ملک  
رنج دیده چو یوسف از پی باز  
چو یاش و رفد ز آفت نوز  
همچو یوسف بر و رطلی شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه  
وان چو در فلک سفر چو در  
بنده شاه و خواجه شامان  
بهشتم پادشاه بهشت فلک  
در غمخی و پادشاه شده باز  
آید باز به پیشو کجی  
رخ پرورده گشته از پیگاه

[illegible]

کتاب  
الف  
در بیان



خلق اورا چو کوئی از پنی دل  
 دلش خنیاغ انجمنی به نیا  
 غم و خرمش از دل قریب جسد  
 آخر از برک سوسن و گلزار  
 اوست اکنون سلاطین شاهی  
 زور و زبر بهر شاه دایر  
 عدل و در ولایت تبار  
 بر گرفت از عطا عدل و محمل  
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود  
 چشم دولت بدو شد تیر  
 قناری بدی منی داند  
 نخوتش بهو چه کم به پیروز  
 همه عدلش برای دین باشد  
 دارد از یاد کرد منت عار  
 بذل او بر بیکر معصوم است  
 بوسه جایی سه و کمر پایش  
 خانه اوست خانه شاهی

هنده کل شد خور و مید ز کل  
 خلقش از آب زندگانی به  
 خلق و خلقش از کتب حد  
 بی نواکی بود نسیم بهار  
 دولت او را گریه بهمراهی  
 کل نباشد برنگ بوی نخل  
 چون نسیم سحر بفصل بهار  
 کشکومی از میان غم و دل  
 مسرت چون خاتم سلیمان بود  
 شاهی او را همی کند تقریر  
 بدستی در سنه و منی داند  
 قدرش هر پیش خوشتر  
 در رعایت عمارت این باشد  
 ادیت نیکو کن فراموش کار  
 لطف او از چنین کنم دوست  
 مرجع آفتاب به رایت  
 خانه مشرتبی بود ماهی

بدگاه شاه و دیوانه  
 بدست ز یاد شاه که بیان را  
 بود از دست که را کند زنده  
 جاده او خلق را کند بسند  
 باد هم بوی مصروف  
 باد باد برای عیال  
 بهم از روی دل برسان  
 شاه را چشم از دیده روشن  
 رام او شده زبانه روشن  
 اینچنین از وین چنین  
 بهر علم او بخت ایست

کلمه  
 فسر  
 شکر چشم شکسته  
 بختی عار  
 و زنی

چون فلک صد تیرا کویش را  
پیش عدلت میان خلق جان  
چون علی بهم سجاج و هم عالم  
دسی او بهیچ دین جهان آرا  
برکنده فکند کایست او را  
تن او چون فخر فلک پیاپی  
از پی کفند که درون <sup>دور</sup> دور  
چشم شد که چون چرخ در کرب  
دور که او را زبان گرفت  
هر که یکدم شست برخواست  
تبع او برعد و چنین کمر بست  
از شرباب هر کسی بسپرد  
تا بحویت اگر چه خاین نیست  
چون بدریارسد ز جوی ورد  
که غریب ارچه ذوقش باشد  
تا برگ چرخ شاه غمین خواند  
خاک و زار که گشت زار بود

همچو در دور عالم اورا بجای  
 ظلم گشت عدل <sup>نیکو</sup> گشت  
 نه چو حاجت طاعی و ظالم  
 و هم او همچو مدخلت پامی  
 کار فرمای بند کانت او  
 جانش چون شتری به پایون  
 گوش و چشمش نه و چو عقل شیر  
 ملک خدیو چون قلم کربیت  
 تیغ سلطان بر و بکرید خون  
 عقل بر فاست از پی جانش  
 بروی ارفضل شاه داد کیت  
 چون بدید یارید کن نخورد  
 و آب جوئی آب جوئی امین  
 باغ بهم کرداد یار دشت  
 بهم بدست جهان نبون باشد  
 هیچ غنچهی عنبریب نماند  
 سر کجی غول غولدار بود

۲۴۸  
 اهل عربین کون بسودند  
 و در بانی که بود بسودند  
 چه که در دولت بود بسودند  
 در عیسی و عین و عجم  
 هر که از بهر شاه کج  
 هیچ آموختی شاه کج  
 پس چون آفتاب را بار  
 موافق کرد و سلطان دار  
 هر که در کج بود  
 بود مرغ و جان  
 مرغ و اران که ببار  
 هر که در کج بود  
 جان

سید  
عبدالحکیم  
والکبریٰ

ماغ  
طاریت سیاه  
اکثر آب نشین  
بعضی نوعی از کبوتر

جان فدکر پیش شاه همه  
کی نماید بد و نوک سنان  
حضم را از رشتان کرد و ن سوز  
دست شه راه و بی بیچ بود  
دست و تفتیش بدشمن آتش دا  
دست و تفتیش راتش اندر کبره  
کبرز با ابرهای مر جان غم  
اشتباه اندر میان سیدان تاز  
برگشته طو لیا بکراف  
ملک بر خود بی تیغ کردی راس  
توان گفت دلت دریا یست  
شتری ماکو پیش تخت آید  
ماه جاهد از پناه ملک تو برد  
اچنان امدی ز راه غم  
دست در خنده کز سفل  
ناگفته از آن طریق نفس  
سیر آسمان ز آن خنده

اگر چه بیکانه خویش شاه همه  
 سایه ووک و دو که این زبان  
 بنموده ستاره اندر روز  
 کار بی آب و آتش ایچ  
 کار بر ابر سود آتش زاده  
 برق زاید چو سایه ابر بر ابر  
 نیز یازدهای آتش و م  
 از سر دشمنان چو کان باز  
 بر دیده مظلما می مصاف  
 خدینا میزدانیت دل که شربت  
 خلق را مامنات و لجامیت  
 التماس ترا بسمی پاید  
 زحل این حل عرصه بر تو شود  
 که در صراع روح تعیین  
 پای برسدق عالم علوی  
 طاعت شد که شش از او بدو  
 گزینی در دم شد گردید

۳۴۹  
که بفرستد ز نام بجای آمد  
خود زیبا سرشت را مانده  
شاخ طوبی است به پیغمبر  
شیر عیسای استخوان پیغمبر  
پیغمبرم در دوشینان  
ای سانی که در دوشینان  
دانش آشنای سلطان  
که بود جهان برده

مفتی

[illegible][illegible]

ای سنائی کم سنائی کیہ  
کاکہ کو پیدمیدج او سنخے

باشای حق آشنائی گیر  
چون صد فربهر کند چینی

فِي هَاتِهِ وَلَهُ عِشَّةٌ قَوَامُهَا

اسل ابتداء دولت شاه  
 آن کفندن بجایه سپه الم  
 قمیش برود قلب یاکم بیش  
 کرچه بودند شاه و مستعد  
 نه فکندند در خاکت اورا  
 چاه دانست جمله آن اخوان  
 نه زنجیر چسبده نیکوش  
 پیر زن را بسوی دیده او  
 نه غریبش هر وقت جابه آمد  
 این عداوت کار کار کشا  
 هم پیر جو رخ به شرب دادند  
 چوره فرستش نیاز آمد  
 با زنگان بازگشت سوی گان  
 هم سوی شهباننش از زن برد

هست چون یوسف برادر چو  
 ان بها کردنش بزد و درم  
 و او بزد و هر سه را عالمیش  
 نکند که این شد نبرد را و  
 که کلاه آمد آن پلک او را  
 همه جا یوسف آمد آن  
 غلامی خرید و شد بهندوش  
 و او اجده درم حسیه او  
 بنده پذیرا شد پادشاه آمد  
 این شرف چیست لطف بار خدا  
 شو آورد و که را بجای داد  
 نهم رفت و شاه باز آمد  
 و در تیر آفتاب را چه زیان  
 غزنیش نکرد و جملوه نکرد

کس مبینا دما برستا خیز  
 غوغا شای بجضم خویش بایند  
 ملک میراثیان نمایند است  
 از شهران مرو راست در علم  
 روی بخش از این بر مان کرد  
 آمده سوی شهر از مردیش  
 بر چه شب رفت چون نهان آمد  
 تا سوی شهر خویش باز نشد  
 شاه بارافت آشنا باشد  
 مستور تبه دارد ملک  
 کشوری را دو پادشاه است  
 یک جهان پشه را کشد بر جای  
 یک جهان دیور ایشانی بس  
 خاک یابی ز پامی تارانو  
 این مثل خانه راست خود گفته  
 در تهر کسی صلاح ندید  
 کرت بایشکسته هر ز زمین

آنچه شنیدم که دبا پرور  
 هر که او من غنیر ز بر خود خوان  
 ملک شیره ملک پانیده است  
 ملک میراث و ملک شخ بهم  
 تا عدد و باغهای کرمان کرد  
 بوده داد و دهش ره آورد  
 و چو دی رفت چون بار آمد  
 دیده ملک و دیش باز نشد  
 مستور چو پادشا باشد  
 و تهر سیاه دارد ملک  
 میرکی تن یکی دل از و به است  
 روزگار از دویس پهلوسای  
 چرخ را خسر و آفتابی بس  
 خانه را که دوست که بانو  
 بدو که بانو است نارفته  
 روی ارانش صلاح ندید  
 یکی هره بردو که نشین

این را دهم را هر آب است  
 با چه سیاه و آفتاب است  
 هر که از دی که آن خواند  
 پس چو شخ ایشان گاه آمد  
 فصل کان را ز ملک بکند  
 مرد دودن زانه مردین چو آمد  
 نیک ده زانه پانیدن خوش  
 نادر چوب و عود دان آتش  
 او به اندک که شمع وقت گشت  
 او نشاند که اصل دیوت گشت  
 شیطان را نشاند از خطا  
 غیب را باز دادند از خطا

نیک  
 فیه  
 خراب و افروز



پیش ازین که چهره پرور بود  
 شه چو هم نام گشت با بهرام  
 پر کد زان جمال چون خوشبید  
 عالم پیراز و جوان گشته  
 هر که در یاز قف غبار کند  
 ملک بگذشت از خداوندی  
 هم آورد ز صهل و از پیکار  
 آرزو بود ملک رادل و داد  
 این تحمل که شه تحمل کرد  
 همچو مه در محاق و با عسل  
 ملک با ملک روم و چین باشد  
 پا کرش از سلطان و بکت باشد  
 کیش از شاه چین کند آهنگ  
 ملکش بر عقل و چین باشد  
 موردش را بهی تاند چرخ  
 بر سر حق نهاده افسر ملک  
 داده مریش خرد و ملک بکین

نام بهرام بخش صفت بود  
 سعد اکبر نهاد چرخش نام  
 دامن سخت و استین آسید  
 دین دولت بدو عیان گشته  
 مایه از تابه کی شکا کنند  
 جان نگهداشت از خردمندی  
 ملک میراث تیغ حیدر وار  
 آرزو در کنار ملک نهاد  
 خاک را مال و آب اهل کرد  
 شاه رفت و شهنش آید باز  
 من چو فانی ز هم چنین باشد  
 در بر و در کش و دست باشد  
 اهل چین را ندانی از بستن  
 هر که حق پرور و خشنود  
 تا بدانی گشت و شاه باز آمد  
 ز کمان تیر آفتاب را چو زبان  
 تا غریزش نکرد جملوه نکرد

ملک در خط خدای از ناز  
 کرد و بخش جبار دست بایز  
 عدل از دجال و با بکت  
 علم از دژ و رشک از بکت  
 سخت چون دیر روی شکفت  
 به خفته در زنگ بکت  
 چون بد بایست جبار و بکت  
 خفته آمدند از آتش  
 بخت پنج نیاز از آتش  
 باشد هر ضایع و ادا  
 بهی اطفال و بیخ را ادا  
 چون بد و فرستاد از بایز

لا جرم زین سه حرف بخش جهان  
 جو دنیا و بخل دین دارد  
 در دو عالم سخا بجان بهال  
 با بهشت حلق او انباز  
 گفت او چون بخشش آرد ای  
 گفت در بذله از پی بدش  
 مشرک آن روی خوبید چو  
 بجان داده رزگانی را  
 آسیا کر خلق او پدید  
 تا که بکند مرورا نردان  
 بخشش ز بیم او مدیوش  
 پیش رایش کران رویت قدر  
 میوه شاخ جو او هموار  
 زانید از خلق او چو کل ز بیم  
 هر کجا خلق شاه نباشد  
 بهشت بقای بهشت پانیه است  
 بهشت از وی گرفت خلده

چون سه حرف بدرد عالم نشا  
 برد و کتبی شرف بین دارد  
 نه فرایش کند و لبش نه زوال  
 زان نرسد بهی زمرکت و نیاز  
 تو جهان بخش بر جهان نجاشی  
 صاعف الله ملکه عدش  
 در زمان گفت لا اله الا الله  
 صدقه جان و زنگانی را  
 در زمان ز آسیا کجا روید  
 خضم چون آسیات سرگردان  
 آسیا و ادیان خردش  
 پیش ملکش تپی دولت خدر  
 همه جا رسید طوبی وار  
 دست کل همچو کسلی ز رویم  
 یاد شکست خطا خطا باشد  
 بهشت همچو نوشته انیده است  
 خلد کشت از وجود او مویود

جان و دل غلغله باهاش  
 دل و بدن از کت باهاش  
 سر باید زدنش در زمین  
 تا چو بخشد دستان در زمین  
 نیست دیده ز دست نم کند  
 نه ز زانو نه جان و دامن بند  
 مال و دود چو چون عجب زده  
 شونده را با چو کلان آب دهد  
 نیست اندر غلبه بجز در برابر  
 چون دل و دستش با چو پای آرد  
 کلچر چشم زخم شد زدنش  
 خلد که کمال شد عدش

این کتاب را  
 در کتابخانه  
 وزارت معارف  
 ثبت شده است



پادشاهی که راست روی نمود  
 عدل این شه چو رفت در حقیقت  
 از شرف یافت چون جوان  
 گشت دیو ستم ز از تاب  
 چون ز فراک برکشید  
 از پی کسب بخش و جایش  
 ملک از بهر جاه و فرمش  
 شد بوسه شان بد مثال  
 ابرو دریا غلام گف ویند  
 کان و دریا برش بود درویش  
 بوسه چین افتاب در ره او  
 وز پی زینت مقبول درش  
 چون شود ملک پای سر کند او  
 سعی او بارومی دلیر است  
 در خطا پوز بند و زود گذار  
 مانعش مکن شریف و میهم  
 همه غرض او مستد رایی

زرع باشد ولی درو نمود  
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ  
 چوب سبز خطبه او جان  
 گوهر چتر او بجای شهاب  
 دشمنان مانده از فرغ در بند  
 بوسه آلود چرخ شد ریش  
 بوسه جانی شده است که  
 خاکت درگاه تو پلان طلال  
 درو فاقش بزاستی چو ویند  
 بخشش او زهره و باشد پیش  
 خاک رو ب آسمان زد در که او  
 ذر برور در بند خیر و شمش  
 چون بقیه زمانه بر کند او  
 سهم او پوز بند شیر است  
 در عطا سخت مهر و مست هم  
 خاطرش نافه لیسیم و کیمیم  
 باعث حرم او شیشه جایی

از سر کشته اندام  
 همه عالم و دانشه  
 زده کرد و خود او زنده  
 کلین عقل شاه در تیر  
 چون شکوه است جوان  
 آفتاب از جمال او جلست  
 زندی بخوانی در دست  
 خندانند بر کبابی  
 سال پیوده کلان چو شاه  
 سر و دانی چون بود دندان  
 بنده شد دهمش از زبان

نسخه  
 صورت مکتوبه  
 و نام دایره که  
 بخوبی از زبان  
 آواز می آید  
 خوشتر از بابت  
 حقیقی  
 آواز از این  
 آواز می آید

نیکو کار عداوتش خاک می دارد و خیر می آید

۳۶  
 پشت بزم کند چو روی  
 روی کردون کند چو پشت  
 کند وقت حسد اندی  
 کند و بسوی پیشی  
 ماند از چاکش درون  
 کار زندان یک جان  
 سوی پیشی رسد چو حال  
 سوی بالادیده چو  
 سوی آن جبهه  
 سفر راه کشکان بدو  
 سن زد و دیده ام که زار  
 خنجرین خنجرین  
 خنجر

ملک بر روی خطبه شد داد  
 انیت دولت که دولتش دارد  
 مرکبش هیئت فلک دارد  
 کرد زان تیغ دست خنجر کوش  
 دشمن و دوست را چون چو  
 نتوان زد به پشت او خنجر  
 که چه کشتی بر آب دارد مر  
 سوی پست از فرانه چو قدر  
 سهم او چو و پنجم کیتی دار  
 پای او دست ترک را ماند  
 دست و پایش چو صبح کرشنه  
 دارد از دیده مهره بازمی تو  
 که بر پر و لبه بهای بود  
 کم نبود از مبارزی در جوش  
 گاه تکس از جهان بر آرد کرد  
 سرش از قبله هوا دلداده  
 تحت ملک است و منده شکار

ظلم را سه طلاق با این داد  
 که همی خدمتش نه بگذارد  
 و ز بهی صورت ملک دارد  
 ایشی نیز سپیکان کوش  
 سینه و خانه را چو کرد و چو  
 که بتکت بود همه تقصیر  
 اسپ نه کشتی است دریاب  
 سوسی بالاز پست چو شر  
 که در ابا زمین کند هموار  
 که کسی زو که بخت نتواند  
 بدد کاه روز وقت بهار  
 چشم بدد و راز آن دو چشم  
 باره او بدست و پای بود  
 که سپریت بود و خنجر کوش  
 بر ز جعفری کند ناورد  
 همش از قبله زمین آزاد  
 که از او پریشیزه و ماهی

ضمیمه فی فضیله و خصاله

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| عربش اگر بارگاه رازید        | شاه بهرام شاه رازید         |
| هست چرخ ارچش دوران           | هست قطب ارچش میدان          |
| روز و شب بانماز و باروز      | پاسبانان بام سپیدوز         |
| تا شود بهر سحر عدل و جاه ملک | که کوه چون کلاه ملک         |
| اجل از نام اوست هر ک طلب     | حضره دار علم اوست هر ک طلب  |
| بعد نام اوست هر که نبشت      | هست بهرام شاه و هشت بشت     |
| به بهمن می شه خوش نام        | به خروست بزرگست بهرام       |
| از پی شمع و ملک تبه کر       | پیش علم علی و عدل عشر       |
| غرم او تیغ ملک را ظفر است    | حرم او تیر ملک را سپر است   |
| زیر عکس برای جان و جهان      | صد هزاران دست و کفهران      |
| سنت پامی از نیب او چون       | زرم کردن ز علم او گردون     |
| شکند کرخو اهر از یک مشت      | شکم خرم طبل مهر پست         |
| برکت ساز نیوازد و دست چین    | هر که سوزید از زبان چون تیغ |
| روح تازه شود ز دیرارش        | مرد زنده شود ز کفارش        |
| مدی وقت و هیس حالت           | روز و شب در جدال است        |
| بر باروش از خط تقدیس         | ظفر و تیغ کشته حرز نبش      |

این است نیمه نادر  
 جبهه ایزد و میراث او  
 است او دان صورت چو  
 سطوح اوستون خیمه دین  
 عرش او کسی که است از آید از  
 او دوزخ و دوزی است از آید از  
 کوز او را جهان هست و کوز  
 دینش را غلبت برده کوز  
 این چون دیده از وی چوین  
 دشت بزم او و بزم پیرانش  
 نه گوشت و نه کباب و نه نان  
 شیر که درون شود زینش

کمی  
پوست خنجر و خنجر  
خام و خنجر  
پوست خنجر و خنجر  
البت  
بقع و آفتاب  
شهرت و آفتاب  
که خنجر و آفتاب  
آند و آفتاب  
خیال  
نام و آفتاب  
بند و آفتاب  
برو و آفتاب  
بعضی و آفتاب  
مستعمل و آفتاب

تیغ او را اجل کیا خوانند  
 گاه بر دشمنانش کردید خون  
 شاه مرغان بپیکندش پر  
 آسمان را طبق طبع آسان  
 کین کداری برغیش آموزد  
 قاف از ان بوی نافه ناف شود  
 شیرشیر او دید و گریز  
 چمن ملک را بخارنده  
 خنک رودی کند ز دریا بار  
 دلق کنیخت کردن ز سرش  
 بلیکش رای ساز ایلک سوز  
 هست پوئمه مترین احوال  
 راست کوئی که مرک مرغیت  
 ذره تیغ باستین ملک  
 هست بر تیغ شاه هر دو بهم  
 عهد و خلق گشت در خلقت  
 کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که بپار  
 ایند بود چاره اش که زلال  
 هر که بر یاد او نشو شد  
 خشمش از دم زنده بپیکانش  
 مرگیش چون جزا بودی حقست  
 زخم گزینش نمود در یکدم  
 ای که باستنی می بند ترا  
 روم و چین را چو قاتل آید  
 جو چون دو چرخ دم دردم  
 در دشان پیش مرگ نقش انگیز  
 مهر تو رنگ و جامه همچون کب  
 خصلت زشت کر کن در ره  
 زخمی بوده آب و گل همه را  
 لوهو رمی زبکه در غم بود  
 بر سر تیغ او ز غش غم  
 که چه چون که سنک تن بود  
 که دنا که زفته تاج کلاه

نقش ز روی سپهر کند ز نهاد  
 که ز بهیبت زبانش کرد دل  
 جگرش خجری کشته بروی  
 ره نماید زه کربانش  
 آتش واد بهست ابلت  
 کشته و کور کننده هر دو بهم  
 هند را به چو طبع خویش کشاد  
 چون دل دوست نیز بجا یابد  
 کار چون زلف یار خم در خم  
 ایشان خانه کوش رنگ آینه  
 همه نقاش تیره خانه مرکت  
 حسن غماز یان بر همه شان  
 رحمتی کشته جان و دل همه را  
 راست ماتم سر اسی آدم بود  
 جان شان بوسه زن بود چو قلم  
 پیش او آهین کفن بودند  
 شاه بهرام شاه را شکاه

۳۲۹  
فکره زبانی بخت پیوسته  
نشان دهد آموزگار دیوانگی  
همه او بر سر از پیل جمعی  
که به جویدست برینستند  
بر دل از غم بهیبت از سر  
که گوشت که که نشان  
که گوشت از غم زبانی  
از آن و مردن چشم  
بخت از غم چشم  
چو غم زبانی  
عسل چون بر همان ابرو  
بجو از سر زبانی

نفر چھار تک نوا و جاوید و بہک ہمیشہ خوش و بخلا خاندانہ کرتا ہے



[illegible]

ارم از بیم اوست هفت حجم  
خضم در پیش کرش ارکات  
خضم را دش نبیم آهر من  
مغز از خم شاه خواب برد  
تا بدید آتش فلک سحون  
نونک رمش بمانده ما محشر  
رای رایان به تیغ کرده قلم  
هر کی شاه با تافت عثمان  
هر چه از جان دشمنش کا  
تربت غنه تا بنا افتاد  
از مد تیرو سیره بود آرزو  
جنج کیران بریزد ع جواب  
بسته جایان ز خلق خنجر حش  
سینه را به خنجر دشمن  
در زده آفتاب جامه نیل  
کشته کشتی اجل ز خونخواران  
رویشان چون بنید در درازا

حرم از امن دست برفت اقلیم  
همچو دنبال کردم فلک است  
جان بر شوت پذیرد اندر تن  
آب را غم شاه آب ببرد  
هم بر آن آب نیت آب کنون  
فرجه در میان خضم و حشر  
نیزه را شیر کرده شیر عظم  
شیر ریات او شود همه جان  
همه در جان شاه فتنه بد  
ایچنین شاه را ندارد یاد  
سر پروین و پایی جزا دوز  
چون کبوتر طپسیده در مضرب  
ویده جو یان رخسار نکاش  
کرده چون لعل مهره کردن  
ز آسمان پیل پیل کشته زیل  
گر بنودی اجل هم از یاران  
چشمان چون قدید منخ آرد با

برج در دست مرد خون کرد  
 بنده پیوند کرده از خشم  
 بیل از دیده ناریا بینده  
 کوس در گوش دل خرد و خروش  
 صبح خضمان چو شام و تیره چو  
 رفت چندان بر زیر مرکز خون  
 گشت خو خواره در صاف بون  
 روی صحر از شیر خورده اجم  
 جادشان از شرمی روان با شیر  
 گوی زن باد پای آهن سس  
 بر قضا تنگ مانده راه کذر  
 همچو ماهی بنگشت خروش  
 پشت چو کان زگر و سوسو گوی  
 رسته بر رخش شکری بشکوه  
 خضم راد مج چون الف در هم  
 جان خضمان ز بیم تیر و دندان  
 لوه و دریا و عیشه و هامون

از دایمی ز بابل برون کرده  
 که ز چون سرفه و شان چون چشم  
 چرب دستان به تیره آینه  
 تیز و چشم مرد مردم پوش  
 دل خضمان و تیره شهاب  
 که ز کرمیه لعل شد کردون  
 خضم در پای امپ خرباکون  
 آب دریا ز خون چو آب معجم  
 طفرق سویی سپاه و اسیر  
 از سر آن سدان بیای دهم  
 باز در جان خضم جان طغنه  
 مرد بی و ست و پای جوش پوش  
 سینه کلن ز تیره و لها جوی  
 هر یکی چون چار بن بر کوه  
 چشمش کرده همچو جان در هم  
 جمله برداشته اجل نمان  
 موج میزد دران زمان از خون

در دستان بیابان بخار  
 چون بیابان بیهوشه چنان مار  
 غنهای بریده از چرخ  
 آن زمان لاله آلا لاله  
 و هم راه بود در بارگاه  
 نهما کاره از راه رات او  
 آه بود خسته ز دشمن شاه  
 هم گنج این دو آمد آه  
 که در رسته تیغ مرد قتل  
 مژه در گردن می کردن

سبیل  
 غنای از  
 امراض چشم

تیره  
 چشم  
 جفا نمان

که زیند بخت شراب  
 خوش بخت و خجسته  
 شادان شادان بخت  
 چرخ را جایی نبردن  
 میخ دلان را از بیم  
 جان جانان ز غم  
 که چرخان تیر به بند  
 در میان نور به بند  
 در خیمه تاب را در خواب  
 سرش از تن جدا چو باد  
 زبانان و تیغ چو باد  
 در دران بخت نادر  
 چرخ

شاه خورشید قوس کرد و تیغ  
 رایش را که رفته بخت بخت  
 شده در کرد روی روشن او  
 کرده خورشید را می شده کرد  
 روی چون آفتاب دل چون  
 چون پرتیغ و دست فتح کرد  
 رای شاهان پیش رایت شاه  
 همچنان رنجته گوشتش سر  
 زان الف شکل نیزه از سرش  
 باغیا زار بیم بر لب چاه  
 دلوهای دریده تار کشان  
 کرکس از شکایتش چون صلصل  
 تا خنکش جدا از پیکان بود  
 بدی از تنه شده ز غنبت است  
 که زیاران او بودی مرکب  
 هر که جفت اندرین ولایت  
 شه زبس خون که بخت از شش

شیر آتش سنان آموگشته  
 همچو در دست ماه به نور نکت  
 همچو جان پال در تن او  
 ماه رویان مشتری دندان  
 چون ره کشتان کمر شمشیر  
 همه عالم بمشیر او بدو جو  
 همچنان شد که روی آینه زام  
 که بخشد بوقت بخش زار  
 چشما کرده همچو بای و چشم  
 شده از جیم چرخ و ناوکش  
 رشتای بریده از رکشان  
 لاله مغار بود و کل چنخل  
 بدی اندر میان پیکان بود  
 سوی پذیرفت و هم بدست  
 کرده بودیش هم ز جان کن  
 از سر جیل بود ز سر قدر  
 کوی مای قوت شد زمین از خون

شعر  
 صاصل  
 ماضی

چه بزرگ و چه خر و باغی عمو  
 آنچنان بر مصاف چیز شد است  
 آنچنان کشت شاه عاشق رزم  
 رزم و بزمش ششم هر دو یکیت  
 باغیانرا همه بنوک کشتان  
 کشت خالی کنون بسیج جنگ  
 بزم پس عکس خون زگره خاک  
 مهر او جان خان مانا نشد  
 و شمش را بهر کجا که در دست  
 و هر ازین پرده کر بر سپهر  
 مرد بدرابد زمانه جز است  
 سوسو بدگر چه غرض نیکوست  
 گر چه شد از مزاج بد دل از  
 برخی انجان خضر و منصوره  
 از پی راه عشرت و سیر و  
 پیش بهرام شاه بن معود  
 بر قبا و کلاه واسپ سام

چه شازده و چه باز دیده کور  
 راست کوئی که شرزه شیر شد  
 که بود باده خوار عاشق بزم  
 نیز ذکر دنده راست چون فلکیت  
 کرد در یک زمان زین بجان  
 خضم او هیچ صورت تبرک  
 آسمانرا کسند بسرخ لاک  
 لکین او دود و دوتا نشد  
 دید بان مرک و قه مان تفر  
 همچو پرده اش فلک در آوید  
 کلین و پای خرمه انیر است  
 واقع دشمنیت و نافع دوست  
 غرض است و ذل باطل از  
 سو ما بر زمان نیست پور  
 ماه او زهره او و بهرام او  
 ظفر و فتح بار کوع و سجود  
 فلک و اختران سلام سلام

با قزاقی بسته و پیوسته  
 نویم بران سر ازین فرزند  
 چرخ را که بی غلب بودند  
 تو دمی و ان در کعبه بودند  
 ای فلک ز غایت از دانش  
 غرضی یافتی تا نو در است  
 پادشاهی بی باک و بدست  
 داکشی پای او و چو بدست  
 پادشاهی نیاید ازین جنگ  
 جو جنگ و بیابان جنگ  
 کشت و خشک کردین جنگ  
 ملک پادشاه را که خندید

منصف  
 بر خور و بر خور

شمس  
 مردم کجا  
 یعنی سطح  
 نیز آمده

صهیل  
آواز آید  
یگر  
بزرگوں

مازکی کشت ابرو کز یاست  
تیغ باید که خون پذیر شود  
دستها را به تیغ و ریح اید  
شده که خواهد که جاده دار و ملک  
زانکه بنویسد قسرم و خضر  
هر که که بی شکوه بود  
بی صلیل و صهیل کیرا کیر  
دولت آتشی با دهمی چیر  
اب بجرانه تلخ و تینه ستی  
زیر رهنم براق دریا ساز  
کر دیم و دراز و پهن بران  
شاه بی تیغ باغ بی مغیبت  
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار  
جبرئیل آورید و گفت بران  
برسول انکه ناورد ایمان  
نیت بی تیغ ملک را رونق  
کوه شایسته بر زمین شکوه

مازکی ملک تیغ خند است  
ملکت بی تیغ کی چو تیر شود  
زانکه دفع از دست تیغ ازار  
بیات نگاه دارد و ملک  
جز به معنی نگاهبان کمر  
گدازال و خشم کوه بود  
چون طنین کی شود صریح  
ملکت بالایی دست و شمشیر  
چون دگر آبهامینه ستی  
ابر بر برق پایی زعدا و آرز  
خوش کھل سر نه چشم خرد سران  
پاسان دین و ملک رعیت  
ذو الفقاری حمید رکار  
خون این مشرکان بگرد جهان  
خوش از ذو الفقار زود  
ملکت بی تیغ شد مطلق  
تیغ دارد چپ اندازد کوه

مازکی کشت ابرو کز یاست  
تیغ باید که خون پذیر شود  
دستها را به تیغ و ریح اید  
شده که خواهد که جاده دار و ملک  
زانکه بنویسد قسرم و خضر  
هر که که بی شکوه بود  
بی صلیل و صهیل کیرا کیر  
دولت آتشی با دهمی چیر  
اب بجرانه تلخ و تینه ستی  
زیر رهنم براق دریا ساز  
کر دیم و دراز و پهن بران  
شاه بی تیغ باغ بی مغیبت  
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار  
جبرئیل آورید و گفت بران  
برسول انکه ناورد ایمان  
نیت بی تیغ ملک را رونق  
کوه شایسته بر زمین شکوه

ملک پرورد و وزیر دامن کرد  
هر که از دل بخواست تعظیمش  
چون کمر بست شاه بهر جدال  
گر چه بهر صلاح ما اکنون  
ش کنون در بهشت محشر او  
ای ز محمودیان ششم ز عدو  
نامش ثبت لیکت سومی خرد  
یک دو و سه ز چار و پنج گشت  
تا زه روی از تو شخ و پنج جان  
ای برو آفت نگرستان  
دولت از تو بهشت کوی شد  
پای پیس تو ها مه ها مون  
خاکبوسان در گمت به نیاز  
از پی خدمت تو اندر حال  
تا جباران رکیب نبوس شده  
ملک بهند نائب تو بهند  
شهریاران ز تو رسیده بکار

جان نگهداشت او با این مرد  
 بام بوبست بوشش انبوش  
 خانه دشمنان شمار اطلال  
 خنجرش لعل پوش بود ناز  
 سبز جامه چو خنجر او  
 پوشم دور اسبیا احمد  
 در جل نقشش بود شصده  
 چونگه شش دانگ بیدکی دست  
 سخت پای از تو چارمخ جان  
 و می بخوتنها رخ نستان  
 روزگار تو تازه روی شد  
 طوق دار تو که دن گردون  
 کرده خاک دوت چسبیده باز  
 کرده از میم صد هزاران ال  
 وز تو جمله عمل پویس شده  
 بهتر سند یافته ز تو شد  
 کرده سبی تو با هزارا کرانم

[illegible]

مجلسین  
مجلسی انتظار شد  
و طبع و توقع را نیز  
گویند و با او آید



همچنان آید از تو در دل نور  
 ملک و ملت موثق از تو شد  
 یافت از سی تو سرافرازی  
 ملت از تو چنان که خور سپهر  
 که بیخ تو نیستش هیچ  
 هر نفس تو بهیچ محبت  
 باد غم تو جان نمکین است  
 جود تو بهر جان آدم را  
 زورق زرق را که اسباب  
 از پی قدرامت ای خوش نام  
 شیر اگر باغوی تو روز کند  
 طمع از آنکه چاکرت کرده  
 ای منده و دانه چو قطر اینخ  
 بر جهانی شده بیکدم شه  
 باره چون شمس بر فلک راند  
 تو چو شمس و قمر کرمی ملک  
 این ستانده و آن ربا سیده

که خوشی جای زخوشه انکور  
 دین دولت بروق از تو شد  
 دین و شیخ محمد تازی  
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر  
 چون لکن بر نیامدی خویش  
 که همه دین و دولتش هست  
 آب روی تو تا زکی دشت  
 پایاست عرض عالم را  
 جان او باد و پای او آفت  
 قمر چرخ شد کنون بهر ام  
 کام چون شیر عود سوز کند  
 هر زمان آسمان سرت کرد  
 ملک گرفت شمس و اریغ  
 خه خه ایشه علیک عین الله  
 تا زوین نور نقش اند  
 زان به تیغ و سپر کرمی ملک  
 لا جرم هر دو ملک پاینده است

بی کلام با بر کرد  
 سران که در ملک سر کرد  
 شمس از آن که ملک می شود  
 در دود و دزد و دوی شود  
 چون بهر بدست دین شود  
 همه چو باد شد کونین  
 من را دیدم اندرین عالم  
 ملک یار است و ملک تیغ  
 ملک یار است که در دشت  
 ملک یار است که در دشت  
 خشم و جنگ است و تیغ  
 او در کون است و خدایا

قطره  
 باران



۱۰۴  
 که او خدایان و دین را  
 قدر کردی و خود را پیش  
 قدر احدی دین تو را کردی  
 که ز جان و تنش بر آری کرد  
 بر کجا سهم تو بیست  
 که از آن بجزم بر جان  
 تیغ تو ز بر جان سزای آمد  
 این تو سائید چای آمد  
 تو بیست جان کرمان  
 جو کین ز کورستان  
 بیست بیست دل  
 که بیست بیست  
 که بیست بیست

خصمت بخش  
 و نه  
 اہمیت  
 سازد براق

تیرہ شد جان بہ تیر تو ز ہوا  
 با بر و دلت تو آب بر اند  
 ہر کہ چون شستہ یافت کرد دلش  
 خضم در دست قہرت افتاد  
 کہ چہ روح تو جان زبانیہ ست  
 شیر اگر شور ز اکہی کردی  
 جانش را چون بنان چرا بایہ  
 چون صدایا ز گشتہ بر جانش  
 نیک بناخت از دل روشن  
 ملا جرم تا بدتش آوردہ ست  
 کردہ خشمش بہ پیش پر ذباب  
 اہبت شاہ راجت کل رشتہ  
 تیر کرشت خضم گشت جدا  
 چون بیفشد خضم را پالان  
 نہ بخت از تو سوی بر کی شد  
 الا صورت شدہ رخسار چکان  
 ہر دو ہجرہ ز بازوی حیرت

کوہ کرشد بکز تو و صبا  
 آتش دل بر آب خویش نماند  
 ہندہ کردش فلندی پیش  
 پایہ در رکاب چون بادہ  
 جان او جانت راستانہ ست  
 پیش تو شیر و سبے کردی  
 خود چو بوی تو یافت پیش آید  
 چون قضا نیرہ فراوانش  
 قدر تیر تو دیدہ دشمن  
 فلک از سهم اینش کردہ ست  
 رخنہ چون عنکبوت اسطلاب  
 کرئہ ابر خندہ کل راست  
 باز کرد لبوی او چو صدا  
 رخت چون چوب خوردہ کولان  
 کہ زمر کی لبوی مر کی شد  
 سر و بالاشہ سرش ز ناک  
 ملک الموت و زخم شمشیرت

هست عدل تو در رخ طیس  
 که کمر بند کوه در کمر می  
 آمده خشم با تو در میدان  
 کرده از سرم بر غم اخترشان  
 آب و آتش بخواند اورا پس  
 جز عدل تو نیست اندر کار  
 کونی آموخت عقل و آلائی  
 فتنه را داد او امر امن تو خواست  
 پیش عدلت بهار جان افروز  
 عدل کسری چو ظلم با عدلت  
 بنده عدل تو قیامی جهان  
 عدل و تائید جاه شاه بود  
 چون دل عدل باز شد بر تو  
 عدل هر مکر را بریزد آب  
 هست حال دل ستمکاران  
 عقل را شکست روح افرا  
 بشرع عقل هستن باشد

سبیح تو شکست قضا طیس  
 کوه را به چو گاه بو کمر می  
 زخم مو تو بختی کم در جان  
 باد پای تو خاک جز سرشان  
 آن صدف خواند آتش آفرین  
 دور باش تو و سرش صفا  
 از تو این ملک بالائی  
 آب را بر دآب تیغ تو آب  
 زده عقلت سپهر پیش ناموز  
 بذل حاتم چو بخیل بایدت  
 در کنار جهان نرانی جهان  
 غنچه باند رگ کوه چه جاه بود  
 در دوزخ فوار شد بر تو  
 جور مرسته را به بند خواب  
 خوش و اندک چو خواب بهار  
 عدل شاطره است ملک آرا  
 ملک را عدل پاسبان باشد

۲۴۹  
 باد باید غلام من نبود  
 با خیلین دروغ زن نبود  
 زنده از نیل کم زنده بیار  
 زانکه کشته بقا بود و خونخوار  
 فضل فی تینه الملك  
 کلمه حق بخر المداینه  
 اسی از انصاف و ملک الا  
 از عذار نامی شست بالار  
 بخشی کویت بجای بشوید  
 خیره بر راه ملک نیمه مرد  
 هر کس از روی عرف و دانند  
 هم را سال و ده بیست باشد

بارگیر

عظم سوز

عدل بازار  
و علامه

پیش

رضای

کرگ باین

سید محمد و خاندان خاص  
که خود را بی و صاحب  
مردار این سید ابو داوود  
ناما به حدیث سلطان  
گفت میری بین مهم  
گشت مردود فاد و بی حال  
قابل لبه از خیانت کردار  
جان به بود ده کرد و بی کار  
بعد از آن حکم خود داشت  
شیر با کوب آب خورد و داشت  
شاه را حکم چنان داشت  
حاکم از عدل و جان داشت  
سید

بود سلطان در از زمان شغل  
گفت سلطان که بمن آن باشد  
که بران نامه مرد و کار نکرد  
زار بخرومش خاک بر سر کن  
زن بکت گفت بیا کن ای سلطان  
خاک بر سر مرا نباید کرده  
خاک بر سر کنده شوی که در  
بشیند این سخن زن سلطان  
گفت کای پیر زن خطا گفتم  
خاک بر سر مرا همی باید  
که مرا مملکت بود چندان  
بایز از آن زمان چنین نمود  
نیز غلامان یابی بگزین  
که بود مرورا غلامی مسیت  
کار بر مرد بکسیر دخت  
نامه در کردن وی آورد  
پس نهادی زند بشهر درون

سخن پیر زن نگردد مستبول  
که دهم نامه ناروان باشد  
آن عیدی که هست در یاد  
پیش ما در حدیث بی سروین  
چون نبردند مرا فاش شدن  
نبرد خاک میر ما در خورد  
نبود در زمانه حکم روا  
شد پیمان ز گفت خود بر زمان  
که حدیث تو من بر افشتم  
نه ترا کین چنین همی شاید  
که در آن ملک باشد مفرمان  
که سخن من ازین ندارد سود  
که رود ز من با چه با دین  
ننگر و کین عید ابله کیت  
پس مرا بر افشند کند دخت  
تا ز به هر کسی بر سپهند  
کا که از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم  
امر سلطان چه حکم یزدانت  
لفظ سلطان که گفت از پی شای

نکنند هیچکس شکش عسدم  
سایه یزدان از پی آنت  
بست سلطان به پیش خل اک

فصل فی غفوا ملک و صفه عدله

اخف قیس را غیاب و بیر  
کای ایران جماعت ضغفان  
که بخت بسته اند حکمت کو  
غفوگان بهت بهر دین داک  
تو ظفر خواستی خدایت داد  
هست نزد خدا و خلق امی شای  
من ندانم نجس که اشعار  
بدونیک که در ستر و دست  
جز سینه روی وقت بیداک  
شغل دولت که از ستم سازی  
چون زداد و زرامی خویشی  
هر که اندر جهان ستم جبیند  
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی  
از تو پرسم که هستی از طرفا  
و رخ و از باطل اند عیبت که  
از برای چه روز می داک  
او ز تو غفو خواست نار پی  
شکر قدرت قبول عذرت گاه  
پیکت هستی ز بیکناه آزار  
از دل شاه نیکت و شاه بدست  
نکنند هیچکس ز کین شادی  
چه بود خبر که کر که چشتری  
چه کنی بر سینه و دغد بیداد  
و در دیوان آدمی رویند  
پایه کر که کر افکند سایه

سایه یزدان شاه که حکم  
راست باشد و عدل آید  
از دل شاه عدل آید  
که داند شاه داد که می  
بیشتر بشناسد چو تیر پیکان  
هر که از بیکناه آزار  
دان که در جای خوف آید  
ظلم از جان و مال غلبه  
نیمه هم از شرف بی بیاید  
که چه آمد و زنده ای ستم  
که در دینش بود

نیکو

صل

نیکو



مصل فی سیاتہ الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار  
دید زالی نشسته بر سر راه  
برق از جور و ظلم پیسه این  
هر زمان گفت کامی ملک فریاد  
چاوشی رفت تا کند دورش  
را ند محمد و اسب را بر زال  
کین چه آشوب باکت و فریاد  
کنده پیر ضعیف سیره روان  
گفت زالی ضعیف و درویشم  
پسری دادم و دو و دگر خرد  
در غم مان و جامه ایشان  
خوشه چنیم بوقت کشت و درو  
سال تا سال ازین بود ناغم  
بر من این حسیت جور تو پیدا  
چند ظلم و رعیت آزر دن  
بودم اندر دبی می مزدور

رفت محمد و زالی بشکار  
رویش از دو و ظلم کشته سیاه  
از گریان دریده نادامن  
بر عهد داد و بر زنی بیداد  
دید ناگاه شاه دستورش  
ز آل را گفت باز کو احوال  
بازد کو گز که بر تو بنیاد است  
آب حسرت ز دیده کرد و دان  
کس نیاز دارد از کم و بیشم  
باب ایشان دو سال شد کم  
سید دم بر طریق درویشان  
از زن و باقی و کندم و جو  
تا کنونی که من تن آسادم  
آه امروز را بود و فردا  
مال و ملک تمیکان برون  
از برای یکی سبب انکسور

بستم هم از یاد دم بر باد  
فغانه زینان یکی بر چشم  
آن سبب دادم از گردن  
باز دادم از غنا بشون  
تا زدن با غنیمت و آسودن  
گفت جاندار شاه محمود  
دین بی نام تو را چه معبود  
با خود جان خود غور زنده  
ده خود پیش که بود

زادگی  
تا بهی بر پستان احوال

بسم  
بر کف این سبب  
انچه

پدر هر سه شده اول

بند

صبر  
در پیش

آنچه اندر حکم

۲۵۱  
کامیاب است که خیر تو با شایسته  
باد از پیش من را بدیدگاه  
خود کند خیر با جان جهان  
بجای چو پسر بخت  
بخت هیچ را بسپاریم  
بپس از انجایی پس بکنیم  
دو دین هیچ را با پدر تو  
مقتان سوی ریمان بزن  
هر یکی را بکوشه آویخت  
چهار نام و دین بپس بخت  
بانی از ساس خرد و بد و بد  
از بد دل چو بد و بد و بد  
خسته

من ز گفته ثلثان بر رسیدم  
بر سر راه تو دویدم گفت  
چون تو حال خویش کردم در  
گر نیایم ز نزد تو من داد  
آه مظلوم در حسرت بقتین  
در سحر که دعاء مظلومان  
بشکند شیر شتر زه را کردن  
آنچه در نیم شب کند زالی  
گر تو انصاف من بخوایی داد  
بگذر ز روز و ملک تو ناگاه  
خورد او مال و تو حساب بگو  
مانده محمود ز ابل جیسران  
زار زار از حدیث او بگریست  
که نیارد که از روی انگور  
زال را پیش خواند و گفت بگو  
زال گفت ار دهمی مرا صد کنج  
خسرو از بهر عدل باید داد

را آنچنین تو بر سپیدم  
از من آرام و جواب جلد برفت  
از دعامی من ضعیفه تر من  
در سحر زرد او کنم خبر یاد  
بتر از تیر و ناوک و زود بین  
ناله زار و آه محسوسان  
در کش از ظلم خسرو او من  
نگند چو شوخ و روی سالی  
روزی از ملک خود بناشتی  
بر سر دیگری ننهند کلاه  
اندران روز چه جواب بگو  
اندران کنده پر چهره زبان  
گفت ما را چنین چه باید نیست  
سوء خانه بر دوزخی رنجور  
آنچه باید ترا داد بگو  
بر بخیزد زبان من این پنج  
در نه هر کس ز پشت آدم راه

خسرو کاران چنین باید  
هر که در ملک و دین چنین باشد  
دست انصاف تا تو بگذاردی

تا از و ملک و دین بیاید  
در خور محمد و آفرین باشد  
اینها بخت کله شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصاف

گفت یکر و ز کوفی بشام  
زنده باشیم جان ما تو بری  
شده ازین دست جو سخت کار  
تو درین دور جو سلطان  
سیم در دیش و سیوه آوردی  
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب  
مردان قتل و بره بنهاند  
روستایا پر زبسنه ائی است  
نه همی تا ابد بخوابی زیت  
ای باطل زد و یورده سینه  
روز محشره کجوه غدر آری  
با چنین جور در ولایت تو  
بر سر ما درین پنچ سرای

کامی ز ما به چو شیر خون آشام  
چون میسیریم مال ما تو خوری  
عالمی ست پایی سرگردان  
کار بروی طبع میرانی  
عاقه فسنج استر ان کردی  
خلق ازین آفتاب شد سیاه  
یا کلید حجاب ان ترا داوند  
هر کج مسجدی که ائی است  
پس برین پنجه وزه ملک اینست  
سایه باطل نه سایه حق  
زین نکتبه خلق و جباری  
مه تو و مه سپاه رایت تو  
کار عاز و نگاهبان خدای

کوفی پس ز ما به چو شیر خون آشام  
در عهد السیفه شوم دارا دوی  
که غلامان ز ما به چو شیر خون آشام  
چون میسیریم مال ما تو خوری  
عالمی ست پایی سرگردان  
کار بروی طبع میرانی  
عاقه فسنج استر ان کردی  
خلق ازین آفتاب شد سیاه  
یا کلید حجاب ان ترا داوند  
هر کج مسجدی که ائی است  
پس برین پنجه وزه ملک اینست  
سایه باطل نه سایه حق  
زین نکتبه خلق و جباری  
مه تو و مه سپاه رایت تو  
کار عاز و نگاهبان خدای



۳۶۰  
 بچل از چوبت شادمانه  
 تیغ نو کند که خنجر و نیزه  
 هر که متعل صدر شایان است  
 پیل بر زبان برود بدست  
 کسی مانده  
 اول صف بران است  
 کلاختر کاویدار کلام  
 مال چرخ زمانه دار کلام  
 خرد از هر پاس خدمت شاه  
 زانکه بر دوشم تخت و کلاه  
 بنام رضیه بود سپاه  
 زنی غلام این کلان پیش  
 سواد چای آبش  
 ای نازد

نہ  
ماہ وانی

خان ماسه ز تو پناه چو شب  
این پیم سیت از بخار دود در  
چند خواهی بدر و مارا سوخت  
پیش هشام کوفی از فحش  
گرم شد زان حدیث سر و شام  
گفت خواهند کستران انصاف  
این شنیدم من از توان دیدم  
لیک زین پس چو داد خواهی  
کا که او دلش و خطر دارد  
فتم از مصلحت ندانده عام  
آفتاب اصل جکت فکج آمد  
آفتابی که رجبیان کرد  
ایکه اقبال شاه دیدستی  
همین خشم شاه در هر دم  
هر زمان پیش شاه داد و ست  
شاه اگر خواندت کریمجوی  
ما ضرر از رسته صبور می آ

آنان تو کس خید شد چه عجب  
 که نه چون دیگران بخوابی و نه  
 که نه ما را خدای زنی تو خور و نه  
 این بگفت و بهایای کوی  
 لیکن از حلم نوش کرد انجام  
 نیک تر روی جل و استخفا  
 این بخشودم آنت بخشیدم  
 بماتل نکه کن از چه رست  
 بالمش شاه تاج سحر دارد  
 انتقام از ادب ندانم  
 گرچه خاش ازو برنج آمد  
 بر خاش کی میان کرد  
 الظفر لظفر شنیدی  
 انقدر بخند می خوانم  
 چار قل بر چار طبع بدم  
 و بر اندر دستیز میوی  
 میخرد از شاه دوزی به

ای برادر تویند من شنو

ورزمن شنبی سے کہ بدو

فصل في حفظ الاسرار الملكيه الثمانيه

باسلاطین چو گفت خواهی باز  
کن مرا عات شاه بدخورا  
شه چو پرداردت کندش پیش  
دست اردو اد پایگاه بنه  
هر سزنی کو زبشه کله جوید  
پادشاه از ترابرادر خواند  
چون گفت این ملوک و اخرن  
همه خلق آنچه ماده و آنچه زیند  
کردی نیک نیک پیش آرند  
ز آنکه از گوزنه بهر عادت و خو  
خوشتن را همه نکو خواهی  
تو که از کرکی بسپ زاری  
صبر کن بر بخت جاہل  
بست بندت نگاهدار بنده  
بند عاقل به آخر کارت

وقت از باد این چو وقت نما  
چون زن زشت شوی نیکو را  
چون ترا خواجه خواند بند و این  
ورتر اسه کند کلاه سبزه  
پای خود در همیان و چو  
دا که در قفسه و در خفت شایه  
پس بخود گفت پوش دار امی  
از ورون خانمان یکدگرند  
ویر کنی بد بدی کتب دارند  
نتراید کلاب و سر که در وی  
وز بد دیگران نه آگاه می  
چه کنی برادر کس ماری  
تا شوی سانس ولایت دل  
همچو می ناخوش و کوارند  
کذ آن کند نیز بازارت

از دین بدیدم بدون کی بود  
که چه با جام طبع تو نه بود  
تو خان زنی بر دل که نه بود  
که کی عیب تو که بشود  
بدان که عیب است جلی بدو  
میان دگر خواندیدی کیان  
با بویید مثال تو حال  
که کی عیب از تو بدو  
با بدیدم بدو بدو بدو  
که تو بدو بدو بدو بدو  
دانه را نشاود

زین دوا فروں

ریخت حشمت را با حق و دان  
 که کسی زبان صفت ندارد یا  
 گشت بروی زمانه تند و درشت  
 پیرو عاصیه ز کام دل محروم  
 عیش شیرین برو شد و چون  
 عرضه کرد بد حال مخزون را  
 ملکوت را زوال میجوید  
 باز خواه از عجزه عذر گناه  
 بر گشاده بعد حیرم زبان  
 راه سامان کار خود آن دی  
 چون قضا رفت زایمی تو سپید  
 از دعاء بدم فراموش کن  
 من ترا زین سپس بوم فرزند  
 حقد و کین و دعاء بد بکنار  
 در زمان پیش وی زبان نچشاید  
 من بخشی چکونه غم نخورم

چون تبه شد خلافت هارون  
 اگر در آل بکرمت آن بیداد  
 یحیی بیگناه را چو بکشت  
 ماوری داشت یحیی مظلوم  
 جفت اندوخته کشته از بد و  
 باز گفستند حال هارون را  
 که دعا بدیت بسی گوید  
 دل او خوش کن و ز عهد کجاء  
 رفت هارون بشی ز خلق نمان  
 بروم کو هر نسی بد و بخشید  
 گفتش ای مادر زن قضائی بود  
 بعد ازین کارهای بابش کن  
 گرچه یحیی نماند و یافت کردند  
 من بجای دیم تو دل خوشدار  
 ماز پیر و داد کار بداد  
 گفت گامی میر باز ده منبرم

که در اینچنین نوحی می خواند  
راست چون جوهر و عطر می باشد  
با بزرگی که آفت محبت  
چشم نباشی بجای دلی  
چشم کبر و بوی توان کرد  
چون دل را درش زانده فرد  
که بود باورش زانده فرد  
چو شعله با بزرگشمت جابه  
تبار بجای آن دلخواه  
تبار بجای آن دلخواه  
چنین لفظ چون در شهرت  
ایست زان آن بیدار  
با دکان است زان آن بیدار  
تبار زان آن بیدار  
در اینچنین نوحی می خواند  
فضل

فصل فی عصمت الملک

بهتجین شاه ماضی با جو  
کشت بر بواحقین صمیمی  
رفع کردند مرو را در کار  
عاقبت کشته شد با حق جو  
مادری پر داشت بس عاجز  
شاه را گفت مفیدی احوال  
دل این زن بعد از ما خوش کن  
شاه کجاست سحر که بر خوست  
گفت بد کردم و پشیمانم  
رفتی رفت و آن قضایا شفت  
نیز بر من بد عای بد تو کن  
پیر زن گفت کامی جهان را شاه  
چون کنم من و عای بد شاه  
میر ماضی بد و همه دینی  
دینی و عقی از شما ادریم  
یافته است از تو و پدر پسر

ناصر الدین سیر کرم خود  
متغیر ز چونی و چندی  
از شیمانی درم هزار هزار  
هیچ نابوده کار او را غور  
که بودی دعا ش را عاجز  
که کند مرغوا بجان تو زال  
کینه را در دلت میفکن بن  
بر زن رفت و عذر رفقه جو  
زین سبب بدخواه بر جانم  
تیر بکشته چون توان نه فیت  
بود فی بود در نور و سخن  
از منی زین سبب تو عذر خوا  
یا ز غم مرغوا می بد حاشا  
داد و تو نیز دادش عقی  
حق این کی بخنیره بکذاریم  
دینی و عقی این غم از چه خورم

شیمانی مال بسته و دین  
کی با غم خیزانیت فزین  
او جهان داد و نه نهدایت  
نیت بای غم و ملازمت  
نیت از نه زین سبب  
از تو ام بیت زین سبب  
عاقبت نه که من بدت کویم  
یار زال کمال تو جویم  
شاه از او دین سخن بشنید  
چو زن را بناد می بکنید  
زان بخالت بد پشیمان شد  
چشم از حال رفت

شیمانی -  
بر زن نهائی درم  
و دنیا رست که در دم  
ایام و خراسان باج  
حاجیه  
مغ و عایل میان  
رو چیه  
مرغوا  
نه اول و نه  
و نه اول و نه  
و نه اول و نه

فصل في كفايت الملك وبقية من نوم الغفلة

شاه شامان مین دین محمود  
 شاه غاری مین دین خدا  
 یاقه دین احمدی تازی  
 روزی اندر و لثرفا و پیرا  
 فلک الروم را کند آگاه  
 گفت بر در بزم کدام کس است  
 اختیار او فادش از فضلا  
 آن بر علم حیدر ثانی  
 گرد جاضر او جاں گفت  
 گفت چو ابراهیم که سوی روم  
 بگذر از من یکی تعجب م  
 پس بگوئی که حل ما بفرست  
 و زنجاک ترا پیجم زود  
 گفت بو بکر بنده مرا نم  
 گفتی گفته شد به و یکسر  
 کس فرستاد پس شبی سلطان

۳۶۴  
در حاضر و در پیش نهاد  
نخن از جمله کوشش میسر شد  
پس نقیض که کردان فصل  
باو آید و میان جدت  
موی ای بر دای این جهان  
ستم نماید ریشه جان  
رو چنین بکاه و این دیهیم  
طالع را همی نسی تنظیم  
بنده زادی خود آن محل دارد  
چون شاد با خلل دارد  
طالع خیره را بجای هر جائی  
وارثینا بستائی  
میباشد

محبی  
فدیه و قربانی  
دعوت و محبت  
... و ...

پیش این تخت با بزرگی هفت  
 تو چه کوئی جواب این گفتار  
 خواجه بود بگر گفت سلطان را  
 این سخن کرد می ز خصم بیاب  
 لیکن اکنون سخن تو آرائی  
 گفت سلطان اگر رود اینجا  
 که چنین است و حدیث است  
 بنده ز دست و طاعت و  
 لیکن اندر محال است این مرد  
 کس ندارد بملک او زهره  
 جز از و ظلم اشکار و نهان  
 ز اتفاق این سخن برفت بروم  
 هم بر آن جواب ایشان داد  
 چون سخن چهلگی مکره گشت  
 چون شنید این سخن عظیم الروم  
 کین سخن باز هم از آن خط است  
 شد بخیل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت  
 از سر لطف تر سر چکار  
 گاهی سخن سایه گشته ز دانا  
 و آدمی گفته را بشرط جواب  
 هم تو این را جواب فرمائی  
 تو بدیده مرور جواب سوال  
 لیکت کار از جواب کرد و دست  
 خست با تو فراید بن جدلی  
 ظلم جزوی کسی نیار و کرد  
 که فرو نرود و وی از بهر  
 نه و هیچ کائنات من کان  
 خواجه گفت این سخن بود معلوم  
 صد در از پنج بر ملک بخداد  
 رو میان را سخن مقرر گشت  
 کرد دستور خویش را معلوم  
 نه چو دیگر سخن حدیث بط است  
 گشت در گوش او چو حلقه بگوش

۳۶۰  
 به پدید که وقت غایت مبار  
 در همه کارها بود بسیار  
 فصل فی علم و ادب و اخلاق  
 بنیاد این حقیقه چه گفت  
 فصل فی علم و ادب و اخلاق  
 این سخن بود و داد و شناس  
 گفت از آن را زار و زخم و غم  
 این سخن بود و داد و شناس  
 گفت از آن را زار و زخم و غم  
 این سخن بود و داد و شناس  
 گفت از آن را زار و زخم و غم

و داد خان را حدیث



بس بکار آید است و بس بخواب  
 بر چه خبر شاه کالبدشان دانی  
 شل شه سمر و رعیت تن  
 تن بی سر غذای ز نور است  
 رونق جان نعدل شاه بود  
 ترک ویرانی و عرابی کرد  
 شاه را خواب خوش نباخت  
 بالمش کوکان ز خفتن دان  
 فلک از بخت ار چه ره داند  
 شاه را خواب غفلت آفت  
 شب فلک دار و از تار جهر  
 کم ز زخمس مباح اندر خم  
 ترکس از خواب از ان خردا  
 شه چو غواص ملک چون دید  
 چون سیر روی بود نیلور  
 شه چو در بیکر یار خواب شود  
 چون بروشد ز کالبد غم نام

سرخی سپید اسپیدی ماه  
 شاه جاست و خفته بنو جان  
 هر دو از یکدگر فرو و بشن  
 سرب تن سزای بنور است  
 ملک بعیدل برک گاه بود  
 بر که عادل تراست دست او بر  
 قفسه بیدار شد چو شاه بخت  
 بالمش مرد سایه خفتن ان  
 روز شمشیر و شب زره دارد  
 همچو بیدایش بود یافت  
 هر روز دار و آفتاب سپهر  
 چون کنی غم رزم و مجلس بزم  
 که همی پاس تاج زر دارد  
 خفتن در درون آب خطاست  
 شب چو ماهی در آب دارد  
 تحت اوز و تاج آب شود  
 خانه ویران شمار و زن نام

کور دل پس کور میسازد  
 کور چشم ز غیبت یابیست  
 کور لب ز در را دماغ نوی  
 کور زبان کور می شنوی  
 کور می ز راه نیه پند آید  
 خنکین دور و غافل آید  
 هر که بر چشم و از قاهر  
 ادب و خشم خوش قاهر  
 شاه را در دهان بازوی  
 غم بدین بند





از قف آتش گرش برد بفرار  
زشت رشتت در ولایت شاه  
لشکری دوریتی که سبند  
شاه بی بخش آفت پست است  
ای بیا موخه سجا طردون  
چاکرت که بدست که بدست  
چاکر مرد بد بگو نبود  
بست در دست تو چو تیغ چو  
لشکر از جاه و مال شد بدل  
رعیت از تو چو بایار شود  
چون نیاید بایار بگریزد  
تن که لایعنه بود بود فیل  
مردمی بکسی که بی صلست  
سوی اددل چو خاک بکشت  
حقچ هسل ز تو زور دهمی  
ایکه بادین و ملک و راهی کار  
که نگویند از زمین پر یس

از تلف خویش بکشد آتش باز  
گرکت برگاه یوسف اندر چاه  
دفع رایتغ و دفع راسپرد  
بی نیازی سپاه دل شنه است  
تا جدار می زگر و دم گردون  
بدونیکش زنت از خود نیست  
لب خالی چو از سبب نمود  
توز و می عیب خود سینه روی  
رعیت از بی ز ریت بچیل  
از برای تو جان سپار شود  
یا بعد می تو بر تیا میسزد  
پس چو فرپو شود شود کاهل  
همچو شمیر دست با جصلست  
ز دوا جان چو آب در کجیت  
چه چراغی بدست کورده می  
ور شره خوی خوک و خرنسار  
خوک به تخت و خرنس بر گری

۳۹۹  
 نیک است ای که خود باشد  
 بود چون ملک جهان ملک بود  
 غلام چون یک ملک ملک بود  
 خاک بر باد کند در باد  
 یک بر آب نشسته بر آب  
 نه چو نیست بودی که نزل  
 ملک بیرون پرده درون  
 نخل با شاه اگر میخیزد  
 خاموش در همت چشم شود  
 اول نوز همت باد جان  
 از غفلت است آ

تھانکری شہوت و  
نیکار

فصل فی رکاکه الزامی

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| که بران صد پاده و صفی کن  | به نفسی بخت روزی این      |
| بشد و صد سوار و صف را ند  | او حدی این بجای یاند      |
| پس بد و گفت کای چنین چن   | چون چنان دید کرم کشت این  |
| میت گفتم پاده بر نه سوار  | نه درین ساعت این بد کار   |
| نیکت دانست پاک را ز پلید  | چون نصیب این سخن از بوشید |
| که هم اکنون بچشم خود بینی | گفت بر من برش مکن منی     |
| هم پاده شوند و هم درویش   | کرندی قوت و ز مردی خوش    |
| ایشن یابی و آهین سیر      | غمم حسرم شنان سوسی        |
| و وزخ آب خدای کی داد      | بد کردار و رای کی دارد    |
| کاهن از بیم شاه لرزان شد  | بزدل این عشرت بر تران شد  |
| همچو یار بدست مرتن را     | رای بد ملک دین روشن را    |

فصل فی رکاکه رای الملک و سوء خلعه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نامه در نور برق نتوانم خواند | کس بد بیرضه لک نراند        |
| خاصه جانی که بیم غرق بود     | رای کم عقل نور برق بود      |
| بخت او خود و زیر بد بنود     | شاه نازت و حمید دینود       |
| روز نیک از وزیر بد بریان     | شاه را آید ار چه شیر و بیان |

۳۲۰  
در صورت یافتن مقصود  
از دولت این سید را می شود  
را نکه در ملک ازین دو بهار  
کرکس و خیمه را بر یکار  
بیکار ملک با یک  
خوب باشد میان خلق  
خوب باشد علم با خفت  
مرد را جامه خنک بخت  
در نه عدل از میان بخت  
بخت خجسته که و بیکار  
بخت خجسته که و بیکار  
را نکه باشد ازین دو بهار  
بخت خجسته که و بیکار  
خدا باید این سر که خانه  
خلع

خواجده را که ملک عطا نمود  
بنیوا که خطا کند تدبیر

و آنکه در دلهی می خطا نمود  
تو خطا کرد و را بنیخ و مکیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور پیر از تو بی نوا ماند  
هر کجا کور و دید بان باشد  
سیر آب عالم و ابرار  
دین و دولت بشری شده  
ملک ملت چو پود چون تار  
ملتی را که ملک یار نشد  
ملک بی ملت استخوان نیست  
از خطا و دلش جدا باشد  
تا لول العبد لم یلقش کرد  
شیرین کام صید نظم کرد  
که چه کرد و اسیر آرزو باز  
عادل و کم طمع ملک سزا  
ای بدم خست عیسی مریم  
اندرین روز کار بد عهده می

و آنکه تدبیر با خطا ماند  
لاجرم که سرشبان باشد  
مدحت پادشاه آتش خور  
زین و دوشین آبی و دال پاش  
این بدان آن بدین سزاوار  
مایه شرح چهر دیار نشد  
شاه دین را از ملک جو می گشت  
شیخه شرح مصطفی باشد  
کار خانی حقایقش کرد  
کیت شکم زان کارش نخورد  
بسر صید کرده ناید باز  
طامع و ظالم از مراد جدا  
وام و جال برکن از عالم  
چیت جز عدل هدیه مری

۸۳۷۱  
چیت تدبیر و شاه صواب  
دست کبکی است خراب  
شاه که عادل بود و ظالم  
عادل سلطان سزاوار  
سال نیکو طبع عدل شست  
ورنه هر روز با کجاست  
م و دیار را و دیده زان  
خانی لب زان کجاست  
فصل فی انشا و تفسیر  
سال خانی کجاست  
کلام با تفسیر



ملک الوده مرک بستاند  
 زر الوده کم عمی ر بود  
 کوئی آموخت عقل والائی  
 ملک افر و لطف انبار است  
 دین بی لطف شایع بی بار است  
 پنجه خضم تو غرور پرست  
 حصن دینیت خاصه ملکین

ملک پالوده جاودان ماند  
 زر پالوده پایدار نبود  
 از تو این ملک بالائی  
 ورنه سپهجون دهل پر او است  
 ملک بی قهر کج بی بار است  
 عرق ایمان تو سرور پرست  
 باز جان روان شایع دین

تمت فی ترک الدنیا والزهد فی السوره

آن شنیدی که زاهدی آزاد  
 انوسی خانه خدای شود  
 خلق گشت از قدوم او شاد  
 گفت هر کس سدا و سیرت او  
 گفت مأمون که انجین دین دل  
 کرد هر کس مبرد دین ابرام  
 رفت زاهد بر خلیفه شاد  
 گفت شاد آدمی ایلا زاهد  
 گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد  
 بسوی خلق نیک راسی شود  
 ز آنکه بودش به بند دوان زاده  
 آن دین دوان نکو سریت او  
 دید باید مرا بسی ناچار  
 تا بر میرد شود بسلا م  
 میر مأمون نکرد قصه دراز  
 مر حبا ایا عابد  
 نیست در طبع من چنین رفتی

گفت زاهد تو بی لطف و رحمت  
 بشو و یاد کیست تو نیم  
 تو زاهد ام خطاب کن  
 خانه دین من حجاب کن  
 گفت مأمون که شایع دین  
 عاقبتان خدایت یحیی  
 چو زاهد تو این نیستی انی  
 عطفه که دین بر من این دینی  
 با سر داد حق بد با عقی  
 م مر حبا ایا عابد  
 کیان دینی نام

۳۷۲  
 هر کجا صدق بین دل زنده است  
 هر کجا عدل ملک است بایند است  
 شاه چون غبت داد گشت بدو  
 در نه بکشش بود و بگشت عا  
 بگفت اهل صادق بودی  
 کافور را اندین بدین بسدی  
 چون بصیرت و عدل بر دهم  
 حکمتش کار شد حکمت  
 بر دو بخاشند از می شود  
 بی زبان افتاد است بود  
 نه جان است زنده جاودان  
 دان و عدل نورش دران  
 دو جهان

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| من نخواهم نیم بدین مایل    | کرده ام حبان دل زایل      |
| نیت یکدوره نزد من کونین    | کرده ام فارغ از همه یسین  |
| پیش ازین هر دو من همی طلبم | از پی جست دوست این طربم   |
| زاهدی مرا تسلیم گشت        | که بدینی دل تو بغم گشت    |
| شادمانی بدین متبر دینی     | باید ناری ز غیبت و عقی    |
| که بدین قدر بر غرستندی     | با نمانی بانه در بند سی   |
| گشت با من بخیل ازین گفتار  | و او بر غیبت خویشین اقرار |
| هر که او بنده گشت دینی را  | صید شد مر بلا و بلوی را   |
| دین بدینی مده که در مانی   | صید چون سگان که میدانی    |

فضل فی تعبہ القضاء و العلماء و الفقهاء و حشمتهم

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| حکما حشمت این دین بنوند      | چون نیاید امان این بنوند   |
| چشم سر ملک و چشم عمر دینیت   | این جهان بین و آن نمانیت   |
| این و آن هر دو یار یکد کردند | هم خزان بسم بهار یکد کردند |
| ملک و دین از سری که بچردا    | راست چون حال دیوچه و خدا   |
| سرخردان ز روی لا آد          | سد دولت سدا و دوا د        |
| ملک و دین را درین جهان در    | صدق عدلت روی شقیان         |
| شاه را چون سدا بنود یار      | ملک او با دوان مملکت دار   |

و جهان را زیر پای آرمی  
هر که پیشین کار و خزند است  
چون خرد آفریندگار

گر پوار از دست بگذاری  
تا دو کسیت او خداوند است  
خواندت جبرئیل شاهنشاه

فضل فی فراغ قلب الملوك وترتيب ملكهم

یافت شاه کنیر کی دلکش  
همه در آن بخت اندراب افکند  
چونکه بجاد سپه برات بود  
گفت شه دست برزول خویش  
این کنیر روان من بر بود  
پیش تا غرقه کرد از وی تن  
تا بر دقتش رویش اب صواب  
آنکه بر من خورده بشت شام  
آنکه آتش برآرد از جگر من  
هر کجا هست پادشاه بی دل  
چه بود ملک پادشاهی کوه  
مایه سازد بدست موز خویش  
ستم و زور بر کدائی حسد

شاه را آن کینزک آمد خوش  
گفت شه خوب ناید اندر بند  
شه که در بند مانند مات بود  
مکن از دم و دایمی هر گل خویش  
در رش پانجم در آرد از پی شود  
غرقه کردش بدو یا من  
مین بر دم نقش روی او از آب  
من خرم بدوئی از هلاکش بام  
من بایش چه افسر و بنرم  
چه بود ملک ملک مستی گل  
زشتی ملک را اند منیکو  
پای بند نماز و روزه خویش  
لاف و کتاف بدینو انی چند

[illegible]

وہی ہم  
انکس کہ عینوا





عدل را تازه بچ کن برگاه  
 شرح خشک است اشک میخند  
 تیغ مردان چو دست زنبور  
 ظلم صفزای ملک دین آمد  
 دین و دولت برین دو کر و چهر  
 ملک را که چه عدل چون سارو  
 چه کشی تیغ بهر شمشیر  
 بشکن از کز زردن کردن  
 شاه را کافاب میخ بود  
 حرز و تعویذ و سایه خانه

ظلم را چو تیغ کن در چاه  
 کفر تشنه است آب تیغ ده  
 مملکت را رولن و تن نبود  
 رأی و تیغ سکنین آمد  
 خواجه را را می و شاه را  
 ملک بی تیغ تیغ بی یار نیست  
 باد و غب و تیغ ایشان پس  
 چون بقم کن ز سهرم در تن  
 حرز و تعویذ و روح و تیغ بود  
 بابت کو دکت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و بیان افضل

ملک چون بستان بخند و خوش  
 بکن از خوف دشمن آکو  
 جامه بصل بوش ناخ را  
 کین دیرینه در دل اتمام  
 دین نکوید که تیغ بر دوزن  
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگرید سنان چون آتش  
 سینه های نیام منسو  
 بهیزم افرا می صحن دوزخ را  
 کان قوی عیثیت در اقدام  
 کردن کردان کردون  
 این شرف ز لسمان دریغ مدار

و تهنات از پز پائی در آید  
 کردن کردان پیر ابرار  
 باز دل چون دو بال باز کند  
 تیغ کوگاه را در انکس  
 بهر آب جسمی و طبعی کن  
 صورت و طبع و انچه تیغ  
 تنم دین دلیتی تیغ  
 که دهم در بی کلام نکست  
 نهر که باشد نه زانی عاقل  
 سوی بان بانی بنامه  
 تنگ باشد بی جهان و دو شاه  
 تنگ باشد بی کیم

ساز و  
 ریسای درخت  
 استیقام که نیست  
 غراما و ماندان  
 و حرمانا کاهی  
 بخت کشنده

شش

باغ  
 نیزه کجاست

رد کردن  
تخت  
صور

تخت  
دست زین ابایی جوی  
تخت از آب خوش تر جوی  
تخت باقی کمال ساز بود  
تخت دنیا خبیال باز بود  
تخت این کت و پر ارج  
تخت باقی طلب بان دل  
تخت چندی درین ساری  
تخت بیست کی رسد به ناز  
تخت مضوی در در عالم نو  
تخت رسد بنین نم  
تخت

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خوشه ملک پخته شد خاک        | جامه بخت کهنه شد نو کن       |
| جد تو کره هست بهر باری      | بت صورت سخت بیاری            |
| تو بجد بهیچو جد میان در بند | بت معنی شکن کنون یک چند      |
| تو بجد بهیچو جد میان کن چیت | بت معنی شکن که نوبت است      |
| بت صورت اگر حات دست         | بت معنی پو منات دست          |
| دل مؤمن بکعبه دان بدست      | ز فرم در کن او مبارک چیت     |
| لیکت چرخ و غرور و شهوت کن   | حد و بغض آنچه هست چنین       |
| هر کی افت از درون نهاد      | هست یکتا بت بصورت بیاد       |
| ای شهنشاه عادل غازی         | تیغ ورنه چو مسد نازی         |
| کعبه را از بتان مطهر کن     | شمع توحید را مشور کن         |
| چه کنی پنج روزه در غم و یاس | لذت چار طبع و پنج حواس       |
| هر ترا بنده غصه است و فلک   | شش و پنج و چهار و سه و دو یک |
| شش جهت را بعالم تجرید       | یک جهت کن چو عالم توحید      |
| پنج حس را بقدر و رانی بلند  | از سوی چار طبع در ذریبند     |
| سه قوی را بده غذا و شرست    | قوت داده زباغ هشت هشت        |
| دو جهان را بریز حکم در آرد  | یک خرد را به مصطفی بپار      |

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

قیمت اندر هند و عالی دار  
 بیکان مان برای مرداری  
 امرونی زمانه خواهی دان  
 چه کنی پنج روزه ملک خیال  
 صد هزاران جنیت اندر زمین  
 اوت ره داد اوت شه دار  
 تحت قوبر رخ زمین عارست  
 کام خرم زمانه کام تر است

ذل زکار نماند خالی دایر  
 سایه و فرستخوان خواری  
 سرایش همه سرانی دان  
 کز پیشت یک عذر حلال  
 هست پیش سرای پرده دین  
 اوت برداشت او نکه دارد  
 کردین خسخ به این کار است  
 و هم و هفتبر کلام ترست

فصل في صفت الكواكب السبعة التيارة والنزوح الثامن عشر

پای بر نه را آسمان سرست  
مید چو پیش آیدت سرش بشکن  
ز غم بستبان ز پنجه ناهیب  
تغ بیرون کن از کف بهرام  
باز بر جیبت را بکن و ندان  
نخس کیوان ز تیغ اعدا  
سینه یکتا ره بسوی بالا کن  
ز ره آسمان ز سر بر کش

تیغ برامشاهی اندر دست  
 تیرا کردم زنده زبانش بکن  
 تاج برین تبادک خورشید  
 سندی او به تیغ او کن رام  
 ده بتاراج خانه کیوان  
 بنان سعدکش چون زاوش  
 هفت سیاره را شیا کن  
 اختران را بطاعت اندر کن

۳۵۸  
میرزا علی کی از درخت ابل  
که کی پس از یکدیگر می فعل  
بره و کا و را بدوزد به سیه  
پس در اندازد درخت و به سیه  
از غلبه زان بماند که به  
پنج پاس دور وی بر این  
وقت را سه وقت و یک  
بزرگ را از دوزخ و یک  
جستی کی یکی بوقت و یک  
از تر از زبان راز و دوزخ  
از شکری به سیه و دوزخ  
به کمان دوزخ

عطر  
نارنگه

برام  
مغفله

کوان  
زنجیر

پروین  
شیرین



وین کمر بستگان که بر در تو  
گر چه همواره تند و کین دارند  
کردن کس بخشم و کین نزنند  
چون علی زین دو آلتانده  
غنیت و عزو در مقامشان  
چون سر ملک جاودان دارند  
که ز شسته سویی سجده که پویند  
غنیت شان جز دو کار و درمگاه  
از کف پای تابناک دل  
تیغ داران چو تیره و چو سان  
جام بر کف لبان ناهیدند  
که بزم همچو شمس و شمس  
ز نجفانی که پاسبان تواند  
گر سیاه بخت و کر چه کین دارند  
همه بر پر دلند هیچ امار  
بر دلی مین و بر عدو شویند  
دوستان را مبارک اند بفال

آبشادند همسایه کسور توت  
 تنه‌ی خوشبهره دین دارند  
 چون علی جز با مریدین نترسند  
 مصحف شریف و صفحہ شریف  
 جز حدید و حدیث آفتاب  
 ران جان این دورا بداند  
 تنگ تنگی تنگ می‌بسی کویند  
 حدیث کرد کار و حدیث شاد  
 صد هزاران تنه در یکدل  
 همه بر بسته و بسته میان  
 تیغ در دست همچو خورشید  
 بکه از دم شیر شده زه نر  
 از قاضی بر آسمان توت  
 رای ز می نظم ملک دین دارند  
 همه متبر بزر پنج همچو چار  
 خصم رانک و دوست را بخت  
 دشمنه را همیشه ریخ و و مال

۳۸۱  
 چو بخت بد از دین باید  
 ازین دست دامن باید  
 که در بستان ملک شاه  
 چو باد به ملک خاک اند  
 و چون از شکست ملک  
 علی کو بسج می باشد  
 چون ملک بختی باشد  
 شاه و پادشاهی باشد  
 ملک چون شاه گزیده شاه  
 گزیده شاه گزیده شاه  
 پادشاهی به پادشاهی  
 پادشاهی به پادشاهی

تبریز  
کتاب فارسی  
از انجمن

۲۸۲  
 انجان بود پادشاهی نو  
 که خدای عباد و دوزخی نو  
 بود و فرستاد عقل و قیاد  
 خلق جازید بر سبکین نو باد  
 ما حاجت نیست و پادشاه نو باد  
 بیعت افتادیم در پناه نو باد  
 بوج و سلطان الا عظم شاه  
 المعظم سلطان ارض الله ابو جرح  
 دولت شاه بنام شاه بنام  
 بدعتی تملک  
 بهر سبزه آن شاه چون ماه باد  
 بخدای کن لب باخو باد  
 فرق

چون تنوره بر این طارم  
 بر کشته قتیغشان بار  
 مرک باز بچه پیش مردیشان  
 جان خصمان ز تیغشان بفر  
 اگر کندن سبب انوسیل اندام  
 قدشان همچو سه و نوجسته  
 همه چون حور و آدمی صورت  
 چشم بد و درازین پاه و چشم  
 همه بر باد پای گشته سوار  
 شست سین چو روی تیر آرند  
 شده اعداء دین از ایشان خو  
 تیغشان از برای جان و جان  
 آن بل پشه را کند بر فحل  
 صدف در شان روان ملک  
 صدف رانی که محرم رازند  
 کرملی ناوک سه او زبان  
 حصن فغفور ترک خود کاهست

همه آهن دمان و آتش دم  
 دلق کینخت کوه را از سر  
 گشته حیران ز بیم بر ذی شان  
 ملک را همچو تیر کرده ستیر  
 پایفته دین ز تیغشان آرام  
 چشمان حله باغ نورسته  
 همه چون شیر از دها صولت  
 که نیند از قباد ورستم کم  
 کوه آهن تنند و جان دبا  
 از دها از دها اسیر آرند  
 همچو ریش کنن رشتانه نو  
 تر چو سیحون و کرم چون سحان  
 وان زند و دهر اکس را غل  
 هدف تیر شان کمان فلک  
 سومی خصم توانا و ک اندازند  
 ناوک از شب کشته شب خیزان  
 حصن توانا و ک سحر کاهست

فرق او همچون خط او سبزه باد  
روی آن کز خاصیت دار و جبر  
دست حن و بقای ماه من  
از برای پاس و باس غیرش  
چون بهشت و دوزخ و روی  
همچنان چون شاه خوابان آن سرش  
بهر خدمت چرخ بردگاه او  
در حریم حرمت آگینش ز غر  
رز و سیم ناب زیر قلب چرخ  
آفتابست او ولیکن گاه سود  
شاه ما بهرامشکانه در جهان  
عرش و فرش دشمنان جا به  
پیش کز کا و ساروش و ورشید  
سوی جانس هم غیب تیر بار  
پس چو روبرو هر چه جز الله است  
چون سائی در وفا و نیکیش



۲۸۴  
بسی از مردم عیب داشتند و چار  
دو وزارت باین صاحب چار  
نیت انداختند و گفتند که  
از صد در جان حدیث و قدیم  
خطبه کرده زانکه بر پیش  
آدم نداشت و پیش کش  
بر زمین آسمان اسکانست  
بفکات سایبان ضلالت  
وای وای چه غمزه داشت  
قبیه و قبیله جایی جان فتن  
مصلحت و خطابه می گوید  
مرد و خرد و اب کی گوید  
اکبر

اسی ازخه زمان شو پویشی رخ  
 از روز شنبه پنج چو روز و شنبه  
 صاحب خبر نک پیدا است و سیاه  
 اسی خازن فردوس با کزنی تر  
 بر گوشه خورشید چنین پیوست جازا  
 معنوه شد از جتن مشوق سنا  
 در کار که جور کفرم چو منی هست  
 بهرام فلک از ارمی قسده و قله  
 خردان و بزرگان فلک ابکه سعد

در صدد بشت از ره داود و بی بی  
 روز و شب پیوسته بزرگبانی  
 این هر دو چنان برده و سپید و سی  
 در غلبرین خوب چنین جا کیسی  
 پر تاب که هر کرده نگویند چو  
 خود در دو جهان سوخته بی غمی  
 در بار که عدل چو بر آشی  
 چون پاکش پیکه بیج شمی  
 جز با شه بابا در آن رخ و زهی

فصل في مدح الصاحب العالم العادل صدر الدين نظام الملك غفر له  
 مجال المثل الكفى الكفاة تاج الوزراء واصلح الله ولتين أبي محمد

الحسن ابن ابی منصور القاسمی رحمۃ اللہ علیہ

سرا حراستید الوز را نه  
در محل کفایت و امکان  
درودگاه عقل و جان سرا  
دیدہ روی کمال خلق و ادب  
راعی خاص و حامی عباده

که درابر گزیده بار خدا  
صاحب صاحب دمی تو کرمان  
ز دبان پایۀ فلک تراوست  
عقیقش اکفی الکفاة کر لیت  
صاحبی به ز صاحب عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده  
 خلعت و ذیبن پای رجایش  
 باشد اندر نظم هر دو سر  
 صاحب ای شه روتیت او  
 مرد کربور دین خردور باخت  
 عالمی عالمست در ده دین  
 هست در مجلس حسد او ندی  
 شد ترا روی دین وزارت او  
 اندران نیمه سنت اراکیت  
 بوده صاحب حدیث بهر خدای  
 مرد دین را شریعت آموزد  
 خردوی را که پیش حق یازد  
 پیوای صدد و رود عالم  
 گر زنده در صلاح ملک نفس  
 در حفاظ و وفا یکانه شدت  
 شهر یاری تنی شد او جانت  
 عیش عالم بدو بود یازده

شود از جان و دل و رانند  
 برده تا عرش رایت رایش  
 مرد صاحب حدیث صاحب  
 ناصر دین شیطوتیت او  
 با خرد تر از و خرد شناخت  
 کافی کاست و با آئین  
 بی بد از اینک پیوندی  
 زان سبب قلب خزان ترازی  
 و اندرین نیمه کت پراست  
 هست در غل ملک صاحب ای  
 شمع در پیش شمس نورزد  
 آن خرد پیش شرح در باززد  
 ملک را اسی او چو خاتم حجم  
 نه ز خود کز خدای میده بس  
 خستیا همه زمانه شدت  
 انس و جن مرور ابرمانست  
 بهر او گذشت از اندازده

روز و شب از ضلح کار جهان  
 سال و مهر و بود و خوار جهان  
 قیام و نیست و جان بی غف  
 که گویند بیخ و جان بی غف  
 در زمانه بخا خدای بی غف  
 با خلیل خداوند خردی بی غف  
 خواصه خواجگان بی غف  
 که در سلطان جهان بی غف  
 پادشاهان دوزی بی غف  
 پیمان از خدای بی غف  
 که در دوزی بی غف  
 عیون بی غف

بهشت  
 بهشت

۲۷۶  
 حکم کرمان عدل و شرف  
 که شد احسان از آن  
 آن وزیران که لاف عدل زدند  
 شب عدل ششم از آن  
 یکشنبه از آن  
 او و خواجگان و خدمت  
 از آن وقت حکم  
 در یکشنبه و یکشنبه  
 یکشنبه در یکشنبه  
 عالم از آن حکم  
 فتنه در فغان و کشتن  
 او و در فغان و کشتن  
 یکشنبه و یکشنبه

از منبر تاج کشته بر وزیران  
 عالم از همه بندگی کردن  
 پس ازین جان بر امارت را  
 طینتش بر فاشه و مجبول  
 بخشش او بوعده و سوال  
 آفتاب آب آسمان تصویر  
 صورت چشمتش آشکار و نهان  
 ویش فارغ ز کوشش زوال  
 چون دلت بود ناصبی از تو  
 زانکه در پیشش قوی را می  
 در ره او خود از چو تو بچند  
 خطه نام سپاه تو یا موی  
 در محاسن بکار دو جهانی  
 کشت از وی مرفه و نازان  
 پروزی جن و انس و کلکش  
 و ظلم و عدل از اشارت شیرین  
 از باج و داور مستبدان

در او امن همه فضلا  
 از فلک طوق ساخت در کرد  
 فتنه ریزن در بوزارت را  
 طینتش در صفای دل مشغول  
 نه اهل بل اهل را مال  
 ماه دیدار مشتری تاشیه  
 چشمه چشم چرخ و کوش جهان  
 جایش امن ز چشم زخم کال  
 شاد شد جان شافعی از تو  
 دست بر کار و پای بر جانی  
 هیچ زن بر بخاست از فرزند  
 دل ندانم طریقت نریا روی  
 چون محاسن سپید و نورانی  
 بهفت سیاره اش زو سارانی  
 وحی منزل سرشته بهلکش  
 ظلم کرمان و عدل از و خندان  
 سپت همچون سیال جنبیدان

در صلابت درین زمان عمر سست  
 این شایسته بهره یافته نیست  
 دل ندانم سفید تر یا موی  
 تا جهانست شادمانه زیاده  
 تا جهانست باد و دل دادن  
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنمای ای من از چو در گریست  
 ورنه بر پایی خلق باقی نیست  
 جان ندانم لطیف تر یا رو  
 جان انوحیت در دویچ میباید  
 که جهانست از وی آباد  
 جان با حمله در امانش باید

مدح الاجل سید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن  
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

خواجہ ابونصر نایب دستور  
 خلق او هست بی ریا و تقاضا  
 آنچه گوش از جمال خواجہ شنید  
 جان و ذل را صدقیه و مونس  
 کاسچہ دار و خلق او اطراف  
 روح و دیدار و عقل کفایت  
 فضل او در جهان چنان شایسته  
 از بی جا و خدمت سلطان  
 قبله فاضلان ستان است

چشم بد زبان کمال و دانش  
 خلق او هست بی خلاف و شقاق  
 چشم از و صد سینه از چندی  
 عقل کل را نشانی مجلس  
 اچو می چن ندارد اندر ف  
 دولت ایثار و ملت آنرا هست  
 که ادب بردش جو فرشت  
 نه برای غنا و بهمان  
 سر ره عقل کرد خانه اوست

شماره ۸۷  
 سیرت اثنای پوریت روح  
 مال خود چون خیال کند دارد  
 روان سلطان چو جان کند دارد  
 کرده از بهر تو بگرد و بگفت  
 عادتش شدت و فدا و جفت  
 هم نگوشت و هم نگوشت  
 عقل با دلی منمیدار  
 علم از وی گرفته و علم و ادب  
 روح بر م کج عیانت  
 عقل از بی کج

وین باب لایم



سایه بادش چو زهره  
سایه بان زمانه جانور  
سبب پوشیده از غل  
سبب زارای چرخ  
کمال کشتن کمال  
عالم اندر زبان او  
بلایه عین زار  
زنده امانت او  
ان بلف و محف زنده  
دو ساز او بی چون  
دست باز کند

لب خند ان زهره تازش  
هر زمان حلقه کند و کوش  
عقل را مال و روح را مل  
ورد و خط شد بکار خاچین  
کبه سیر ماه را ماند  
از گریبان چهره بر آرد  
در شب روز با مدیم و یا  
دیدم کل بین و عمل کل  
خاطرش آفتاب کلک فلک  
سبب طاعتش دان و سبب  
سبب در جهان دولت و  
او هم دین سیاسی پیش  
قلم او قلم کند پایش  
کلک او کل زرق میکائیل  
چون نیم بهار خوش خامه  
خط او همچو غمهای خوش  
روح قدسی چو در غایت

برده آب بهار و آوازش  
عش سحره ایگان از بهوش  
در یکی فصل او باقی کن  
تا به بینی چشم اهل بعین  
گرچه رنگش کشته ماند  
بور فلک نیست کلمات و هرگاه  
ویرج کرده چو پای خورشید  
از خط او که دینی و نیست  
بر نقش آسمان و خلق ملک  
خط او در هوای کلبن راز  
را ده از روح ملک او بقیه  
زده عقل ز روی جاش  
هر که انیت چون قلم ریش  
خط او خط جان اسرافیل  
صورت و خط او که در نامه  
کلک او همچو نوک دیده کین  
شعنه راه دین صلابت او



چشم بد و راز انجین دو وزیر  
 در و رع همچو شافعی صوفی  
 شهر غنیم چه که بود از دوا  
 زین پس اهل غنی از غم و رنج  
 آنکه زانده و منقری بکین  
 تا که نشت خواب بر بالین  
 چون خدا را حکم کشاید  
 زین صفت پیش کار بنشاند  
 شاه بر شاه و خواجه وزیر  
 شاه با عدل و خواجه با انصاف  
 ظن چه داری که انجین نیاید  
 چشم بد و راز انجین سلطان  
 خواجه بر محاکش بکاشت  
 بر خدای شده مبارکت پی  
 باد تا باد ملک را بازار  
 باد امرش خواهر روح ملک

که ندارند در دمانه نظمت  
 در کنت بو عینقه کونی  
 که در این صفت وزیر داد  
 رسته کشت و نشت بر سر  
 غم فراوش کرد و شاد و نیت  
 بالش آمد زان در بالین  
 حکمت خود جملت نماید  
 کار عالم محکم او راند  
 برخی انجین نکو نقدیر  
 نیست این اس و اینی بکین  
 شاه بر شاه به سزیه نهاد  
 که جهان را بقبل داد امان  
 که بد و دین و شرع سر نهاد  
 خواجهکان پیش وی شده لایق  
 شاه از او شاه بر خور داد  
 باد عمرش چون عمر نوح ملک

مبدع ایشخ احمد طیب الملک معتمد الخ و له کاتبی نصر

۳۹۱  
 این جهان را پیشانی  
 انجین و معتمد علی  
 که بر ملک غیر است او  
 خلق را در بی شرافت او  
 عالم این و آسمان امان  
 مادر و بایه نبوت جان  
 بر عینان ملک با لار  
 شاه او را کینه در هر کار  
 معتمد گاه و خواجه جهان  
 که دره از بر بکوه جهان  
 که کار اقلیت نهان  
 بایه چشمه

این جهان را پیشانی  
 انجین و معتمد علی  
 که بر ملک غیر است او

بادانین





دست او با قلم چو بار شود  
 بر سخن کرده آن شاه آمد  
 کشته اسرار ملک به جلوس  
 جو و او را اگر نه پیدانیت  
 گفت او بر سحاب حجاب کرده  
 باد لطفش بریده بر کشور  
 بنیت چون رای شاه کو هم  
 حرمش همچو کعبه محترمت  
 سال و سه از شد آمد زو او  
 صادر و وار و عطا جویان  
 همه با کام دل قرین گشته  
 عالمی از عطاش آسوده  
 غم و جزمش ز رای نیکوتر  
 شده در کار ملک و دین پادشاه  
 زان بگو عطاء و داری زین  
 شاه را چون در تصرف ملک  
 که در دور و سیر خانه او

بر معانی سخن سوار شود  
 در دل خواهد آتش شعله آمد  
 سر سلطان بجنبه منموش  
 چون سخایش سحاب در نیت  
 بجز را صد هزار تان و آن کرد  
 نار عشقش بجا کرده شرر  
 و میرزا سبب و سبب عظیم  
 خانه او ز کعبه خود چیست  
 چون حرم کشته بر صغار و کبار  
 کشته از هر نفی بد و بویان  
 همه با ساز و آسپ زین گشته  
 یافته هر چه در دلش بوده  
 کشته در کار باور ایا و ر  
 دین و دولت فرو داده و  
 شده چون خلد ملک غنیم  
 کرده ارامی او تصرف ملک  
 کرده چون روی حور نامه

به طرز زود و صواب است  
 که اینانی بران بنام  
 چون هر ملک از بدو است  
 بنوید بهر سبب و سبب  
 که این فواید را که در دست  
 راست کنی که با پیوستی  
 یا با دست دم عیسی است  
 معجزی زین صفت کیست  
 منظر او سخن زار کو

عذر زود و صواب است  
 که اینانی بران بنام

بعضی درین

۲۹۴  
 و بهر او چون هم از ازل  
 آن باری که یار و یار  
 در دم از دید ز منم نیل  
 دست او هم چو پای  
 منم او به خط او چو پای  
 چو هم چو مال و دست خال  
 بود و در دل چو نامت او  
 ره نور دان چو برق عالم  
 خاست در خجارت عالم  
 شکی دایره که ده هم  
 شکی نیست ماه چو  
 من چو من چو من

تا جهانست و هست لیل و نهار  
که جهان را از علم او سب و رفا  
وین دنیا و راسخه بباد

از نظر و علم هست بر خور و  
هست دمی ماه خوشتر از نور  
صد ز دینی و ز ابرار باد

مدح اصحاب الدیوان و شیخ المحضرت العالیه  
عجل الله له المناصب کشته هم الله

پس ازین خواصه خواجگان در  
از رخ و خامه کنار کنار  
در جهان بچو در جهان دربار  
رویشان خور را کند پس دست  
همه نقاش معنی از خامه  
جایشان بچو جای دین بر جرم  
از پی سر و جو بیار صواب  
بچو عیسی ز خاطر و خامه  
حرص را کرده در جهان تو  
چون بر اسیم قابل بعدند  
روزگار اهل عقل و اهل بصیر  
عقلان آسمان آن کس شیره

زین دیوان و زینت شکر  
صد دیوان نه هر یکی چو بهار  
گلستان بچو گلستان زرد  
رایشان عقل را کند مست  
زرو در درج کرده در نامه  
نقشان چون صدف شکم پر  
دید با کرد به چو ابر بر آب  
نقش با جان نموده در نامه  
گلستان بچو عکاس معده تو  
چون اسماعیل صادق او غنی  
سینه شان چرخ و قطران شکر  
نشان عجب کفایت کر کس سپر

دونی قصه و زینت دیوان  
در بیدار گلستان دیوان  
خواجگان بچو گلستان  
گلستان با سبب و شکر  
در بیان نشان کمال  
که عطای دیوان  
همه کمال داد که در دین  
نقشان کشته نشان بچو  
نار و دینت ز گلستان باران  
دست اندازین شده باران  
عالم عقل و دانه از دلشان  
صدیق نقاش گلستان

۳۹۵  
نقش  
نقش



مال ایشان نبرد ایشان خاک  
چو ازین طایفه گذر کردی

قال ایشان چو خاک ایشان  
بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الماحل الشیخ الفاضل القضاة جمال الدین محمد  
الاسلام سید الفرقین الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسمر

عالم عدل نبی و انصاف  
پیشوای چنین رفقه جسته  
مفتی اصل و فرخ و وارث جو  
آنکه در صدر شرع تابست  
نست در راه دین ز برکت  
از غبار غم دور عالم جان  
قفل احکام راست و کلید  
چون ستونی که هست بی فتن  
دیده بی رنجت خیال و غم  
از فرازش نبرده سوی شب  
اندوین حضرت بزرگ چو جان  
جان او را برای عالم غیب  
کرده پاک از میان جمع امم

همه معنی محض و دور از لاف  
نور افاضی القضاة تابان شمع  
شمع شمع محمدی محسن  
پای فتنه دو دست شمع  
خاک درگاه او چو آب حیات  
دامن و چسب او چو ایمان پاک  
پره و حلقه بی غم و که در  
خیمه شرع را طنا جسته  
علم نزدیک او به عالم دور  
مگر این کنده پیر غم و غم  
معنی او پدید او و پنهان  
کرده خالی ز رسم و عین  
صفوت او که ورت از عالم

طریقی جان پاک  
بوده در شمع علم سی  
کرده دست غایت دین  
مختل بعقب است بکشتن  
ظاهر علمش بدین  
و اعطاء عقل و حافظه  
موم علی و حسن  
شمع دین صورت بصیرت  
عقل و جان بکشتن  
گاه مومنی چو ملک  
چو قیام

عنه  
خفتن و زار آن

۲۹۸  
 فصل در بیان صفات و احوال  
 شیخ را در پی بود و در این  
 روی و چون از راه  
 افغانی باقیاب آمد خست  
 چو افغانی از دو عالم  
 در جهان نیست بیگانه  
 دل و جگر و سوز و گریه  
 باد و باران و شمع  
 دل او با دستان  
 بگوشت و تشنه را چکن  
 بن ایند ز بود او شاد  
 از دشت آید بان  
 در

بی حقیقت فلم گوید و پیش  
 نه بکس میل و نه ز کتب طول  
 ران به پیرو و نه سپردارد  
 بینی از هیچ چشم جان و خرد  
 کوشا سی مقدم از تامل  
 بخل بودست در همه احوال  
 بست چون جوش کوثر از انعام  
 اهل دین را معین و دوزخ است  
 زین سراسی از پی پیرای معاد  
 تاغبان چون بدین جهان بد  
 قنایب نهاد او با جلیلم  
 خیل طالوت را لکنه علم  
 اکله ناز و چو صنایع و هر  
 علم وین تابد و سپردست  
 هر که اندر نقاب قوت بود  
 پیش آن سر که در خزینه بود  
 چون قدر و کفایت یافتند

تو را بدید و ناله میسج  
 چون پیر جلیلم دین مشغول  
 که همی غرض آخرت سازد  
 بکشائی که تابد و نکر و  
 نیست اینچار جمیلتی خالص  
 چه با فعال دین چه در احوال  
 مشرب عذبا و در رحمت عام  
 صفی مشرق و غربا مر و آوا  
 شد مشغول در کشیدن راو  
 عاقبت را چون نام خود یابد  
 مشا به سواد او با جلیلم  
 ات نوح را سفینه علم  
 نیز در پیش شهر قاضی شد  
 جل خلوت گزید سوی فنا  
 خاطر را خرد و فصل نمود  
 چون چرخ اندر آینه بود  
 چون قصا در عطا خطا کنند

در بیان صفات و احوال شیخ را در پی بود و در این روی و چون از راه افغانی باقیاب آمد خست چو افغانی از دو عالم در جهان نیست بیگانه دل و جگر و سوز و گریه باد و باران و شمع دل او با دستان بگوشت و تشنه را چکن بن ایند ز بود او شاد از دشت آید بان در

دل پاکش چو تپنده ایمان  
روز حش کش بر بی ز جور و قدر  
میل هرگز نکرده در احکام  
ظا هر طبعش ز رشوت پاک  
گریدی زنده یوسف القاضی  
روز خشر و تعابن و ز لال  
نامه او بر روز خشر و صفنا  
کز خشرست هر کسی را بیم  
او بود و این از همه بخت  
مهر خلق و سید السادات  
و بود مالک و یکی ناجی  
دست ظالم ز ملک شد کوتاه  
کرک بایش در بیا بان جفت  
شاد باش ای بعدل شاهنشاه  
چون بود شاه عادل و ستور  
علم آسوده از فریب فتن  
ناجان باد عدل خضر و باد

غرم و خرمش همه دلیل و بیان  
میل بروی نذیر پیچ فلک  
کرده و درین بشرط خویش قیام  
کرده در چشم میل و رشو خاک  
به نیابت از و شدی راضی  
او دهد زین قضای جواب  
نانه محبتی است پاک و حسلا  
وز مکافات و ز عذاب الیم  
بنود در فریق و مشر صفات  
گفته باشم از سر نوع صفات  
مرده کا نذر بهشت با تاجی  
شیر اعداش بخمره رواه  
عدل بیدار گشت و قناعت  
زیچنین قاضی طمع کوتاه  
قاضی وی چنین بود منظور  
غزته مر عدل رانده مکن  
باغ عدلش همیشه بی خواب

[illegible]

۱۰

پیش رو کاغذ بنام خواہ



با پیغمبر رسالت  
 با پیغمبر طاق صدق است  
 در مرا گوید ای سنان رو  
 بندهم از روی ریت و اجال  
 قیامت اسلام شمع از اجل  
 در خط چرخ عبات از اجل  
 بنشین بر طبع تنباید  
 کلمات او از بر و فقا و راجل  
 سخن گفت محراب نور و ریت  
 در گفت نقیب بنده ازل  
 ای ابو چرخ خلد  
 است

خواجہ البلیس کر پی دم غیر  
کردی ا روید ہی از مکار حم  
بنید انکس کیست بنیاد  
شع انکو بجلش نیست  
جامه خرمش از صیانت چاک  
دم او سپنج عیسی آدم جان  
یا کر گفت اوست کفارم  
بد و لفظ نکو که بشنود دم  
راغ را چون نهد می فردا  
دم او چون پیر اندر عهد  
چون زخو رشید قابل تویت  
کنه او بر صلاح و وفاق  
چون نور زمانه آتش یافت  
خود زانداست در شفا و الم  
قلم او ز سهو است مصون  
لفظ و لفظش عقل و جانست  
جو داو چون پیران خیر سلبت

لیف اولاف زو چو کفب نایم  
در سراسی وجود رای سجد  
وانکه از کل دل آتور داصل  
شمع وار دتو کوئی اندر دست  
عوضه جاننش از خیانت پاک  
عهد او سپنج خضر محکم جان  
شاکر دست او ست و نام  
یکت در اندر فلک بیفروزم  
لاشه ییچو باشه پر دادت  
عهد او سپنج عیسی اندر عهد  
لاجرم عهد او چو یاقوت  
کوش بار است و مرده سخت  
کردن چرخ سیل خوش فیت  
خبر با طلاء عقل و شریع ظلم  
بر علمش علوم کشته زبون  
گوزارم خدا می مستقیمت  
بود او چون حیات طلیعت

هست در بادیه دراز و نیاز  
 زین سبب نیست در نشین جود  
 آسمان سخا و احسان دوست  
 سخنش همچو روضه نور هست  
 همچو عقل اندک و فراوان شود  
 هم گران هم بیک تقاسم چنان  
 از و امیری و لایستی کس شوم  
 مر مر آب شد رخسارانی  
 گر چه با ما هم از قرونست او  
 کرد و اند ما پیش قدم  
 فرخنده مرا ز بر عتاب  
 قدر او یام آسمان برین  
 کام چون بر براط نطق آرد  
 اگر کند را لکن التماس سخن  
 شک پرونی بطبع جو کند  
 سخنش عذب چون نتیجه صبر  
 خلق و خلقت لطیف چون جود

گر چه راهمیت دور زشت  
 لاجرم هست در سر امی جود  
 ابرایع نام و غنیت یحسان است  
 نیکت نزدیکت لیکت بر دور  
 صلح افکن و لیکت پنهان شود  
 هم بیک هم گران بهات چنان  
 وز قبولش من آیتی کس شوم  
 آتش دیک روح حیوانی  
 از قرون و قران فرو نشاند  
 پیش حکش ببر و دم چو قلم  
 همه تن دل شوم زبان حجاب  
 خوی او دام حبس برین  
 لکن را در نشاط نطق آرد  
 در حدیث آید از نشاط لکن  
 فلک از نطق او سجود کند  
 با بطر چون سر شک دیده ابر  
 لفظ و معنی دو مغز چون جود

۴۰۱  
 خن او نفس زندگانی بود  
 که دو نفر و یک استخوان بود  
 خوی او جان زنده را شرب  
 سحر او پیاده ز نام کرب  
 علم او دینگر دین داران  
 قیاس چون بیج بایران  
 عالم از قبولش بر آورده  
 در مقام جهان بر آورده  
 کرده برایش بهمان آید  
 قضا که هست در اقران  
 کرده از گفتار عقل کشیده  
 طبع یاران و حیر

غیب کتاب  
 خدمت

۲۰  
 حاجت و شرح در باب  
 فی شرح الامام الاجل  
 الاسلام ناصر الدین ناصر  
 و تلامذین فی نظر احمد بن محمد  
 سلطان الصنعانی رحمه الله  
 بعد از او و خواجه ابن  
 سفر شرح و بار و ماضی بن  
 ملذذه ایقظا و مستلانی  
 یزداد و نسب سلیمانی  
 سید السلام و دین بدو از  
 ما اندازد

در صنف چه علم بدردار  
 در خرد صفورا و بیانی است  
 سیرت پاک او حکیم و صاف  
 در همه ابرام و ناز بتوان کرد  
 او تواند نمود مرجان را  
 و آنکه تر به سینه آسود است  
 مزد چون بود کار را در خور  
 هر جنبه که ز نول نقل افتاد  
 معنی سیر یکی بر دهن آورد  
 مشکلات کلام آیزد بار  
 همه را کرده حل شرح و بیان  
 که شرح کند و او با است  
 فیت مانند او بعلم اندر  
 ابن عباس روزگار است او  
 هست با دانش معاد و جیل  
 باد پیوسته چیره در هر کار  
 با و باقی بقای روح ملک

در تخلص چه علم بر خور دارد  
 در سخن را معانی او است  
 ضرورت علم او کریم اصاف  
 شرحی است بکر و معطی  
 بی نقاب حروف قرائن را  
 تا نیابت شیخ فرمود است  
 هر چه وی گفت شیخ چنان کرد  
 شیخ در شرح ان بدادش داد  
 جمله زیبا و نیکو و در خور  
 قشایه که هست در اخبار  
 لقطهائی که هست در قرآن  
 اینچنین علمها را با باشد  
 متواضع بعلم جسم اندر  
 با معانی بیشمار است او  
 آیزدش بر کنیده غرور جل  
 و تهمه علم خویش بر خور داد  
 ما بود در مدار حسیح ملک

علم او همچو آب شومند  
 علم او و عده سماعیست  
 ذوق او جان فروز افرانت  
 سیمی در ره حقیقت شرع  
 علمت از ابدیه ام یقین  
 انکه مایافت ز آسمان سندان  
 عالم علم را گشاد دری  
 شد حرام از برای در رفتن  
 جان قران همی بغیر و زدن  
 عشق پنهان ز رحمت خاطر  
 آن کجسته دل از زبان سرودن  
 سخنش اندک و طبع ملج  
 بابد و نیک بی ریا و شکی  
 وقت آن کو کان خاطر خوش  
 زه کند شیه چرخ بر گردون  
 استب فلق او چو شتابد  
 کاکلی کو بیان یاسین کرد

نام او همچو باد پوینده  
 جمع او شمع طارم سلی  
 پند او بند سوز و پوینست  
 نیت اصلی قدیم ترین فرع  
 وارث حق ترا ز جلال الدین  
 یک نیست واحد و احمد  
 که جز او کم تواند آن در کی  
 جزو را بر ملاستی کستن  
 تا از و بخت در آموزد  
 گفته با ذوق مغر جان سپهر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 همچو توقع دور بین در صبح  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند شک غاره بر باغ  
 یار بآن نتما که دریا بد  
 چرخیش ز سدره تخمین کرد

۴۰۲  
 یاد باش ای امام پروردگار  
 در دنیا ای بزرگوار  
 ما تو بر زمین غایت دوست  
 من بگویم که استوی پوینست  
 دست منی چو که در معنی خست  
 رال زنده و در دل پوینست  
 ای که می پویی از غلظت می  
 نماند این غنی چو آب گری  
 که بگوید بی بارین که سی  
 یاد که بگویم اگر زین ای سی  
 یا خدایا شایان کشت  
 چو روانه جان



هر که یکشب بکوی او بکشد  
 هر که روزی بدست دل درآید  
 چون محبتش با کفایت کند  
 از چشم بد بر وضه نور  
 کوئی آمد نکند دور کوشش  
 لب چون لاله خنک و تبریز  
 عقل با زنده طوطی وار  
 چشم بر در ز درفش او  
 گاه آمد تیر و دقت بدیرش  
 عس جان مرده خاک درش  
 شد برای امید جان و دل  
 دل را بلبش همیشه در است  
 باغ ایمانش را ز چشمه روی  
 خود چه دیدند اسب غریز  
 که خود او را نکبت که در دل او  
 از هزاران هزار در بهشت  
 در خور عقل عامه میگوید

در سخن مقتدای عالم گشت  
لشکر و لبرش از رویش خواند  
طایق خوشبخت چرخ جفت  
دل بجای سپند سوخته جود  
خوی خوش بر نظاره زویش  
بینی امکه که خشمش مجلس  
خلق چون بلیل از کشتا  
گوشتار کهنه رفته او  
صبح خویش خند داد تا شیر  
ملک الموت فقر زنده فروش  
امکه اورانجان فرود خسته  
چهارم ز پهلبن کرمش  
تا ابد آب رویش اندر جوی  
چشمه ابل معنی ازو  
وزر لطف غیب حاصل اوست  
چکرم من که خود یکی بخت  
سبحن کبود نامه می شود

۵۰  
 محفل انوار دینت و نور  
 حاضر بنیست عالم کرم  
 در آنجا داران دل و سینه  
 داده بر افغان حضرت  
 شده در راه علم و دین  
 محفل یحیی خفیه ابرین  
 یاقه بسلفه حضرت زاده  
 ازین فن و علم نرس  
 بگویند ز غفلت نرس  
 بپوشش و زلف و از احسان  
 غافل شود که پندار کمال  
 آب و دیار که از افغان

دَلِّلِ رُوحِ حَقِیْقِی

مخ  
منه سر و استخوان  
آجی را خدایه  
پیر خیر اگوشت  
۱۳

آرمی اکس که صبر پیشه کنند  
از این صبر گردد آتش شمشیر  
از درون تو هست از پی و  
خلق را مشروط شرع و اهدایت  
داد و دین باطل نموده زکری  
ای امامی که از پی زینت  
آروده سپنج را پدید آورده  
سر صدوق صدق را شکی  
از سخا و فصاحت از سر دین  
معنی بخش معنی زایده را  
تا بر انقاس او شمس کار است  
هر سخن را که نقش جان دیدم  
همه گویند کان روسی زمین  
بی بغرض ندیم ارند بر باشند  
هر چه اندر جهان سخن آکوشد  
دو زمان تو ای امیر سخن  
که چه الماسی لطف من بقصد

پشه شیر زیر پشه گسبند  
 عذب همچون سرشک دیده  
 صد هزار آسمان فروزون ناز  
 زانکه باغ پرده احدیت  
 دل حسد بدل نموده کبر  
 منیرت قاب و سینت  
 قفل احکام را کلید آور  
 خلق را سر لطف حق بنمای  
 پای بر نه بفرق علیین  
 قسم ده جان من ساعده را  
 مرسخ را چه تیز باز اریست  
 داغ نطقش بر زیران دیدم  
 پیش نطق تو ای جمال الدین  
 چه نکو باشد از جنش باشند  
 نزد بر من تو حلقه در گوشت  
 شوخ چمنی بود سخن گفتن  
 بایان تو مفتیان مغلطه

حرف کشف و مخفی است  
 چه چنانکه در خدیجه کار است  
 شرح معنی و شریک و جان است  
 روح انازه و مسیحا جان است  
 عادی و صدف و جان است  
 کلبه و جان و جان است  
 کیم و شخص و جان است  
 بد و بد و جان است  
 کمر و جان و جان است  
 حالت از اصل و جان است  
 دو و دو و جان است

و دست ما را صبح روحی تو  
 جو اگر نام تو بر دستی  
 سیربان دشمنان اگرست  
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت  
 نف آندم برقه بلب او  
 هر که خواست بد کالشی را  
 عمل عمر و ستایش باز  
 هر که در سر پیرایه دین افت  
 سخت بیا رگس کپوشیده  
 خلعت هر که زان سری باشد  
 همه ستر و کان عالم راز  
 پرده دار سرای غیرت را  
 خضم از آن آمدند هر خامت  
 در کمال حد و دو لفظ نوخت  
 در سخاوت دبی خطبیری تو  
 از کمالت فروزه مردین را  
 که هر مرتضی حرف غزین است

جان جاننا همه مستوحی تو  
 زود همچون عدوت بدستی  
 با چنین دعوتی کرا برکت  
 جانش که بد دلست زمین گرفت  
 هر که در جل کشیده مرکب  
 مانده بسند کمال حالش را  
 در لقاء و تقایش باد و راز  
 سبقت پند کنانش پاک خست  
 کسوت بدوشت نبوشیده  
 حد خواجه اجتنابی شد  
 یا صمیر تو رخ بر آب بین  
 حیرت افشا و باز تو حیرت را  
 نیست کس واقف از الف مرث  
 بگرماندی و کس تر شمعنا  
 در سخن لادبی تطیسری تو  
 شادی جان اهل غزین را  
 چون قدم سلای شت غزین

باغی توئی جمال این  
 حیات این نیست تقدیر این  
 شایسته نام تو در جهان نیست  
 خود فیاض است به توین  
 زاده نیست به توین  
 سحر این مهین تو عالم  
 قلم من بهر تر تو بود است  
 جان جاننا از آن بیایود  
 فروزه بنود فیض است از تو  
 موی کرمان بر می تو بر تیره  
 که دست تو دام غزین  
 همه دایم تو را





بهم مسرای کھارست  
 لاجرم نقش اندرین منزل  
 هست رطب اللسان و چیت  
 بهم مسرای سروراز و آباد  
 چون و عار نماند خواهد برخ  
 موز سینه اش اگر عیان کرد  
 شاید آید چو اوصد رشت  
 صفت و صفوت دل کاش  
 پرده عرش و آتیه الکرسیت  
 نقطه او تاحیات شرع شمرد  
 پیش از بس که پاس دین دارد  
 از مروت لطیف منزل تر  
 هر که تن و شغفت و نیردان دست  
 بهم درخت و فالو و پر بار  
 خلق او همچو زهره بقایه دین  
 رنده کرد از برای نیردانی  
 تا که مالش رسد به یاری

هم صبح می دیدار هست  
 همچو عیسی ز کل نماید دل  
 جبرئیل از کمان رفعت او  
 هم همه دوستان او و دشمنان  
 عیسی این گنبد ز چارپایم  
 چنبر چرخ را بجان کرد  
 بر سر و ست بر نهاده بدست  
 لغت نطق شکر و نوحه لاش  
 شد فرد و بن عالم قدسیت  
 و یونسیان اندوخت بزد  
 آسمان چشم بر زمین دارد  
 وز قناعت خفیف محل بر  
 دانه از اسخون فی العلم او  
 هم زبان ترازو در کار  
 دهن اعدای عطار دین  
 مال او دل جمال او حاشا  
 از جمالش تو انگر مباری

۴۹  
 خاک پایش که نیست کند  
 و راز آن خاک ایستاید  
 خاک که ریزد چو باد شود  
 شک پای جاسم نه دندان  
 صفت دسکوش کرده بودم  
 پیش آن طاق آینه بودم  
 اندر آن خانه فصل و گل  
 دست زیر رخ نماید خال  
 خاک پایش که نیست کند  
 خوش چو آب دهان زده است  
 او که در دهر را بایند  
 عین نیست ز



حسرو شرق راهب کاری  
خرم از ایشان جهان گسری  
چاکر ملک شاه شهسینو  
چون بود شده رانگو کرد  
کز پسینی تو ملک غزنین  
دین و دولت عیال تیغ وین  
شاد باد آن این حد اک  
باجان بادشاهان بادیک  
شاه و دستور و نیکو رای  
شکر این نعمت بی اندازه  
که تواند کرد بر کوهین  
ای بزنگان غزنه و لوهور  
یافتید آنچه بود حاجتشان  
ش جوان و جهان جوان زمان  
چون بود کبر و کار بخشند  
کام دلهای است اکنون  
ماریب این فضلها تو بر بنده

روز و شب فو نهاده بازار  
عیب پنهان و آشکار  
که نه بینند در کسی آهونه  
محکمت زمانه غن سو و  
باز شناسی از بهشت پر  
کفر و اسجاد در کریغ و  
یا همة دین رشیخ اوست بهانه  
که از دین بود به ارادی  
هر چه بایست حجب داده ای  
که شده و مما لکشی تازه  
گشت حجت حوالی غریبه  
چشم بد زین زمانه با و  
گشت پذیرفته کن عبادت  
در امان سپهر و صفت رضا  
به هر چه خواست زویند  
باد یا زبازن چه سبب  
دار نماز و رخصت مایند

فصل فی وصف عالم و زمان  
 باطل و حق که در این عالم  
 هر که بداند که این عالم  
 هر دو ازین صفت است  
 ملک از ملک است  
 زمانه خود و زمان  
 ملک است این ملک  
 و این چون ماه و اعیان  
 عالم از اینست بدو  
 که در اینست بدو  
 عرصه ملک است  
 ملک از ملک است

مرد و حیوانات



هر که وار دستمان از معنیه  
 هر که بر رفت خیزه سر بر چوب  
 هر که او گفت خنده آرد پس  
 مردانم زده ز گفتارش  
 ناکه شست و می لگوی سخن  
 تو چه مردان قوت و قوتی  
 بمن ندیدم امام بر سبزه  
 هیچ دانی بچشم من چون بود  
 آخر عمرت از دل گرفته  
 گریه کرد بلغمه شاد از تو  
 سروریش اردر آینه دیدی  
 کند نیزه بجه بیش ترا  
 مردمی کو و دانش و آردم  
 تاکی از ریج و ضحکه و شجره  
 سبقت چون خرنس بر بخت  
 از پی صید آهوی خوش بود  
 را نکه دیوی رسیده فریاد

رو و کسینه و همه جان بود  
 گفت تذکیر باون و جاند و  
 هر چه او کرد و زو بگر و کش  
 سال و مناسبتی غنی بود کارش  
 نه بگفته ندیده روی سخن  
 مرد شنیدنی و سبوتی  
 چون تلی گوه بر سپهر  
 همچو دیوی که بر فرازون بود  
 همچو بر کوه و یک اول سفته  
 کوش و سستی باید داد از تو  
 بد که بود روی اینهمه  
 شرم ناید تریش خویش ترا  
 و یکت از برش خود نداری  
 زین سروریش شرم دارم  
 روی چون بوریای مطبوع  
 چشمها سمرقه کرده اند چون  
 انی تهم از خاک چسبیده این

کرم زدن و پخت از دانه  
 از پی آب و نان هر روز  
 غنی را خوانده و شکاف  
 دست و کسار که بر  
 خانه و خانه و خانه  
 کان بدبانه که  
 هم راز و بان یکدست  
 که دانه خرم و عیال  
 عجم بود و هر چه  
 نوبه هم عیال را  
 دیگران داد

معنیه  
 عین و سبزه  
 کاشی بطور و رنگ  
 دکانی بوضع عیال  
 سخن گوید  
 شنیده  
 شنیدن  
 حشمت و سوزش  
 کرد و روز  
 پای آورد  
 جسم  
 عجم  
 کوه و دینی

۴۱۴  
 در وی چون ناس چوین  
 بودی چنانکه در جهان  
 همه علاج جان و جان  
 ایشان در جهان بی فساد  
 ایشان در جهان بی فساد  
 باز چون ناس چوین  
 بودی چنانکه در جهان  
 همه علاج جان و جان  
 ایشان در جهان بی فساد  
 ایشان در جهان بی فساد

درین محل  
 نشان کردن  
 و یاد کردن  
 است

در تو ای شوم نفس دارم  
 زین چو ندی چو نان او چار  
 زن اگر بد کند شوی خرسند  
 چون ترا عقل نیست چو انگر  
 نیست عقل پادشاهت زده  
 عقل و جان کسی که بی پست  
 آب رویش ز نشت افلاک

که یکی نان هست از ده زن  
 خود بدست آورد چو خرافا  
 سیم باید که ماند اندر بند  
 ایزوت کرد ازین معانی فرد  
 مکتب پرست زار و غمی  
 آن یکی باد و این در گشت  
 شست تعلیمهای عمرش پاک

فی مذمه اصحاب المذنبین

یک ربه نشین شعر پر  
 قالب و قلبان سلیم و سیم  
 رویان چون یار عقل و حکم  
 دیدنی هست معزونی نه مدام  
 نازبان در سخن جری کردند  
 جانان همچو عصفه پر باد  
 فعلشان زشت چون لاله زار  
 فتنه را نام عافیت کرد  
 فرق ناکرده محنت از نوحه

خویش کرده اند شعر پر  
 خاطر و نشان تقیم و عقیم  
 لیک چون بگری بود همه بود  
 چون یک سخته اند و مردم خام  
 عقل را عاشق گری کردند  
 دشان همچو نظشان ساد  
 جانکران همچو استعارشان  
 دالی با ذال قافیت کرد  
 عقل زیان بدشته عدت

همچو کر به بلقت محتاج  
 همچو کر به لیم و خاری دوست  
 در ربودن لبان کر پر شخ  
 لاجرم سخت جان و نست کند  
 غافل از فعل فاعل و مفعول  
 باز نشناخته ز شعر عشیه  
 بر دو تان سپر بکند  
 خوشتن را شمرده از دما  
 که در کرده بسی سخن ریزه  
 یاد کار منافقان بسخن  
 از معانی و شش بی الفت  
 چون رهی پیش آنکه بدو شوند  
 شمع وارار چه دلبری کرد  
 من چراغ چکل شدم دلفت  
 لاجرم در غم پس چراغ چکل  
 در بدر روز و شب و اونی  
 کردن جبه از تن سبیل

کرده چون موش تفر ما کار  
 خورده سبیل ز بهر پنده پوت  
 خانه چون موش باخته ز کلخ  
 ده می ناسته همچو کک و شکند  
 خط کرده بجای فضل قبول  
 خلد را خوانده کا شعر سپر  
 شعر برده به پیش خرب  
 ساخته مسکن از در حکا  
 نیکت بد چیره در هم سپر  
 سخنش می دوست بی سر  
 همچو طوطی بنطق در افت  
 از بی خلق خلقه در گوشند  
 تن و جان در سر سری کرد  
 همه روانه دار با برن جفت  
 ز در روی و چو شمع ماه  
 نام نیکو بداده از بی نایان  
 همچو کر تاس بکف سبیل

۴۱۵  
 پندار بهند ازین بدوشی  
 که به در جسته می و در چشم اند  
 طلاق از دور و دور که چشم اند  
 سب و با لاجو نقطه ماه و خیم  
 نیکت بد آن چو قطب عالم  
 بهر بهشت و در بهشت  
 رختن جانان دلا بکر  
 معانی ای حکم الطاف  
 دین در هر بیت شاعر  
 که زبان و ده و دو





وین که باشد دانی آفت  
 همچو لالت گفت کوی پدید  
 هست مآلات است بابا غر  
 بدخوازی نخل زاده هست  
 زو که دین را بشکست و ناموس  
 کانه چشم عینکوت بود  
 بسکه جوایمی لوت و توش  
 از پی شوخ چینی امی ناکس  
 چرخ دشت و بو تانیکیت  
 هرگز از بهر یک نماز خدای  
 زان همی گل خور و چو استن  
 چه عجب زانکه شوی دار زن  
 نوحه کر کن پے لوتو کرید  
 راز او مرده فطیم بن جاندا  
 بر من امی بر شیک بخونی  
 خنک اکس که چهره تو ندید  
 هم کنون خود در بهیم زین گفتن

نادی اکون خن که یار د  
 از دهنش دل سیاه پدید  
 تو شوخ چو خفت است  
 زانکه زو بر پشت است  
 نیت بی کور کردی از ساجو  
 مکش تخم غر روت بود  
 طعمه و قوت عینکوت شوی  
 دید چشمت ز غن بایکس  
 چو مکس دیکه دیکه ایکیست  
 بنشته دو پوست و زوی و  
 شوی داری چو شاه و خواجه  
 که شود هر دو سالی استن  
 آن نه از چشم کز کلو کرید  
 نیست چون کر به شیر و دیکار  
 یک دو مصلحت کن کراخی  
 وین سخنها می هرز نشسته  
 تا آید تخم من از تو هم تو زن

ان زمانه که در میان این  
 روزگار و دج عالمی  
 کوهشاد کس بودی از آن  
 از سخنانی بترکی دار  
 بی کرم بن مثال کون  
 که زانکه بنفشه فزون  
 مشابیه اصحابه از دیده فزون  
 و آنکه بنشیند در بحر فزون  
 کلاه گفت

غن  
 در دهن

٢

معنی روشنی است  
و نور علی از خدا درو  
پرده را نیز گزیده

سالم و منزهت ز پیش و ز پس  
 کفیه دایم بجای فضل و فضل  
 هنج از منسج نداند باز  
 پیش نیز غله ریش را لاند  
 فرق ناکرده مانده ریشه  
 کرده از که پیش نیز ریز  
 پیش قصاب و مطبخ رو اس  
 زده در شاغری هزاران  
 خرف و دیریکه کرسفته  
 بنجیر در سخن ز پیش و ز کم  
 سال و مه همچو المهان مغرور  
 زار خواهند و دم ریش بلند  
 بر معانی شده بود ماهر  
 فرش و پلین چون بسا رده  
 همچو کیز خرابست دستنوی  
 همچو سیم یاه و نه خ اند  
 هستان در خورده گردن

مدح شاهي عبا مئی برو  
 یک رسمه بی خطا منبیا  
 خای عخلال ناج سبسا  
 هیچ نشاحه معانی را  
 بی زبانی و رازبانی کرد  
 مآبه از آب تابه نشناسند  
 یزدیشان که اسبه باکاسه  
 شاه راجعت وزیر بر بند  
 عاسیان را خدایگان خوانند  
 مدح و ذم ز دشان چو گشت  
 همه محتج لقمه مانند  
 همه ناشسته روی و منجوش اند  
 همه باروی و طلعت شومند  
 بی زبانان پر نوبانانند  
 شاه اگر کار با بگریزه کند  
 خلق ازین قوم غم بار بپزند  
 همچو ترک غزاند غارت دوست

دیو را بهوش خویش سپرد  
 در عمارت فرخ و نازیب  
 شعرشان همچو پیشان ساد  
 چو زبانی از خوش زبانی  
 اکت خویش بی زبانی کرد  
 عول شکند و زشت رسانند  
 هست یگان چو تاسر با تاسه  
 شیر را در غلو به پیشه بر بند  
 هنر انایا پاسبان خوانند  
 کس ز نشان چو خانه و پر است  
 همه بی آبت اند و جیره اند  
 همه تفضیل خونی و جاسوسند  
 زان همه سال خوار و محرومند  
 همه کورند و دیده بانانند  
 نشان از جهان بریده کنند  
 که ز افغان مایه کهنسند  
 نیست بزدله پریشان است

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن  
 در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن  
 در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن

شاهان پادشاهان  
 فرخ  
 زشت

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن



سرہ چیری بھی کئی بر تاز  
بود فرزند بد بود بد و باب  
جہل باشد عدوت پرور زن  
ورنہ خود لغو دیارست  
طاہت کشت پیشکی منحوس  
خانان تو پر ز عار شود  
بر کس امین مباش زان پس تو  
اکہ از بود اوت عار آید  
ہیچکس را بخود نیارسی خواند  
ہیچکس را بجان نیارسی بر  
آتش و پنبہ جفت کی کرد  
کر غلامی جہدی و کر شاگرد  
زود و اما دیت طمع دادر  
چہ نگو گفت آن بزرگ ہشا  
اکہ را دختر است بجای سپہ  
اکہ اورا دہیم مصلحت  
در فلک چون نبات انقش

بدو منزل به پیش او شوی باز  
 نند مال ت بزند و مرده بود  
 از پی پنج او جنب کرد و  
 کار خام آید و تمام نه بخت  
 بخت و از وی تو شود مشکوک  
 خانه از بر وی حصار شود  
 که نیامی این بدو کس تو  
 و خست زانجو استکار آید  
 گوز بر کسید پنج کس نقاشند  
 کند امن چشمه ای کرد  
 خیانت بجهل فی کرد  
 باوی از ناگنی بر آید کرد  
 خوشتن باز خانه پندارد  
 که وی افکنده شهر را بنیاد  
 که چه شایسته است بدو خیر  
 گفت کالامکوات و فن بنا  
 بر زمین بنو بناقت بر نقش

در تراغوا بر سر او در باد  
 پیوسته از وی است جدا  
 تو در میراث ربی او داده  
 حق او در سبک و در دست  
 در تو نامی خود از تو  
 میباید بحدود تو  
 شناسد بر سر  
 کند خود

[illegible]



اشکبارا چو که به بر سر خوان  
عزم که بد کوی و پرستم باشد  
در محض خویشتن بد پر کرده  
در کن و در کن مر حفا نه  
همچو گیر جوان بوقت بکیر  
کرت نخجده عمامه عم سنان  
دیدمی از دست پامی بلجم  
کان عمامه ز بهر آن دوست  
تا ندید است پامی را بهنهار  
انده حال و عزم همه بگذارد  
ورنه جان کن که دل نمیکشد

ریزه بر ترند پرورش در نهان  
 غم نباشد که درد و غم باشد  
 بکند پرورش بدر کرده  
 در بیارنده چو بیکانه  
 باز وقت بیار غایت  
 گمان بود چون عطای سبک  
 در سیر آن علامه غم را  
 گز و جود تو خوشن دل شاه  
 نهد دست غم را بستار  
 مایوی شاه خوار و خرد  
 عاقل اندوه خال و غم نشد

فی ہدیت الحال

خال کا زار تو گزیدہ بود  
کند این خالت از خرد خال  
چون زرت باشد از پیور مکت  
خواجہ خواهد کہ کار باشد را  
شاہزادہ نبوی چو دار ثمال

همچو خال سپید دیده بود  
 بهر میراث مادر ت خالی  
 چون بادی مغل از تو دیار  
 پس چو کشید غلام زاده ما  
 وله زبده شوی چو شد خال

بجز آنکه در آن  
 سنگدل غافل از این  
 ده تو ازین غافل  
 غافل و غم از این  
 نادر و دست بد  
 طاعت اینده  
 و نه غم از این  
 که عدی چون  
 عجب این  
 زینبی که  
 راه

عبدالله



دینی مذمت استیلاء المشروطیه

میوش گزشت در دکان افتد  
چون نشیند غوان بجز پشته  
خویش را که خدای نام نهد  
بنشانند چهل و کشتن  
را که چون منداقت عمل  
کبر او چون ملاهی آمدنی  
گرنداری بخت خوانند  
همه از کون خواهر تمسینه دهد  
که نه بینی بخرمت و صولت  
من نه از دست اینم و آنم  
همه بادش ز حاجب زامیر  
گوید از با تویم سخن باشد  
مگر دغم بین ز دست شیلی  
مین زغم بیشتر و نیل باشد  
شاه ماکر میده و از بنید  
خود برسم منت چندین گاه

به که خویشیت با غوان افتد  
چون پدر پیش او چه بخرشته  
خال و عسم را که انی نام  
پدر سپهر را بدربار است  
میکنند بخت و یار و جان بد  
باز کاسه ایش چو کاسه رود  
وربده ارمی بعقب ستانند  
که که از کون میسر نیرده  
یک رخ زن چو من درین دست  
من کنون دست راست سلطنت  
همه لافش ز نامی و ز وزیر  
زیر نوکر چه ده کهن باشد  
که بدست خودم زند و سیل  
کون سپاه بریش غور باشد  
بجز نفرمان ریش من نرید  
قصل و مهر و کلبه کلنجار

کشتان  
قربان  
لجانه و محل

بدی زنده از بتی همیار  
 دور شو دور شو ز نزدیکی  
 که برین جوان حقیقی و خردمی  
 که نه او و نه عمر و دولت  
 حرجی را بر نه از قیامت بند  
 خواجسته توقیعت تو نیست  
 که خود آبتن است با همه ساز  
 دون در غنا همیشه مضطرب  
 صبح بی جنگ به کریغان را  
 با عوان خویشی از ندرستی  
 که دم و مار سوی جانبت رود  
 خویشی از یا عوانت ناچار است  
 یا بخش یا گیر از بر او به  
 که چه تشنه شود به شربش ده  
 تا ز یاد بروت او برهی  
 ورنه با او تشنه بهر بنده

بخون کست از تنی انکار  
 بهوشش ز تنگت تار یکیش  
 صا زین را که باز جگر خورده  
 چکنی مباد و پیش و بخت بود  
 واکه از و و او کرمی و تشنه  
 صبر و بهت بضاعت تو نیست  
 شب کو ماه تو بروز دراز  
 دست او بادمان برابر به  
 کله از سبک به لبیان را  
 دیده بر عقل خود کجاری به  
 بهتر آید یسی که خویش عوان  
 اندرین قول زیر کان چار  
 یا هو سها بریز از راه  
 و رچو روغن شود کبابش  
 تشنه را چو ز آب خاک پی  
 مات فرما بهر دسوی دور

فی مذمه الالباء الصوفیه

۴۲۰  
 بانه کونش باشد  
 او خود را  
 خانه و دران  
 یا تشنه  
 نیم شب  
 لید و صده  
 بهرست معتم  
 اندر را  
 یک کینه  
 کارشان  
 در آن  
 کاف

در این  
 در این  
 در این

قبله شان سائیه قبا ئه رز  
 رز بکوی وز دور و دجله  
 عالمتی کور ز چرخ کبود  
 گوشت کینده کنان هبه نهات  
 روی بویان دید و کس  
 ابرشان پر رعد و باران  
 دل پی و چو ماهی نالیدن  
 بنفاق و دل اندرون تیره  
 باز گشان و لیک شوش گار  
 بر چنین فعل و صورت معیوب  
 میت نزدیک عاذق و ما  
 ترقات سیل کذاب  
 اینچنین قوم را سخا نه تو  
 پر کنه چون شکم طهارت جا  
 شاهد و شاهد اندر و نبه  
 زنت را جز سکر و نندام  
 همچو خردت بسایه از خرد

از پی یکد و عود به بی دین  
گردانی فرا جان در دنا  
سنگه شادند و روبرو شود  
خویش و عار هر لقمه و دانک  
دو بر پیمان سخته چون کس  
ریششان پر ز باد و فرمان  
زشت باشد نه به بنالین  
رومی کرده خوشم کاثره  
پار بنامه زبان بفسد کار  
بست کوئی بدو صورت چو  
جال ایشان بدیده طاهر  
سجده این مستد و نواب  
آرد دار بسج کانه تو  
خانه عالی کند زبانی چونا  
پیرت بسج اگر درو خند  
ور زنت کاسه چند طعام  
و ربوی خوشی پذیرد و بر مر

[illegible]

فرغ

زبان

مسلم





چه دودم بیده سومی تباران  
که بدینجا خدو از سرای میجانی  
زود باشد که از سرای بسج  
اگر راز دل و نهان داند  
تا از یسان که کردار اغور  
از چنین استبراهه اندیش  
اصل دین چون علم بلند کند  
قیمتی در قیامت امانست  
تجمنائی که شنویتی نبود  
نبود روز خسرویت طین  
باش تا یکسده بوقت نوز  
چه کنی خوشی کسی که عیان  
کرشده سومی جانن جمله بر  
مثل خویش بدو نهانست  
تا بود سایه است زیر درخت  
هر نفس چون زوانه باشی  
سالی از بسج خنکی آغاز

خود همی یابمش کجو ریشبان  
مرگ سیل زانبارش آرد باز  
آوردنش بر پیش من بی رنج  
و از من نزد و بگسله بناید  
عوری خویش منید اندر کور  
یاده خویش از چن خویش  
بر چن اصل رنجید کند  
نه نسب نامهای افتادست  
بدان جسد فامی شود  
نوبت دین بود و بگویم الهی  
نندمای جهان تصدیت  
بر دآب آرت بیاز و نان  
بچه را لقمه داند و بخورد  
دست او بانی بند او نیست  
چون فرو ریخت برکت ز بند  
شک اشتر نمایدش جوی  
زود و دهقان بر شک آغاد

نام کرم بشویم بیاختن  
بدرگرفت و زمان فریاد  
با حین قدم بس دوید  
کرده به زمین می افتد  
پایان بس که در پی  
نیستی و دوزخ پشیمانی  
به پیش از این احوال  
خطی افاده و ختم  
دور از دست

موضع موضع  
بدرگاه کرمان  
ایستاد ارشادین



پیش ازین پس که بود چرخ کبوتر  
 بر دافنی زمانه کعبه بدوز  
 دیده عقل دار بر حجت  
 بر براق خرد نشین نبوت  
 چرخ خویش خویش غنیمت الله بر  
 خویش ناخوش بسوی من بش  
 بکنی بد ما کنی ناخوش  
 کارت آن پس گران دد عقل  
 سینه را ساز همچو چرخ حصا  
 عمر در سود و مال چه فروشی  
 باد چشم بر آب رخ بدل آن  
 که بین نماید از سر جد  
 حوس خود را بدین دویکو کن  
 طاعت آیزدی بمضاغت  
 خدمت خلق باد باشد باد

زین پس پیش کو نیز جو آمد بود  
 بگذر زانش ثبوت رفته بر روز  
 تا ز راه کس در پی با حد  
 و در بارش آمدی تو از فضل و  
 هر چه بگذشت از بهر او بهوش  
 هست چون بومی زیر و نمویی  
 تیره زو آب و کینه زو نش  
 آفت آتش گزور ج غافل  
 زان پس پیش کو جهان پر باد  
 در بهر او بهرین بکیم گویش  
 چینه به سپید و بکلی بکار  
 سنت احمد است و فرض احد  
 منتش داز و خدمت او کف  
 سنت احمد می شفاعت را  
 کس گرفتار با دویسم سماه

المستقبل في خدمة خلقه المخلوق ويد ارحم المودع

والمحمد بن الموفق

[illegible]

کتابخانه  
مکتبہ اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ





گفت سقا حاجت اول  
کنم محو کن بیا مرزم  
گفت و بیک خدای بتواند  
گفت بر کوی حاجت دین  
گفت پیرم مرا جوان کرد  
گفت کین از خدای باید خواست  
نزد پیش آن حاجت یابین  
گفت بر رتوان بر خورشید  
حاجت از کرد کاروانم  
تو چون عابدی و مجبور  
برتری مر خدا را زیادت  
باربای سمیعی تخی رسول  
ای خداوند خردی بتیای

علم نیست یک کعبه محشل  
 کو کرانی چو کوه البند هم  
 مرد بدو کانه بنه ساند  
 که بنم پادشاه رؤسی هم  
 عجز و ضعف از نهاد من تبار  
 از منی جو هستن نیاید راست  
 از من این آرزوخواه چنین  
 که رطب خیره با زبان زبید  
 و ز تو حال لب بد پناهم من  
 و ز بزرگی و بزرگی دور  
 که ملک همیشه بی تبار است  
 دور کردن دل موا فضل  
 جسم را همچو جسم پیش منی

فصل في مدائح الأطباء الحاذق وذمت المدة عن المناق و  
اصحاب المدة عمن غيرهم و للمدائسة بل جماعته احتمال  
و اما اطباء العالم قال النبي صلى الله عليه وسلم اعلم علمائكم  
وعلم الدين

فبقول المالك فانما انما المالك  
 في حاشا شانه زو بقست  
 از حیات غافل در انواع  
 و بقه اجنس اربع الاطباع  
 نه بنض اند عالم و غریب  
 سکه را در او هیچ جوان  
 هیچ نشود و هیچ غایب  
 نه زو طیف و نه غایب  
 غافل از که در خود است  
 و بیگانه از که در خود است  
 که از انواع پرستی و در

[illegible]

|   |  |
|---|--|
| <p>بجای هرگز از طب و طب<br/>         اگر تو ندانی رخصه علی<br/>         بخدای او سخن جواب دهند</p>  | <p>نزد دانش و صواب دهند<br/>         اگر چه افتاد و در حلال<br/>         یا بکن نور آفتاب دهند</p>   |
| <p>بیا نزدیک که وی طبیب بود<br/>         کرده باشد ز استاد قبول<br/>         در ریاضی بداند آتش راه<br/>         و اندک سحر ارضی و غلی<br/>         داند احوال علی و امراض<br/>         نبض و قاف و روده و رسوب و علل</p>       | <p>در سخن جاذق و ادیب بود<br/>         جز ندهد باشد بسی کتاب اصول<br/>         و در طبیعی بود بوجه آگاه<br/>         مسلماتی خلافی و جدیدی<br/>         بیند اسباب جوهر و اعضا<br/>         داخل و خارج فساد و خلل</p>       |
| <p>اگر تو پرسنی ز حد طب که چه چیز<br/>         علت سکت و جریف و دسم<br/>         انقباض و انقباض و جمیات<br/>         جالی بیان و محقق و امراض<br/>         خدر و در عشه و موه و مکر از<br/>         حال سرسام و حلت بر عام</p> | <p>چون توان کردن اندر این<br/>         سبب دفع آن ز پیش و ز کم<br/>         عطش و جوع با صناع و صفات<br/>         قاعج و ملقوه و فساد و با<br/>         درید و انتصاب و زپ و باز<br/>         بزرگه خانوق با سعال و زکام</p> |

این کتاب را در طب و طب  
 و در طبیعی و در حلال  
 و در ریاضی و در آتش راه  
 و در اندک سحر ارضی و غلی  
 و در داند احوال علی و امراض  
 و در نبض و قاف و روده و رسوب و علل  
 و در جاذق و ادیب بود  
 و در جریف و دسم  
 و در انقباض و انقباض و جمیات  
 و در جالی بیان و محقق و امراض  
 و در خدر و در عشه و موه و مکر از  
 و در حال سرسام و حلت بر عام

در طب  
 در طبیعی

حد این هر یکتار بگویم من  
انکه باز گویت بشنو

از دو این کشته در از محسن  
باز بگوشت اتم سخن بگو

فصل فی تفصیل بعضی من الامراض و هو خمسون بابا

میکنه از انسداد بطن و دماغ  
بیشتر از من نوسه و در نصف  
و سم از پوشش تنی که بود  
ایضا طمکه بر کف دل تو  
پس باو حال حدب راه هوا  
الباض طمکه طمکه بر بدنت  
مرحیات راه طمکه سم  
وان حرارت غریب عالمی  
عش آن شهوقی که سر و سر  
یک میلش بخجلی است فرد  
و طمکه آوز اصلا خوانی  
عدسیان چنین نمونست  
متمم عد فساد و ذکر و فساد  
شنو از حال حد و استرخا

که تمامی بنایه استغفار  
خوردن و عارش زبا لطیف  
جملگی لمس از تو ان برد  
گفته بوی غلابیسه گل تو  
بناش آن حرارت زبانه  
بوی می که زود در جان  
کرمی بدیدنت راه کش  
پس سرایت گشته خجسته بدین  
جمع آن سوتی که گرم و چرا  
ایچنین گفته است افلاطون  
غشیه وجع را بس زانی تو  
سهر زانقطاع خوابی نه  
جمع این همه دو آن بیکدیگر  
نوع بطلان جمعی عضا

۳۲۰  
 اینک او از سبب منی الاغضا  
 بطلان نمود و قوت بیاض  
 خارج از مهل و مهل از غضا  
 لیکت بر جانشین بیاض  
 لغوه گردانیدن رخ از کوه  
 سیل شدن آلود و بیاض  
 و اینکه بیاض و قوت بیاض  
 درین جرم طبعی است  
 بعد از آن در آن کوه بیاض  
 متعین قوت کینه نفس و قوت  
 در کوه از سبب او که اگر  
 درین و بالا و بالا



سه راه و تردد مابین  
 اندر جنبه ای محد جمع آید  
 هیضه سه سال و فی بهم باشد  
 نقیصه آید آن طعام خوشتر است  
 تخمه چون با ضمه بسته شود  
 غلبه شوش و بیار و کجیست  
 حصه و قدر نهوع انکه هفتاد  
 حد قولنج همت در دمی سخت  
 گفت بصراط حد ایلا و س  
 یرقان انتشاری از صفرا  
 چون مزاج کبد بسته شود  
 جو هر خون نشود همه بلغم  
 انکه هفتاد و اند حد خام  
 فیعیه المرار فی الاعضا  
 نقرس ماس در مفاصل و ان  
 حد عرق النسا بود آن در  
 جانب الوحشی و رخ ادرک

واقعه ماسکه بر آبی تعیین  
 بدیل بطبع منع کیده  
 محد و هضم و قوه کم باشد  
 با ضمه زنده بماند اندر تاب  
 محد و پرمرد و وسیله شود  
 حکما نام کرده اند رخسیر  
 عثمان گفت لیکن بی ثبی باد  
 در درون شکم چه بنده رخت  
 وجع قولنج منم اندیل جویس  
 که شود در همه بدن پیدا  
 بر من آید هر خون سیاه شود  
 پوست برالون خویش کردیم  
 استخالت زجه بنوم خام  
 شده مستولی البدن حکما  
 کعبه انهام با عروق و چنان  
 که کند فرد نیاز راحت فرد  
 شده زان در دپای مرد و ک

فصل فی علاج الکلیه  
 این ششیم و در این مجاهد  
 حکما و کون سخن حکما  
 فصل فی علاج الکلیه  
 این ششیم و در این مجاهد  
 حکما و کون سخن حکما

و تاه  
 صفات  
 و در این  
 و در این  
 و در این  
 و در این

از طبایع عالمین آیات  
 بجز انی از شناسید و آ  
 همه از جهل پرشده و شورند  
 صید هزاران مویض را هر سال  
 بیهوشند با رجز ایل  
 و ای آنکه که هست حاکم  
 ای خداوند از چنین حکما  
 که جهان شد بفعلشان ویران

از طبایع عالمین آیات  
 بجز انی از شناسید و آ  
 همه از جهل پرشده و شورند  
 صید هزاران مویض را هر سال  
 بیهوشند با رجز ایل  
 و ای آنکه که هست حاکم  
 ای خداوند از چنین حکما  
 که جهان شد بفعلشان ویران

بر پرسی ازین همه یک نام  
 و هزاران کتاب بر خوان  
 همه کناس که و گویند  
 بکش از کفایت فضل  
 قاتل ایشان و خلق حاکم  
 بچنین قوم کور می درویند  
 خلق را کن بفضل خویش راه  
 خلق را زین بدان بجان بران

فضل فی بطلان احکام النجوم و صفیة الفلك و وضع هذا المسلم  
 و خیر عب و قال الهی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکام  
 طل و قال یضاهین آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء  
 فی التجمیع عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله  
 علیه وسلم تعلوا من النجوم بعشر فون ب ساعات اللیل و لها  
 و قال مسیر لم یمن علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلوا

بالنجوم فانه علم من علوم المجبوت  
 باینه ای که از احکام  
 نفس از کرمش نجوم زنند  
 همه در فال و زجر خود کامند  
 مال و مه فال سعد و شوم زنند





|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| فلک ثالث آن یابید است | زهره کنوز او جهان شید   |
| فلک شامی آن تیرید     | این عطار که و می و شیر  |
| فلک اول آن ماه آمد    | که انشیر اندران چاه آمد |

صفحه دوازدهم و پنجم و الکواکب السبعة

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| دوازدهم هفت کانه نهند   | در هفت و هفت بد و تهت    |
| دوازدهم در نهادن خود    | خاکل خیز و مینع خود      |
| دوازدهم مقدس خیر و عشر  | متوسط سجال یکت دیگر      |
| بشم خود که خدای کرد     | قاهر و قدرت و پوخت       |
| پیمه زمین قیبه بلند خود | در شو و آسمی زمین دوازده |
| نظر سعد باه شفیق است    | وان در کرخ و راه بلیس    |

صفحه اطاعت بیع الاربعه

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| چون هر گشت بعد از هفت   | که از دل سخت و در هفت       |
| بعد از آتش ضنای جوتهوا  | که دومی تا بدر گز است بلا   |
| بجز خنجر سیدم نتیجه است | مان یکی عشر وین و که همه پو |
| اعلیه تیر و چارم ارکان  | پس نبات و جلد و و حیوان     |
| حالی و طباع این دوازده  | هر یکی بر مثال کوهر و درج   |

صفحه البروج الالهی عشره

دوازدهم هفت کانه نهند  
دوازدهم در نهادن خود  
دوازدهم مقدس خیر و عشر  
بشم خود که خدای کرد  
پیمه زمین قیبه بلند خود  
نظر سعد باه شفیق است  
چون هر گشت بعد از هفت  
بعد از آتش ضنای جوتهوا  
بجز خنجر سیدم نتیجه است  
اعلیه تیر و چارم ارکان  
حالی و طباع این دوازده  
هر یکی بر مثال کوهر و درج

نقشه الکواکب السبعة

نقشه البروج الالهی عشره

نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه

نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه

نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه

|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>بهشت پائیت و کرشم و ماهی<br/>حل و عقربست ازین تاریخ<br/>نوشه میزان ز زهره دار و مهر<br/>پس ازین بهشت خوشه جوزا<br/>سرطان خانه شمس کویند<br/>قوس و حوت خانه مریخ و زحل</p> | <p>که بر آستان شمس نشانی<br/>که شد بستند خانه مریخ<br/>زهره چون شاه و قمر و مریخ<br/>گر عطار و کرکته آمد بها<br/>شمس به جسته اسد کجا جری<br/>جدی و دلو از زحل مجرای</p> | <p>نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه</p> |
| <p>مشرف آفتاب و حملست<br/>رأس را خانه شرف جوزا<br/>مشرف تیر خوشه آید پس<br/>مرزب را کمان شرف آمد<br/>مشرف زهره برج ماهی دان</p>  | <p>بشرف ماه کابو بی جدیست<br/>سرطان آنگاه مشرفی را جاست<br/>سر زحل را مشرف تیرا و پس<br/>مکعبه ابرام جدی اندام آید<br/>بعد از ان جنب یکی قناری</p>                      | <p>نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه</p> |
| <p>ان فی هذا الحکم وضعوا محترعا من حتمی علی حکیم بطریق<br/>می ندهند کین جمله وضع است<br/>چون ولادت ترا پدید آمد<br/>دوین خانه بیت مال نهند<br/>سیوهین بیتا خوه و انوار</p>   | <p>اختراع حکیم بی وضع است<br/>بستی را منشی کلید و کوه<br/>اصل این حکم بر مجال نهند<br/>این از عادات و از کلمات</p>  | <p>نصفه مشرفه و وبال و صفوه و بر پینه</p> |



هیچ بکشت نباشد پید  
 تا ترا خلقی و هم در خور  
 مردی که رفت و روز گردید  
 باندادی برشته آمد زود  
 ستاده چون دید مرد را دلش  
 گفت هر حال کرده اش بنویسد  
 مرد در خیمه سرور ایستاد  
 می نداشت و در نیک ازید

خیز و دل بیاورمانه پیش  
 تا شود دفتر و قافله گستر  
 و آنچه مقصود شاه بود دید  
 که از راه روز بهشتی درین بود  
 صد در از پنج و غم بر کجاست  
 بسته و پیر از پیش من بکشت  
 بر دو اندر زمان سحرش برید  
 بود عقیده ایام از خیر خند

صفت معادیر البروج والکواکب الیه

خاندان این منجمان از کار  
 همه ازرق و حلیه است آلت  
 شمس که نگه هست در مقدار  
 خانه او اسد نهادستند  
 زهره که زریح کرده بیکانه است  
 منقبتیر از که یکی است  
 نیت در کارشان بیست  
 می نویسند خیره بر تقویم

نیت و بکارشان دل بیدار  
 نیت از علم و حلیه است آلت  
 ز صد و نیت و چار باو شام  
 دور دور از حشر و فقا  
 نور و میزان چرا بود لک  
 باد و خا شست سنبه چو لک  
 خیز و بر پیش این منجم  
 نیت و بر بعه و اندر چک

این منجمان از کار  
 نیت و بکارشان دل بیدار  
 نیت از علم و حلیه است آلت  
 ز صد و نیت و چار باو شام  
 دور دور از حشر و فقا  
 نور و میزان چرا بود لک  
 باد و خا شست سنبه چو لک  
 خیز و بر پیش این منجم  
 نیت و بر بعه و اندر چک

در این منجمان  
 نیت و بکارشان  
 نیت از علم و حلیه  
 ز صد و نیت و چار  
 دور دور از حشر  
 نور و میزان چرا  
 باد و خا شست  
 خیز و بر پیش  
 نیت و بر بعه

نیت و بکارشان  
 نیت از علم و حلیه  
 ز صد و نیت و چار  
 دور دور از حشر  
 نور و میزان چرا  
 باد و خا شست  
 خیز و بر پیش  
 نیت و بر بعه

|  |  |
|--|--|
| مرو عاقل چنین جرس زنند   | بی قضای خلق یک نفس زنند  |
| التمیسیل فی البیطایبه علی طریق الدل  |  |
| <p>دو دریم داد و یکت زنک کاد<br/> او دیر پر ز غش در دیده<br/> نستیم سیم و بر تو خندیدیم<br/> انچنان خرینیم حسه دندیم<br/> پس بدانی تو ابلهی یا مین<br/> زانکه غار زوده باشد تیر<br/> جت اکه زکندت کوزی<br/> کایچ کسبدنکه نادر کون<br/> غم خور هیچ کون سلیمان</p> | <p>ز کنج زشت بود در عباد<br/> ز یک شوخ در آرایش دید<br/> گفت زن سخت ابلت دیدم<br/> گفتن این خنده کرچه دیدم<br/> چو نه جینی چرخ بیاروغن<br/> تیز را باز داد و دهکین<br/> بر سستی بر زمین زوزی<br/> تو بیا دام و سکه رخ مفرغ<br/> تا به اگر کویت را بقوان میشن</p> |
| التمیسیل فی معنی اللواطه   |  |
| <p>کو ز پاد ثواب ز این جیره<br/> خرد پشیره خود بکودک طفل<br/> هر چه از زیز خود در آمد اوست<br/> باد دستی شوی ز شهوت خویش<br/> دل تنگ تو را یگان خواهد</p>  | <p>هر که شد کوف ز پست بر خیره<br/> چه دهمی ز پی کد ز که طفل<br/> کر ز بر بوشن باینه بد اوست<br/> خاک پانی جوی ز پند پرش<br/> تن بدر اهان جان خواهد</p>   |

۱۶۲  
 اکه از نام زشت خود بدار  
 دل تو چون کج خواهد داشت  
 چشم من باید درسی  
 چشم من ز یک باسی  
 خصال کس ز یک باسی  
 بایه بنیان جان  
 بپوشد زین کشتن  
 بر چه جان و کشتن  
 چون خنده از آنکه وقت  
 کشته زین خورنده  
 کشته زین کسب مجاز  
 کشته زین کسب مجاز  
 کشته زین کسب مجاز  
 کشته زین کسب مجاز



گر ذباید زن امی ستود و سپرد  
زیرک آنست که بخاید زن  
استحقاقش نیست دانستن  
از علامت آنکه زنی عیال آید  
نیت که بانوی زکاوت  
بنده زن شدن بشهرت عالم  
زشت باشد که در زمانه شوئی  
حجت در حکم شوئی خود باشد  
بنده زن شو محبت عالم  
تو چون گشت گشته از شویش

ایک از خانان خویش پدر  
 سند در سراسر ای خود پشون  
 یعنی آن حمید را به تیر بر زن  
 او ز دهنه پوسته کال آید  
 زن بد غیر طلاق داد زن را  
 پس بر حکم کردن انیت محال  
 بنده بایش و خواجگی جوئی  
 لیکت چیسکم سیده بد شد  
 تا مکر و دندب عمان عیال  
 او چو ناخن کند بناخن برش

تہذیب و تمدن کا کتب خانہ

انجوانی بدرد مینالسد  
کز چه مینالی ای جوان نایل  
حقیقت پر کبریش بی شهت است  
زن که دار و دیو بی محمدان  
اور دک حشمت ای راجله  
بر ہی اگر کنی عسب دی خو

گفت پیوستی چه اینجا ای پسر  
گفت که چو ردمه و در منبیل  
کل و غناد و زوشی و در غمد  
حمد حمدان کند خوف خدا  
مان بازار و خانه عبود  
از خوش نامش زشت نکو

[illegible]

فہم  
نکودریہ و دانا  
پیش

سخت شدن  
لغزیدن و جانی  
مستادین

چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند  
چون که از این کار داند و بداند

هر زمانه است چایه اندر خورد  
بست زن را بجایه جامه پوش  
شراب و شراب و شراب و شراب  
بست بر تن زینتش دور  
چون برونش زینت کون و فساد  
گر تو کوئی نیست جانی قمار  
آن خوش از نفس و شهوت و  
چو را تا به جانی که و مسو  
یا فتی و رفت و معنی گوش  
چه کند عیش و جامه دیا  
چه کشی از پی هوس تن را  
دین را بر کلاه داری تو  
سر پدید آید از کلاه سینه  
چه شد از بر سر تو افشیت  
نفس دل آنکه پس محراب

هر چه باشد رواست جامه  
به رعایانی ایچ عورت پوش  
سیم نه سم و دهنش را از  
هشتم کوب و چشم سراجور  
پس نیاید اعتدال را و  
خوش نباشد رباط مرد و خا  
ورنه جانی چشم و تبه است  
هر که پوشیده تر و عورت  
نفس دنیا بس است دیا پوش  
نفس دیا چه داند و زیاده  
گر می عشق جامه بس تن را  
زان هوامی کنایه داری تو  
با کلاه از میان تن نه بهی  
خرد اندر سرست بر سریت  
در جریده و محبت روان یابند

قصص فی ذمه الشعراء علی الشریع و استن

کامی نمایان چایه و ادب  
دست ازین شاعری و شعر

سخن شاعران همه عزرا  
 آن بدین غنچه خواجهی جوید  
 در دامنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 گانیکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طریقی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در حرکت

لکنه بسیار همه رتبه است  
 دین بدان رتبه دین بود  
 وار و جی رتبه نشین چه خواهی  
 انبیا روح این دانه خوانند  
 شریع را زبان فلک چه جاهد  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 پنج روز و نیمه استار بود  
 زانکه در طریقی بود خطایه ثواب  
 مرغ بی برک من نوا باشد  
 بهر طریقی نوازند در حرکت

فصل فی نکات اهل الزمان

اندرین عصر بود افصول چند  
 هیچ نایده از علوم اثر  
 همچو خرطومه عاجب معصوم  
 همه در بند لغت اند و حجاج  
 همه چون کاو و کشتند با  
 بنجر حبله از حقیقت کار

کرده از بر و فضیلت با کافه  
 هیچ نایافته ز حال خبر  
 کرده عمر عزیز خویش تلف  
 همه را خون مباح با لاجع  
 همه شربت سیر و سیر  
 همه از علم و دینی شده ناهو

این غنچه بسیار است  
 در دامنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 گانیکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طریقی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در حرکت  
 لکنه بسیار همه رتبه است  
 دین بدان رتبه دین بود  
 وار و جی رتبه نشین چه خواهی  
 انبیا روح این دانه خوانند  
 شریع را زبان فلک چه جاهد  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 پنج روز و نیمه استار بود  
 زانکه در طریقی بود خطایه ثواب  
 مرغ بی برک من نوا باشد  
 بهر طریقی نوازند در حرکت

این غنچه بسیار است  
 در دامنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 گانیکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طریقی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در حرکت



[illegible]

فصل فی حقیقتہ لطیفہ

از شریعت بمجلسه بیگانه  
شیرکت از رای خوش رانی  
همچو پیش هوای خویش غلام  
از بی امت ز بسته بند  
تا به پی که گلیست بر سر دوار  
زار گشته شیر و شیر تو  
گشت پیدای بجای فضل فضل  
و ان پسندید راه امت  
فارغ از ریب و عیب و پیکری  
منزدم گشته جمع دیو و پری  
که از آن سایه دیو گردند  
اکنه بود او مرتب قران  
اکنه او را خدائی خواند و  
همه در راه دین الی الی  
همه در راه شریع سیکوکار  
همه فارغ از ریب و عیب و فضل

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پید  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و گوش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کشت  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کن  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر بهشت می ناید

و بر من صبح صادق دیم  
 یابودی تو ایچ و شیدا  
 میل ناهل و از دست چهل  
 هست ایل لکجو را ایل قوت  
 راه بنمود مرد راه غای  
 بعد در حیات وقت هفت  
 وز نه بیشک شکستی از دوزخ  
 سوز فرمان کرد که دیکش  
 که خدای و در مثل نیان غون  
 ای چو نمرود عود بر آتش  
 باش تا پشه را جوار رسد  
 مر ترا بر پشه پس با کشت  
 که ز قوم شود ز دشت بار  
 تن پنج از دل رسیده بهشت  
 تا کشیده ز توره انچار  
 و چنین راه بد طهارت کن  
 تا جبهت ترا همی شاید

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پید  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و گوش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کشت  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کن  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر بهشت می ناید

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پید  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و گوش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کشت  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کن  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر بهشت می ناید



یا بگوئی تو خواستی بر من  
 خیز و بپرده تریات بوی  
 چون ز شمر بعین خدای می  
 که در آفره العیون رسول  
 بگو چه آن سکه آن قصاصی بود  
 که باشد خدای را طایم  
 موزاجعه خدای کی خواهد  
 چه کند که دین خدایش بود  
 دل بیمار را و دلبهوان  
 خواجده نادان و برده آهوان  
 در بشی باش تا سپید بام  
 پیش این بیا تو گفت نتوانم  
 که نسبا مرا کنم آگاه  
 این طاعت برایت گزین  
 و بگویم تو بستم نیاز می  
 بعلوم را خدای دفرق  
 زین سخن پس کنم که غیوشی

بر تو پیدا شو و عا و محن  
 خویشین را در صلاح بحری  
 بر صد این یک سخن بگو مطلق  
 گشت بودست شوم تو حقول  
 و انجان فعل بر خدای تو بود  
 که نباشد بجار در عالم  
 جگر از وی جدای کی خواهد  
 کی برین مظهر خدایش بود  
 سخن را پیش گویند بهار وید  
 بار خود سعی با دوان کنی  
 خواب قطعه بدان شناس نام  
 که نه من نه چو بسیلانم  
 تا یابی بسوی دانش راه  
 اگر بستم چو تو همیش  
 خرقه مایه در می و مید  
 پیش اهلون نهاد مکان  
 و بر این اندرون بسی کوشی

فصل فی انذار الصبر و الامان  
 نایل بر که دلش شوم  
 این جات دینم به شوم  
 دین جات دینم به شوم  
 بنویدم اعوان  
 من ز بار که چو کوه شوم  
 دین جهان خود ستود  
 ای بس که زنده گانی  
 نیست کاره ز کوه خود جز  
 سال و میرا که بپایم  
 روز و شب

نسخه

نسخه

[illegible]

حسرت این رسول را و فاعل  
 ما گذارم جان بابائی  
 خستیم در زمانه بازاری  
 گرچه آلوده و کسند کارم  
 زین چنین سبع بجهنم  
 حجابان شیر و دشت بول  
 که از ایشان با سید زبان  
 و نخستم مر ابرات و بی  
 وطن چنان آیدم که این دست  
 نیست اندر شمار بجزیران  
 تا بدیدم ره ربانی را  
 ظالمان را بغیر مایه  
 آنکه ایمان کرده اند قبول

لَقَبْتُ كِتَابَ الْإِسْلَامِ إِلَى الْإِسْلَامِ الْأَجَلُ تَرْجَمَةً  
الَّتِي جَعَلَ الْإِسْلَامُ أَبِي الْحَسَنِ عَلِيَّ بْنَ أَبِي نَاصِرٍ الْفَرَنْجِي  
الْمَلِكِي بِرِجَالِهِ كَرِيمٍ طَعْنُ الطَّيْفِينِ وَعَرْضُهُ عَلَى دَارِ الْإِسْلَامِ

الشيخ محمد بن عبد الله بن محمد

که چشمم اسیر بر نایل  
 تاکی این انقباض و این دور  
 عهد های قدیم را یاد آید  
 این کتابی که کرده ام در بند  
 که چه بسیار دیده تالیف  
 مانس و لایمی عارفان سخن  
 هر چه دانسته ام و نوع علوم  
 آنچه فصل است آنچه اخبار است  
 اندرین نامه چسبکی جمع است  
 ملکوت این سخن چو بر خوانند  
 عقل را غده ای جان باشد  
 ساحری کرده ام در غیبتی  
 که هیچ کس بدین شاید  
 یک سخن زمین و عالمی و آسمانی  
 روح را عسل و ماهیچ عید  
 من چو گویم تو خود گوید آنچه  
 که خرد را فیهام اوست چو کل

چشمم دارم که کار کرد و سحر  
 سیر من که تو ندانند و سحر  
 حق نان و نمک فرو مگذار  
 چون بخورد و لبش بربند  
 هیچ دیدنی برین صفت نیست  
 تازه و با نزهه بی سرن  
 کرده ام حلقه خلق را معلوم  
 و شایخ هر چه آگاه است  
 مجلس عقل را یکی شمع است  
 خرد و تقوید چو شمع دانند  
 فضلا را به از رو این است  
 از آن کجا عقل داده ام این سخن  
 زین سخن جانها را ساید  
 همچو آتش آن پارسه پیش  
 دل مجروح را بسان عیت  
 که نکرده ام چو بر خوانند  
 نه چو دیگر حدیث باکت بل

دور از انقباض و این دور  
 چشمم دارم که کار کرد و سحر  
 سیر من که تو ندانند و سحر  
 حق نان و نمک فرو مگذار  
 چون بخورد و لبش بربند  
 هیچ دیدنی برین صفت نیست  
 تازه و با نزهه بی سرن  
 کرده ام حلقه خلق را معلوم  
 و شایخ هر چه آگاه است  
 مجلس عقل را یکی شمع است  
 خرد و تقوید چو شمع دانند  
 فضلا را به از رو این است  
 از آن کجا عقل داده ام این سخن  
 زین سخن جانها را ساید  
 همچو آتش آن پارسه پیش  
 دل مجروح را بسان عیت  
 که نکرده ام چو بر خوانند  
 نه چو دیگر حدیث باکت بل

ایک بات تو سخن شناس حکیم  
 یامین تیری میں جمل فصیح  
 خالق صفت کیا کلامت  
 کہ طبعی اندرین ناوان  
 نہ تو کافر زحمہ دل برہیم  
 بر شان نوم آید تو قدر  
 سازمان مصطفیٰ و یارانش  
 یار یار گزیدہ استعلیٰ ثانی  
 بر صفت قبول و پیوستن  
 سخن زخم چو الیٰ بنفیان  
 چون زین شد ضایٰ مرغ خوش  
 لگ لگ و نوح این شود غضبان  
 بندہ بر این مصطفیٰ استعد  
 ال اور اسچا بنسبیدار  
 تو کبر وین و پیش برانی  
 و سپیدار سوال حال دیم  
 زینت این نصیدہ است

همچو آن هند و عربی  
 بر پیش شاعران ترجیح  
 لیکن ده شاه راه را میبست  
 گویند نیست بهتر از قرآن  
 مصحف مجرب را با فکرت بهیم  
 تو بر دشگر که برایشان خند  
 واکه مبتدی دستدارش  
 برین و جانشان بنده دعا  
 واکه سوگند من بود به سرش  
 بنویز از حدیث من شادان  
 مصطفی را ز من روان شود  
 مر مرا زان غضب بکوچه زیان  
 جان من با و جانش را بفرست  
 و ز بدی خواه آل منیایم  
 بستر که حمیده برخواستنی  
 از آنکه پوسته در قوال دیم  
 بهم برین بد بداییم یا نه











